

Title Mantallab-ut-Lughat-i-

Author

Accession No.

Call No.

[illegible]

66/2

0164



بسمه تعالی

جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ

بما قیام و سر همتد امت مسلمان ایران ، نظام
مستقر و مستعد ملی در زیاده دانی تاریخ دفن شد .

خسرو شیرین نظامی



چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»



تهران، ۲۵۳۵

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

مكتبة جامعة كشمير

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library

Acc. No 312940
Dated 30-3-94

for
gov

فهرست مندرجات

موضوع	صفحه
بنام یزدان پاك	۱
در توحید باری عزاسمه	۱
در استدلال نظر و توفیق شناخت	۴
آمرزش خواستن	۶
در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم	۸
در سابقه نظم کتاب	۹
در ستایش طغرل ارسلان	۱۱
ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابوجعفر محمد بن ایالدگز	۱۴
خطاب زمین بوس	۱۶
در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان	۱۹
حکایت	۲۱
در پژوهش این کتاب	۲۲
سخنی چند در عشق	۲۵
عذرانگیزی در نظم کتاب	۲۶
آغاز داستان خسرو و شیرین	۲۹
صفت بزرگ امید	۳۱
عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز	۳۲
شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر	۳۴
بخواب دیدن خسرونیای خویش انوشیروان را	۳۵
حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز	۳۶
وصف جمال شیرین	۳۷

صفحه

موضوع

۴۰	صفت شب‌دیز
۴۱	رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین
۴۲	در نژاد شب‌دیز
۴۳	نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول
۴۵	نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم
۴۶	نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم
۴۸	پیدا شدن شاپور
۵۴	گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین
۵۸	اندام شستن شیرین در چشمه آب
۵۹	دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
۶۶	رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین
۶۷	ترتیب کردن کوشک برای شیرین
۶۹	رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو
۷۰	مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
۷۲	آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین
۷۸	آگاهی خسرو از مرگ پدر
۸۰	بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
۸۱	باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو
۸۲	گریختن خسرو از بهرام چوبین
۸۳	بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه
۸۵	اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را
۸۷	چوگان باختن خسرو با شیرین
۸۹	صفت بهار و عیش خسرو و شیرین
۹۱	شیر کشتن خسرو در بزمگاه
۹۳	افسانه گفتن خسرو و شاپور و دختران
۹۵	افسانه سرائی ده دختر
۹۸	افسانه گفتن خسرو
۱۰۰	آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

صفحه	موضوع
۱۰۲	پاسخ شیرین
۱۰۳	پاسخ دادن خسرو شیرین را
۱۰۶	پاسخ شیرین خسرو را
۱۰۷	لا به کردن خسرو پیش شیرین
۱۰۸	دمیدن روز
۱۱۰	رفتن خسرو از پیش شیرین
۱۱۲	جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام
۱۱۵	بر تخت نشستن خسرو بمداین بار دوم
۱۱۸	نالیدن شیرین در جدائی خسرو
۱۲۱	وصیت کردن مهین بانو شیرین را
۱۲۴	نشستن شیرین پیادشاهی
۱۲۵	آمدن شیرین بمدائن
۱۲۶	آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین
۱۳۰	بزم آرائی خسرو
۱۳۱	سی لحن باربد
۱۳۵	شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
۱۳۶	فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین
۱۳۷	عتاب کردن شیرین به شاپور
۱۴۶	آغاز عشق فرهاد
۱۵۰	آمدن شیرین بتماشای فرهاد
۱۵۱	زاری کردن فرهاد از عشق شیرین
۱۵۴	آگهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
۱۵۵	رای زدن خسرو در کار فرهاد
۱۵۶	طلب کردن خسرو فرهاد را
۱۵۷	مناظره خسرو با فرهاد
۱۶۰	کوه کندن فرهاد وزاری او
۱۶۶	رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی
۱۶۸	آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

صفحه

موضوع

۱۷۳	تعزیت نامه خسرو به شیرین از راه طنز
۱۷۶	مردن مریم
۱۷۷	تعزیت نامه شیرین به خسرو در مرگ مریم از راه بادافراه
۱۸۰	رسیدن نامه شیرین به خسرو
۱۸۱	صفت داد و دهش خسرو
۱۸۰	رسیدن نامه شیرین بخسرو
۱۸۱	صفت داد و دهش خسرو
۱۸۲	به می نشستن خسرو بر تخت طاق دیسی
۱۸۴	شنیدن خسرو اوصاف شکر اصفهانی را
۱۸۶	رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر
۱۹۰	تفحص خسرو در کار شکروخواستاری او
۱۹۳	تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی
۱۹۵	ستایش صبحگاه
۱۹۶	نیایش کردن شیرین با یزدان پاک
۱۹۸	رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانه شکار
۲۰۴	دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین
۲۰۵	پاسخ دادن شیرین خسرو را
۲۰۸	پاسخ دادن خسرو شیرین را
۲۱۰	پاسخ دادن شیرین خسرو را
۲۱۳	پاسخ خسرو شیرین را
۲۱۵	پاسخ دادن شیرین به خسرو
۲۱۵	پاسخ دادن خسرو شیرین را
۲۲۱	پاسخ دادن شیرین خسرو را
۲۲۵	پاسخ خسرو شیرین را
۲۲۸	پاسخ دادن شیرین خسرو را
۲۳۱	بارگشتن خسرو از قصر شیرین
۲۳۴	پاسخ شاپور به خسرو
۲۳۵	پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

صفحه	موضوع
۲۳۸	خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور
۲۳۹	مجلس آراستن خسرو در شکارگاه
۲۴۲	غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین
۲۴۳	سرود گفتن باربد از زبان خسرو
۲۴۴	سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین
۲۴۶	سرود گفتن باربد از زبان خسرو
۲۴۸	سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین
۲۵۰	غزل گفتن باربد از زبان خسرو
۲۵۱	سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین
۲۵۳	سرود گفتن باربد از زبان خسرو
۲۵۵	بیرون آمدن شیرین از خرگاه
۲۵۸	آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن
۲۶۰	زفاف خسرو و شیرین
۲۶۸	اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش
۲۷۰	سؤال و جواب خسرو با بزرگ امید
۲۷۳	تمثیل موبد اول
۲۷۳	تمثیل موبد دوم
۲۷۴	تمثیل موبد سوم
۲۷۴	تمثیل موبد چهارم
۲۷۴	در نبوت پیغمبر اکرم
۲۷۵	گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته
۲۷۹	حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی
۴۸۰	صفت شیرویه و انجام کار خسرو
۲۸۲	نشستن خسرو به آتشخانه
۲۸۵	کشتن شیرویه خسرو را
۲۸۶	تمثیل
۲۸۶	بیدار شدن شیرین
۲۸۷	خواستگاری شیرویه شیرین را

صفحه

موضوع

۲۸۷	جان دادن شیرین در دخمه خسرو
۲۹۰	نکوهش جهان
۲۹۲	در موعظه
۲۹۴	نتیجه افسانه خسرو و شیرین
۲۹۴	در نصیحت فرزند خود محمد گوید
۲۹۵	در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
۲۹۸	نامه نبشتن پیغمبر به خسرو
۳۰۱	معراج پیغمبر
۳۰۴	اندرز و ختم کتاب
۳۰۷	نکوهش حسودان
۳۰۹	طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را
۳۱۵	تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

بنام یزدان پاک

خداوندا در توفیق بگشای	نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید	زبانی کفرینت را سراید
مده ناخوب را برخاطرم راه	بدار از ناپسندم دست کوتاه
دروغ را بنور خود برافروز	زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان	زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش	مبارک روی گردان برجهاش
چنان کز خواندش فرخ شود رای	زمشک افشاندش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد	سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند	کلید بند مشکل هاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی	سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش	که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن	ز فیض قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری	بیار ای کان معنی تا چه داری

در توحید باری عز اسمہ

بنام آنکه هستی نام از او یافت	فلک جنبش، زمین آرام از او یافت
خدائی کفرینش در سجودش	گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند
 فلک بر پای دار و انجم افروز
 جواهر بخش فکرتهای باریک
 غم و شادی نگار و بیم و امید
 نگه دارنده بالا و پستی
 وجودش بر همه موجود قاهر
 کواکب را بقدرت کار فرمای
 سواد دیده باریک بینان
 خداوندی که چون نامش بخوانی
 نیاید پادشاهی زوت بهتر
 و رای هر چه در گیتی اساسیست
 بجست و جوی او بر بام افلاک
 خرد در جستش هشیار برخاست
 شناسائیش بر کس نیست دشوار
 نظر دیدش چون نقش خویش برداشت
 مبرا حکمش از زودی و دیری
 حروف کاینات از بازجوئی
 چو گل صدپاره کن خود را درین باغ
 تو زانجا آمدی کاین جا دویدی
 ترازوی همه ایزد شناسی
 قیاس عقل تا آنجاست بر کار
 که خوانندش خداوندان خداوند
 خرد را بی میانجی حکمت آموز
 بروز آورنده شبهای تاریک
 شب و روز آفرین و ماه و خورشید
 گوا بر هستی او جمله هستی
 نشانش بر همه بیننده ظاهر
 طبایع را بصنعت گوهر آرای
 انیس خاطر خلوت نشینان
 نیابی در جوابش لن ترانی
 و را کن بندگی هم اوت بهتر
 برون از هر چه در فکر قیاسیست
 دریده وهم را نعلین ادراک
 چو دانستش نمیداند چپ از راست
 ولیکن هم بحیرت میکشد کار
 پس آنگاهی حجاب از پیش برداشت
 منزله ذاتش از بالا و زیری
 همه در تست و تو در لوح اوئی
 که نتوان تندرست آمد بدین داغ
 ازین جا در گذر کاینجا رسیدی
 چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
 که صانع را دلیل آید پدیدار

مده اندیشه را زین پیشتر راه
 چه دانستی که معبودی ترا هست
 زهر شمعی که جوئی روشنائی
 گه از خاکی چو گل رنگی بر آرد
 خرد بخشید تا او را شناسیم
 فکند از هیأت نه حرف افلاک
 نبات روح را آب از جگر داد
 جهت را شش گریبان در سرافکند
 چنان کرد آفرینش را با آغاز
 چنانش در نورد آرد سرانجام
 نشاید باز جست از خود خدائی
 بفرساید همه فرسودنیها
 چو بخشانیده و بخشنده جود
 بهر مایه نشانی داد از اخلاص
 یکی را داد بخشش تا رساند
 نه بخشنده خبر دارد ز دادن
 نه آتش را خبر کوهست سوزان
 خداوندیش باکس مشترک نیست
 کرا زهره ز حمالان راهش
 بسنجد خاک و موئی بر ندارد
 زهی قدرت که در عبرت فزودن
 که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
 بدار از جستجوی چون و چه دست
 بوجدانیتش یابی گوائی
 گه از آبی چو ما نقشی نگارد
 بصارت داد تا هم زو هراسیم
 رقوم هندسی بر تخته خاک
 چراغ عقل را پیه از بصر داد
 زمینرا چار گوهر در بر افکند
 که پی بردن نداند کس بدان راز
 که نتواند زدن فکرت در آن گام
 خدائی برتر است از کدخدائی
 هم او قادر بود بر بودنیها
 نخستین مایه ها را کرد موجود
 که او را در عمل کاری بود خاص
 یکی را کرد ممسک تا ستاند
 نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
 نه آب آگه که هست از جان فروزان
 همه حمال فرمانند و شک نیست
 که تخلیطی کند در بارگاهش
 بیارد باد و بوئی بر ندارد
 چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاک
 در این محراب که معبودشان کیست
 چه میخوانند از این محمل کشیدن
 چرا این ثابت است آن منقلب نام
 قبا بسته چو گل در تازہ روئی
 مرا حیرت بدان آورد صد بار
 ولی چون کرد حیرت تیز گامی
 مشو فتنه بر این بتها که هستند
 همه هستند سرگردان چوپرگار
 تو نیز آخر هم از دست بلندی
 چو ابراهیم با بت عشق میباز
 نظر بر بت نهی صورت پرستی
 نموداری که از مه تا بماه نیست
 طلسم بسته را با رنج یابی
 طبایع را یکایک میل درکش
 مبین در نقش گردون کان خیالست
 مرا بر سر گردون رهبری نیست
 اگر دانستنی بودی خود این راز
 از این گردنده گنبدهای پر نور
 درست آن شد که این گردش بکار نیست
 چرا گردند گرد مرکز خاک
 وزین آمدن مقصودشان چیست
 چه میجویند از این منزل بریدن
 که گفت اینرا بجانب آنرا بیارام
 پرستش را کمر بستند گوئی
 که بندم در چنین بتخانه زنار
 عنایت بانگ بر زد کای نظامی
 که این بتها نه خود را می پرستند
 پدید آرند خود را طلبکار
 چرا بتخانه‌ای را در نبندی
 ولی بتخانه را از بت پرداز
 قدم بر بت نهی رفتی و رستی
 طلسمی بر سر گنج الهیست
 چو بگشائی بزیرش گنج یابی
 بدین خوبی خرد را نیل درکش
 گشودن بند این مشکل محالست
 جز آن کاین نقش دامن سرسری نیست
 یکی زین نقشها دردادی آواز
 بجز گردش چه شاید دیدن از دور
 در این گردندگی هم اختیار نیست

بلی در طبع هر داندۀ ای هست
 از آن چرخه که گرداند زن پیر
 اگر چه از خلل یابی درستش
 چو گرداند ورا دست خردمند
 همیدون دور گردون زین قیاسست
 اگر نارد نمودار خدائی
 نه زابرو جستن آید نامه نو
 بدو جوئی بیابی از شبه نور
 ز هر نقشی که بنمود او جمالی
 یکی ده دانه جو محراب کرده
 ز گردشهای این چرخ سبک رو
 مگو زارکان پدید آیند مردم
 که قدرت را حوالت کرده باشی
 اگر تکوین بآلت شد حوالت
 اگر چه آب و خاک و باد و آتش
 همی تا زو خط فرمان نیاید
 نه هرک ایند پرست، ایند پرستند
 ز خود برگشتن است ایند پرستی
 خدا از عابدان آنرا گزیند
 نظامی جام وصل آن شب کنی نوش
 که با گردنده، گردانده ای هست
 قیاس چرخ گردنده همان گیر
 نگردد تا نگردانی نخستش
 بدان گردش بماند ساعتی چند
 شناسد هر که او گردون شناسست
 در اصطربلاب فکرت روشنائی
 نه از آثار ناخن جامه نو
 نیابی چون نه زوجوئی زمه نور
 گرفتند اختران زان نقش فالی
 یکی سنگی دو اصطربلاب کرده
 همان آید کزان سنگ و از آن جو
 چنان کارکان پدید آیند از انجم
 حوالت را بآلت کرده باشی
 چه آلت بود در تکوین آلت
 کنند آمد شدی با یکدگر خوش
 بشخص هیچ پیکر جان نیاید
 چو خود را قبله سازد خود پرستد
 ندارد روز با شب هم نشستی
 که در راه خدا خود را نبیند
 که بر یادش کنی خود را فراموش

آموزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی
 بما بر خدمت خود عرض کردی
 چوما با ضعف خود در بند آنیم
 تو با چندان عنایت‌ها که داری
 بدین امیدهای شاخ در شاخ
 وگر نه ما کدامین خاک باشیم
 خلاصی ده که روی از خود بتابیم
 ز ما خود خدمتی شایسته ناید
 ولی چون بندگی مان گوش گیرست
 اگر خواهی بما خط در کشیدن
 وگر گردی ز مشتی خاک خشنود
 در آن ساعت که ما مانیم و هوئی
 بیامرز از وفای خویش ما را
 من آن خاکم که مغزم دانه تست
 توئی کاول ز خاکم آفریدی
 چوروی افروختی چشمم برافروز
 بسختی صبر ده تا پای دارم
 شناسا کن بحکمت‌های خویشم
 هدایت را ز من پرواز مستان
 بتقصیری که از حد بیش کردم

وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی
 جزای آن بخود بر فرض کردی
 که بگزاریم خدمت تا توانیم
 ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
 کرم‌های تو ما را کرد گستاخ
 که از دیوار تو رنگی تراشیم
 بخدمت کردنت توفیق یابیم
 که شادروان عزت را بشاید
 ز خدمت بندگانرا ناگزیرست
 ز فرمانت که یارد سر کشیدن
 ترا نبود زیان ما را بود سود
 ز بخشایش فرو مگذار موئی
 کرامت کن لقای خویش ما را
 بدین شمعی دلم پروانه تست
 بفضل ز آفرینش برگزیدی
 چو نعمت دادیم شکرم درآموز
 در آسانی مکن فرموش کارم
 برافکن برق غفلت ز پیشم
 چو اول دادی آخر بازمستان
 خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتار افتد
 رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
 عقیدم را در آن ره کش عماري
 ترا جویم ز هر نقشی که دادم
 ز سرگردانی تست اینک پیوست
 بعزم خدمت برداشتم پای
 نیت بر کعبه آوردست جانم
 بهر نیک و بدی کاندرمیانه است
 یکی را پای بشکستی و خواندی
 ندانم تا من مسکین کدام
 اگر دین دارم و گر بت پرستم
 بفضل خویش کن فضلی مرا یار
 ندارد فعل من آن زور بازو
 بلی از فعل من فضل تو بیشست
 بخدمت خاص کن خرسندیم را
 چنان دارم که در نابود و در بود
 فراغم ده ز کار این جهانی
 منه بیش از کشش تیمار بر من
 چراغم را ز فیض خویش ده نور
 دل مست مرا هشیار گردان
 چنان خسبان چو آید وقت خوابم
 قلم درکش کزین بسیار افتد
 از آن یک ره گل و هفتاد و دو خار
 که هست آن راه، راه رستگاری
 تو مقصودی زهر حرفی که خوانم
 بهر نااهل و اهلی میزنم دست
 گر از ره یاوه گشتم راه بنمای
 اگر در بادیه میرم ندانم
 کرم برتست و آن دیگر بهانه است
 یکی را بال و پردادی و راندی
 ز محرومان و مقبولان چه نامم
 بیامرزم بهر نوعی که هستم
 به عدل خود مکن با فعل من کار
 که با عدل تو باشد هم ترازو
 اگر بنوازیم بر جای خویشست
 بکس مگذار حاجتمندیم را
 چنان باشم کزو باشی تو خشنود
 چو افتد کار با تو خود تو دانی
 بقدر زور من نه بار بر من
 سر مرا ز آستان خود مکن دور
 ز خواب غفلتم بیدار گردان
 که گر ریزد گلم ماند گلابم

زبانم را چنان ران بر شهادت	که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار	مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی	بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن	دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش	طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفار را	سپهسالار و سرخیل انبیا را
موقع برکش فرمادهای چند	شفاعت خواه کار افتادهای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی	کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش	از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم	بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چارحد بست	بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد	خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست	شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم وتند چون شیر	زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده	ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ	کز آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجز بد گمانان را خجل کرد	جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد	چو سرو از آب خورد عالم آزاد

فلکرا داده سروش سبزپوشی	عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش	بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج	امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را بانجم	ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش	کلیم از چاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری	حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده	گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ	که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کش را زیر چنبر	فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت	زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم	که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر	چه تدبیر ای نبی الله، چه تدبیر
کنم درخواستی ز آن روضه پاک	که یک خواهش کنی در کار این خاک
بر آری دست از آن برد یمانی	نمائی دست برد آنگه که دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای	ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور	بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوهی گرانست	ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر	خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقه نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفت وار نور صبح گاهی
 فلکرا چتر بد سلطان بیایست
 در آوردند مرغان دهل ساز
 بدین تخت روان با جام جمشید
 ز دولتخانه این هفت فغفور
 طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
 بدین شمشیر هر کوکار کم کرد
 من از ناخفتن شب مست مانده
 بدین دل کز کدامین در، در آیم
 چه طرز آرم که ارز آرد زبانا
 در آمد دولت از در شاد در روی
 که کار آمد برون از قالب تنگ
 چنین فرمود شاهنشاه عالم
 که صاحب حالتان یکباره مردند
 فلکرا از سر خنجر زبانی
 عطارد را قلم مسمار کردی
 چو عیسی روح را درسی در آموز
 ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
 گرت خواهیم کردن حق شناسی
 وگر با تو دم ناساز گیریم
 توانی مهر یخ بر زر نهادن

جهان بستد سپیدی از سیاهی
 که الحق چتر بی سلطان نشایست
 سحر گه پنج نوبت را با آواز
 بسلطانی بر آمد نام خورشید
 سخن را تازه تر کردند منشور
 قراخان قلم را داد شمشیر
 قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
 چو شمشیری قلم در دست مانده
 کدامین گنج را سر برگشایم
 چه برگیرم که در گیرد جهانرا
 هزارم بوسه خوش داد بر روی
 کلیدت را گشادند آهن از سنگ
 که عشقی نو بر آر از راه عالم
 ز بی سوزی همه چون یخ فسر دند
 تراشیدی ز سر موی معانی
 پرند زهره بر تن خار کردی
 چو موسی عشقرا شمعی بر افروز
 ز ما مهر سلیمانی گشادن
 نخواهی کردن آخر ناسپاسی
 چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
 فقاعی را توانی سر گشادن

وگر چون مقابلان دولت پرستی	طمع را میل درکش، باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز	ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن	درین خونخوردنم غمخواری کن
زمن فربه تران کاین جنس گفتند	بیازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس	نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهایی ز رفعت تا ثریا	باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده	کفی پست جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته	ز شب تاشب بگردی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ	در آن خانه بود حلوائی صدرنگ
بفر شه که روزی ریز شاخست	کرم گرتنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن در آید	زمین بشکافد و ماهی بر آید
از آن دولت که باد اعداش بر هیچ	بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه	بهمت خاصه همت، همت شاه
گر از دنیا و جوهی نیست در دست	قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت	که بر خوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی	ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل	خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است	سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست	بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم
 مبارك بود طالع نقش بستم
 بدین طالع که هست این نقش را فال
 چو نقش از طالع سلطان نماید
 از این پیکر که معشوق دل آمد
 درنگ از بهر آن افتاد در راه
 حبش را زلف بر طمعاج بندد
 بیاز چتر عنقا را بگیرد
 شکوهش چتر بر گردون رساند
 بتسخ هفت کشور سر بر آرد
 گهش خاقان خراج چین فرستد
 بحمدالله که با قدر بلندش
 من از شفقت سپند مادرانه
 بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش
 بدان، لفظ بلند گوهر افشان
 اتابك را بگوید کای جهانگیر
 نیامد وقت آن کو را نوازیم؟
 بچشمی چشم این غمگین گشائیم؟
 سستی و مهستی را بر غزلها
 گر او را خرمنی از ما گشاید
 ز ملك ما که دولت راست بنیاد

بنای این عمارت می نهادم
 فلك گفتا مبارك باد و هستم
 مرا چون نقش خود نیکو کند حال
 چو سلطان گر جهان گیر ست شاید
 بکم مدت فراغت حاصل آمد
 که تا از شغلها فارغ شود شاه
 طراز شوشتر در چاج بندد
 بتاج زر ثریا را بگیرد
 سمندهش کوه از جیحون جهانند
 سر نه چرخ را در چنبر آرد
 گهش قیصر گزیت دین فرستد
 کمالی در نیابد جز سپندش
 بدود صبحدم کردم روانه
 نهد بر نام من نعلی بر آتش
 که جان عالمست و عالم جان
 نظامی وانگهی صدگونه تقصیر
 ز کار افتادهای را کار سازیم؟
 بابر ویش از ابرو چین گشائیم؟
 شبی صد گنج بخشی در مثلها
 ز ما والله که یک جو کم نیاید
 چه باشد گر خرابی گردد آباد

چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی
 از آن شد خانه خورشید معمور
 سخای ابر از آن آمد جهانگیر
 کنون عمریست کین مرغ سخن سنج
 نخورده جامی از میخانه ما
 شفیع چون من و چون او غلامی
 نظامی چیست این گستاخ روئی
 خداوندی که چون خاقان و فغفور
 چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک
 یکی عذر است کو در پادشاهی
 بدان در هر که بالاتر فروتر
 نبینی برق کآهن را بسوزد
 همان دریا که موجش سهمناکست
 سلیمانست شه با او در این راه
 دبیران را بآتش گاه سباک
 خدایا تا جهانرا آب و رنگست
 جهانرا خاص این صاحب قران کن
 ممتع دارش از بخت و جوانی
 مبادا دولت از بالین او دور
 فراخی باد از اقبالش جهانرا
 مقیم جاودانی باد جانش

سخندانی چنین بی توشه تا کی
 که تاریکان عالم را دهد نور
 که در طفلی گیاهی را دهد شیر
 بشکر نعمت ما می برد رنج
 کند از شکرها شکرانه ما
 چو تو کی خسروی کمتر ز جامی؟
 که با دولت کنی گستاخ گوئی
 بصد حاجت دری بوسندش از دور
 که گویائی در این خط خطر ناک
 صفت دارد ز درگاه الهی
 کسی کافکنده تر گستاخ روتر
 چراغ پیره زن چون بر فروزد
 گلی را باغ و باغی را هلاکست
 گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
 گهی زر در حساب آید گهی خاک
 فلکرا دور و گیتی را درنگست
 فلکرا یار این گیتی ستان کن
 ز هر چیزش فزون ده زندگانی
 مبادا تاج را بی فرق او نور
 ز چترش سربلندی آسمانرا
 حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز

بفرخ فالسی و فیروزمندی
 طراز آفرین بستم قلم را
 سرو سرخیل شاهان، شاه آفاق
 ملك اعظم اتابك داور دور
 ابو جعفر محمد کز سر جود
 جهانگیر آفتاب عالم افروز
 دلیل آنک آفتاب خاص و عام است
 چنان چون شمس کانبجم را دهد نور
 در آن بخشش که رحمت عام کردند
 یکی ختم نبوت گشته ذاتش
 یکی برج عرب را تا ابد ماه
 یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
 زهی نامی که کرد از چشمه نوش
 ز رشک نام او عالم دونیمست
 بترکان قلم بی نسخ تاراج
 بنور تاجبخشی چون درخشست
 چو طوفی سوی جود آرد وجودش
 فلك با او اگر گوید که برخیز
 محیط از شرم جودش زیر افلاك
 چو دریا در دهد بی تلخ روئی

سخن را دادم از دولت بلندی
 زدم بر نام شاهنشاه رقم را
 چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق
 که افکند از جهان آوازه جور
 خراسانگیر خواهد شد چو محمود
 بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
 که شمس الدین والدنیاش نام است
 دهد ما را سعادت چشم بد دور
 دو صاحب را محمد نام کردند
 یکی ختم ممالك بر حیاتش
 یکی ملك عجم را از ازل شاه
 یکی دنیا بعدل آباد کرده
 دو عالم را دومیش حلقه در گوش
 که عالم را یکی اورا دومیمست
 یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
 بدین تأیید نامش تاج بخشست
 ز جودی بگذرد طوفان جودش
 که هست این قایم افکن قایم آوینز
 جبین واری عرق شد بر سر خاک
 گهر بخشد چو کان بی تنگ خوئی

بیارش تیغ او چون آهنین میخ
 جهت شش طاق او بر دوش دارد
 جهان چون مادران گشته مطیعش
 خبرهائی که بیرون از ائیرست
 کدامین علم کو در دل ندارد
 بسر پنجه چو شیران دلیر است
 نه با شیری کسی را رنجه دارد
 سنانش از موی باریکی سترده
 ز هر مقراضه کو چون صبح رانده
 ز هر شمشیر کو چون صبح جسته
 سمنش در شتاب آهنگ بیشی
 زمین زیر عنانش گاو ریش است
 کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
 همه عالم گرفت از نیک رائی
 سیاهی و سپیدی هر چه هستند
 زره پوشان دریای شکن گیر
 طرفداران کوه آهنین چنگ
 گلوی خصم او سنگین درایست
 نشد غافل ز خصم آگاهی این است
 اتابك ایلدگز شاه جهانگیر
 دو عالم را بدین يك جان سپرده است

کلید هفت کشور نام آن تیغ
 فلك نه حلقه هم در گوش دارد
 بنام عدل زاده چون ربیعش
 بکشف خاطر او را در ضمیرست
 کدام اقبال کو حاصل ندارد
 بدین شیر افکنی یارب چه شیر است
 نه از شیران کسی هم پنجه دارد
 ز چشم موی بینان موی برده
 عدو چون میخ در مقراض مانده
 مخالف چون شفق در خون نشسته
 فلک را هفت میدان داده پیشی
 اگر چه هم عنان گاو میش است
 کله داری چنین باید زهی شاه
 چنین باشد بلی ظل خدائی
 گذشت از کردگار او را پرستند
 بفرق دشمنش پوینده چون تیر
 بر جم حاسدش برداشته سنگ
 چو مقناطیس از آن آهن ربایست
 نخسبد شرط شاهنشاهی این است
 که زد بر هفت کشور چار تکبیر
 چو جانش هست نتوان گفت مرده است

جهان زنده بدین صاحبقرانست
جز این يك سر ندارد شخص عالم
كس از مادر بدین دولت نزاده است
فكنده در عراق او باده در جام
صليب زنگ را بر تارك روم
سپاه روم را كز ترك شد پیش
شكارستان او ابخازو دربند
ز گنجه فتح خوزستان كه كرده است
ممیراد این فروغ از روی این ماه
هر آن چیزی كه او را نیست مقصود
هر آن كس كز جهان با او زند سر
هر آن خاطر كه او را ز آن غبار است
هر آن شخصی كه او را هست از اورنج

درین شك نیست كوچان جهانست
مبادا كز سرش موئی شود كم
حبش تاچین بدین دولت گشاده است
فتاده هیبتش در روم و در شام
بدندان ظفر خاییده چون موم
بهندی تیغ كرده هندوی خویش
شیخونش بخوارزم و سمرقند
ز عمان تا به اصفهان كه خورده است؟
میفتاد این كلاه از فرق این شاه
بآتش سوخته گرهست خود عود
در آب افتاد اگر خود هست شكر
خزان بادا اگر خود نو بهار است
بزیر خاك باد، ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنگ شاهی
پناه سلطنت پشت خلافت
فریدون دوم جمشید ثانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد
ستد جمشید را جان، مار ضحاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج

حوالت گاه تأیید الهی
ز تیغت تا عدم موئی مسافت
غلط گفتم كه حشو است این معانی
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ترا جان بخشد از درهای افلاك
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج

کند هر پهلوی خسرو نشانی
 سلیمانرا نگین بود و ترا دین
 ندیده آنچه تو دیدی ز ایام
 زهی ملک جوانی خرم از تو
 اگر صد تخت خود بر پشت پیل است
 به تیغ آهنین عالم گرفتی
 باهن چون فراهم شد خزینه
 بدستوری حدیثی چند کوتاه
 من از سحر سحر پیکان راهم
 نخستین مرغ بودم من درین باغ
 بعرض بندگی دیر آمدم دیر
 چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد
 درین اندیشه بودم مدتی چند
 نبودم تحفه چپال و فغفور
 بدین مستی خیال فکرت انگیز
 اگر چه مور قربان را شاید
 نبود آبی جز این در مغز میغم
 بذره آفتابی را که گیرد
 چه سود افسوس من کز کدخدائی
 حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
 نباشد بر ملک پوشیده رازم

تو خود هم خسروی هم پهلوانی
 سکندر داشت آیینه تو آیین
 سکندر ز آینه جمشید از جام
 اساس زندگانی محکم از تو
 چو بی نقش تو باشد تخت نیل است
 بزرین جام جای جم گرفتی
 از آهن وقف کن بر آبگینه
 بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
 جرس جنبان هاروتان شام
 گرم بلبل کنی کنیت و گر زاغ
 اگر دیر آمدم شیر آدم شیر
 که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
 که نزلی سازم از بهر خداوند
 که پیش آرم زمین را بوسم از دور
 بساط بوسه را کردم شکر ریز
 ملخ نزل سلیمان را شاید
 و گر بودی نبودی جان دریغم
 بگنجشکی عقابی را که گیرد
 جز این موئی ندارم در کیائی
 ملازم نیستم در حضرت شاه
 که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اکدشی خلوت نشینست
 ز طبع تر گشاده چشمه نوش
 دهان زهدم ارچه خشك خانیست
 چو مشك از ناف عزلت بو گرفتم
 گل بزم از چو من خاری نیاید
 ندانم کرد خدمتهای شاهی
 رعونت در دماغ از دام ترسم
 طمع را خرقه برخواهم کشیدن
 من و عشقی مجرد باشم آنگاه
 سر خود را بفترکت سپارم
 گرم دور افکنی در بوسم از دور
 بیک خنده گرت باید چو مهتاب
 چو دولت هر که را دادی بخود راه
 چو شمع صبح در هر کس که دیدی
 بهر کشور که چون خورشیدراندی
 زرافشانت همه ساله چنین باد
 جهان بیرون مباد از حکم و رایت
 سرت زیر کلاه خسروی باد
 بهر منزل که مشك افشان کنی راه
 بهر جانب که روی آری بتقدیر
 جنابت بر همه آفاق منصور

که نیمی سر که نیمی انگبینست
 بزهد خشك بسته بار بر دوش
 لسان رطبم آب زندگانیست
 به تنهایی چو عنقا خو گرفتم
 ز من غیر از دعا کاری نیاید
 مگر لختی سجود صبحگاهی
 طمع در دل ز کار خام ترسم
 رعونت را قبا خواهم دریدن
 بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
 زفترکت چو دولت سر بر آرم
 و گر بنوازیم نور علی نور
 شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
 نبشتی بر سرش یا میر یا شاه
 پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
 زمین را بدره بدره زرفشاندی
 چو تیغت حصن جانت آهنین باد
 زمین خالی مباد از خاك پایت
 بخسرو زادگان پشتت قوی باد
 منور باش چون خورشید و چون ماه
 رکابت باد چون دولت جهانگیر
 سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبحگاهی
 زمینرا بوسه ده در بزم شاهی
 جهان بخش آفتاب هفت کشور
 شه مشرق که مغرب را پناهست
 چو مهدی گرچه مغرب شد و ناقش
 نگینش گر نهد يك مهره بر موم
 اگر خواهد، بآب تیغ گلرنگ
 گرش باید بيك فتح الهی
 ز بیم او که جور از دور بردهست
 چو ابر از جوده‌های بیدریغش
 سخای ابر چون بگشاید از بند
 بیخشد دست او صد گنج گوهر
 بخورشیدی سریرش هست موصوف
 زمین هفت است اگر هفتاد بودی
 زحل گر نیستی هندوی این نام
 ارس را در بیابان جوش باشد
 اگر دشمن رساند سر بر افلاك
 اگر صد کوه در بندد پیازو
 از آن منسوج کو را دور دادست
 وزان خلعت که اقبالش بریدست
 تفضل کن بدان فرصت که خواهی
 که دارد بر ثریا بارگاهی
 که دین و دولت از وی شد مظفر
 قزل شه کافرش بالای ماهست
 گذشت از سرحد مشرق یتاقش
 خراج از چین ستاند جزیه از روم
 بر آرد رود روس از چشمه زنگ
 فرو شوید ز هندستان سیاهی
 چو برق از فتنه زاد است مردهست
 جهان روشن شده مانند تیغش
 بصد تری فشاند قطره چند
 که در بخشش نگردد ناخنش تر
 بمه بر کرده معروفیش معروف
 اگر خاکش نبودى باد بودى
 بدین پیری در افتادی از این بام
 چو در دریا رسد خاموش باشد
 بدین درگاه چه بوسد جز سرخاك
 نباشد سنگ با زر هم ترازو
 بچار ارکان کمر بندى فتادست
 بهفت اختر کله واری رسیدست

وزان آتش که الماشش فروزد
 چو دیو از آهنش دشمن گریزد
 ز تیغی کان چنان گردن گذارد
 ز کال از دود خصمش عود گردد
 حیاتش با مسیحا هم رکابست
 بآب و رنگ تیغش برده تفصیل
 بهر حاجت که حق آغاز کرده
 کس از دریای فضلش نیست محروم
 پی موریست از کین تا بمهرش
 هر آن موری که یابد بر درش بار
 هر آن پشه که برخیزد ز داهش
 ز ناف نکته نامش مشک ریزد
 ز ادراکش عطارد خوشه چینست
 چو بر دریا زند تیغ پالاک
 گر از نعلش هلال اندازه گیرد
 ضمیرش کاروانسالار غیب است
 بمجلس گرمی و ساقی نماند
 از آن عهده که درس دارد این عهد
 اگر طوفان بادی سهمناک است
 اگر خود مار ضحاک زنده نیش
 بر اهل روزگار از هر قرانی
 عدو گر آهنین باشد بسوزد
 که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
 چه خارد خصم اگر گردن نخارد
 که مریخ از ذنب مسعود گردد
 صبوخش تا قیامت در حسابست
 چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
 دری دارد چو دریا باز کرده
 ز درویش خزر تا منعم روم
 سر موئیست از سر تا سپهرش
 سلیمانیش باید نوبتی دار
 سر نمرود زبید بارگاهش
 چو سنبل خورد از آه و مشک خیزد
 مگر خود نام خانش خوشه زینست
 بماهی گاو گوید کیف حالک
 فلک را حلقه در دروازه گیرد
 توانا را ز دانائی چه عیب است
 چو باقی ماند او باقی نماند
 بدین مهدی توان رستن از این مهد
 سلیمانی چنین داری چه باکست
 چو در خیل فریدونی میندیش
 نیامد بی ستمکاری زمانی

<p>که دارا دادگر داور رحیمست چو فال از باد باشد باد باشد برین طاق آسمان جام آبگینه است که ابر آنجا رسد آبش بریزد بیار این خواجه تاش خویش را یاد چنین گو کاین چنین گوید نظامی نبودم فارغ از شکر خداوند مسجل شد بنام شاه آفاق که بادش تا قیامت زندگانی بنام شاه آفاقش کند داغ که تاشه باشد از من بنده خشنود</p>	<p>زخسف این قران مارا چه بیمست قرانی را که با این داد باشد جهان از درگش طاق کمینه است بر آن اوج از چوما گردی چه خیزد بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد زمین بوسی کن از راه غلامی که گر بودم ز خدمت دور یکچند چو شد پرداخته در سلك اوراق چو دانستم که این جمشید ثانی اگر برگ گلی بیند در این باغ مرا این رهنمونی بخت فرمود</p>
---	--

حکایت

<p>که بایوسف رخیش اندیشه‌ای بود که از تیمار کار خویشتن رست که با جانش مسلسل کرد جانرا نبردی منت يك خوشه انگور رخ از شادی شدی چون نوبهارش مدام از شادی او شادمان بود بعینه با برادر هم چنانست میفتاد اندر این نوشاب گردی</p>	<p>شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود چنان در کار آن دلدار دل بست چنان در دل نشاند آن دلستانرا گرش صد باغ بخشیدندی از نور چو دادندی گلی بر دست یارش بحکم آنکه یار او را چو جان بود مراد شه که مقصود جهانست مباد این درج دولت را نوردی</p>
---	--

جمالش باد دایم عالم افروز
بقدر آنکه یار از زلف مشکین
همه ترکان چین بادند هندوش
حسودش بسته بند جهان باد
مطیعیش را ز می پر باد کشتی
مقیم جاودانی باد جاناش
چنین نرلی که یابی بر معانش
شبش معراج باد و روز نوروز
گاهی هندوستان سازد گهی چین
مباد از چینیان، چینی برابروش
چو گردد دوست بستش پر نیان باد
چو یاغی گشت بادش تیز دشتی
حریم زندگانی آستانش
مبارک باد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست
بهاری نو بر آر از چشمه نوش
در این منزل بهمت ساز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند
سخن پولاد شد چون سکه زر
نخست آهنگری با تیغ بنمای
سخن کان از سر اندیشه ناید
سخن را سهل باشد نظم دادن
سخن بسیار داری اندکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
بر آورد از رواق همت آواز
فلک بد عهد و عالم زود سیرست
سخن را دست بافی تازه در پوش
در این پرده بوقت آواز بردار
سراندازند اگر بی وقت خوانی
کزین کردند سوسن را زبان بند
بدین سکه درم را سکه می بر
پس آنکه صیقلی را کارفرمای
نوشتن را و گفتن را نشاید
بباید لیک بر نظم ایستادن
یکیرا صد مکن صد را یکی کن
ز سیرابی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد
 سخن کم گوی تا بر کار گیرند
 ترا بسیار گفتن گر سلیم است
 سخن جانست و جان داروی جانست
 تو مردم بین که چون بی رای و هوشند
 سخن گوهر شد و گوینده غواص
 ز گوهر سفتن استادان هر اسند
 نبینی وقت سفتن مرد حكاك
 اگر هشیار و گر مخمور باشی
 هزارت مشرف بی جامگی هست
 بغفلت بر میاور يك نفس را
 نصیحتهای هاتف چون شنیدم
 در آن خلوت که دل دریاست آنجا
 نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را
 چو شد نقاش این بتخانه دستم
 اگر چه در سخن کآب حیاتست
 چو بتوان راستی را درج کردن
 ز کثر گوئی سخن را قدر کم گشت
 چو صبح صادق آمد راست گفتار
 چو سرو از راستی برزد علم را
 مرا چون مخزن الاسرار گنجی

سزای گوشمال نیش گردد
 که در بسیار بید بسیار گیرند
 مگو بسیار، دشنامی عظیم است
 مگر چون جان عزیز از بهر آنست
 که جانیرا بنائی میفروشدند
 بسختی در کف آید گوهر خاص
 که قیمت مندی گوهر شناسند
 بشاگردان دهد در خطرناك
 چنان زی کز تعرض دور باشی
 بصد افغان کشیده سوی تو دست
 مدان غافل ز کار خویش کس را
 چو هاتف روی در خلوت کشیدم
 همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
 بهشتی کردم آتش خانه‌ای را
 جز آرایش بر او نقشی نبستم
 بود جایز هر آنچ از ممکناتست
 دروغی را چه باید خرج کردن
 کسی کو راستگو شد محتشم گشت
 جهان در زر گرفتش محتشم وار
 ندید اندر خزان تاراج غم را
 چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست
 هوس پختم بشیرین دستکاری
 چنان نقش هوس بستم بر او پاک
 نه در شاخی زدم چون دیگران دست
 حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
 اگر چه داستانی دلپسند است
 بیاضش در گزارش نیست معروف
 ز تاریخ کهن سالان آن بوم
 کهن سالان این کشور که هستند
 نیارد در قبولش عقل سستی
 نه پنهان بر درستیش آشکار است
 اساس بیستون و شکل شب‌دیز
 هوسکاری آن فرهاد مسکین
 همان شهر و دو آب خوشگوارش
 حدیث باربد با ساز دهرود
 حکیمی کاین حکایت شرح کرد دست
 چو در شصت او فتادش زندگانی
 بعشقی در که شست آمد پسندش
 نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز
 در آن جزوی که ماند از عشق‌بازی

که او را در هوس نامه هوس نیست
 هوسناکان غم را غمگساری
 که عقل از خواندنش گردد هوسناک
 که بروی جز رطب چیزی توان بست
 وزان شیرین تر الحق داستان نیست
 عروسی در وقایه شهر بند است
 که در بردع سوادش بود موقوف
 مرا این گنجنامه گشت معلوم
 مرا بر شقه این شغل بستند
 که پیش عاقلان دارد درستی
 اثرهائی کز ایشان یادگار است
 همیدون در مداین کاخ پرویز
 نشان جوی شیر و قصر شیرین
 بنای خسرو و جای شکارش
 همان آرامگاه شه بهرود
 حدیث عشق از ایشان طرح کرد دست
 خدنگ افتادش از شست جوانی
 سخن گفتن نیامد سودمندش
 که فرخ نیست گفتن گفته را باز
 سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مراکز عشق به ناید شعاری (شماری)
 فلک جز عشق محرابی ندارد
 غلام عشق شو کاندیشه این است
 جهان عشقست و دیگر زرق سازی
 اگر بی عشق بودی جان عالم
 کسی کز عشق خالی شد فسر دست
 اگر خود عشق هیچ افسون نداند
 شو چون خر بخورد و خواب خرسند
 بعشق گربه گر خود چیر باشی
 نروید تخم کس بیدانه عشق
 زسوز عشق بهتر در جهان چیست
 همان گبران که بر آتش نشستند
 مبین در دل که او سلطان جانست
 هم از قبله سخن گوید هم از لات
 اگر عشق او فتد در سینه سنگ
 که مغناطیس اگر عاشق نبودی
 و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
 بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
 هر آن جوهر که هستند از عددیش
 گر آتش در زمین منفذ نیابد

مبادا تازیم جز عشق کاری
 جهان بی خاک عشق آبی ندارد
 همه صاحب دلانرا پیشه این است
 همه بازیست الا عشق بازی
 که بودی زنده در دوران عالم
 گرش صد جان بود بی عشق مردست
 نه از سودای خویش وارهاند
 اگر خود گربه باشد دل درو بند
 از آن بهتر که باخود شیر باشی
 کس ایمن نیست جز در خانه عشق
 که بی او گل نخندید ابر نگر است
 ز عشق آفتاب آتش پرستند
 قدم در عشق نه کو جان جانست
 همش کعبه خزینه هم خرابات
 بمعشوقی زند در گوهری چنگ
 بدان شوق آهنی را چون ربودی
 نبودی کهر با جوینده کاه
 نه آهن را نه که را می ربایند
 همه دارند میل مرکز خویش
 زمین بشکافد و بالا شتابد

و گر آبی بماند در هوا دیر
 طبایع جز کشش کاری ندانند
 گر اندیشه کنی از راه بینش
 گر از عشق آسمان آزاد بودی
 چو من بی عشق خود را جان ندیدم
 ز عشق آفاق را پردود کردم
 کمر بستم بعشق این داستان را
 مبادا بهره مند از وی خسیسی
 ز من نیک آمد این اربد نویسند
 بمیل طبع هم راجع شود زیر
 حکیمان این کشش را عشق خوانند
 بعشق است ایستاده آفرینش
 کجا هرگز زمین آباد بودی
 دلی بفروختم جانی خریدم
 خرد را دیده خواب آلود کردم
 صلا ی عشق در دادم جهان را
 بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
 بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم
 گهی برج کواکب می بریدم
 یگانه دوستی بودم خدائی
 تعصب را کمر در بسته چون شیر
 در دنیا بدانش بند کرده
 شبی درهم شده چون حلقه زر
 در آمد سر گرفته سر گرفته
 که احسنت ای جهاندار معانی
 پس از پنجاه چله در چهل سال
 درین روزه چوهستی پای برجای
 سخن با آسمان پیوسته بودم
 گهی ستر ملایک می دریدم
 بصد دل کرده با جان آشنائی
 شده بر من سپر بر خصم شمشیر
 ز دنیا دل بدین خرسند کرده
 بنقره نقره زد بر حلقه در
 عتابی سخت با من در گرفته
 که در ملک سخن صاحبقرائی
 وزن پنجه در این حرف ورق مال
 بمردار استخوانی روزه مگشای

نکرده آرزو هرگز ترا بند
 چو داری در سنان نوک خامه
 مسی راز بر اندودن غرض چیست
 چرا چون گنج قارون خاک بهری
 در توحید زن کاوازه داری
 سخندانان دلت را مرده دانند
 ز شورش کردن آن تلخ گفتار
 ز شیرین کاری شیرین دل بند
 وزان دیبا که می بستم طرازش
 چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ
 بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی؟
 بصد تسلیم گفت ای من غلامت
 چو بشنیدم ز شیرین داستان را
 چنین سحری تودانی یاد کردن
 مگر شیرین بدان کردی دهانم
 اگر خوردم زبان را من شکروار
 بیایان بر چو این ره برگشادی
 در این گفتن ز دولت یاریت باد
 چرا گشتی درین بیغوله پابست
 رکاب از شهر بند گنجه بگشای
 فرس بیرون فکن میدان فراخست
 که دنیا را نبودی آرزومند
 کلید قفل چندین گنج نامه
 زر اندر سیم ترزین میتوان زیست
 نه استاد سخن گویان دهری؟
 چرا رسم مغان را تازه داری
 اگر چه زند خوانان زنده خوانند
 ترشروئی نکردم هیچ در کار
 فروخواندم بگوشش نکته ای چند
 نمودم نقش های دل نوازش
 فروماند از سخن چون نقش بر سنگ
 زبانت کو که احسنتی بگوئی؟!
 زبانم وقف بر تسبیح نامت
 ز شیرینی فرو بردم زبان را
 بتی را کعبه بنیاد کردن
 که در حلقم شکر گردد زبانم
 زبان چون توئی بادا شکربار
 تمامش کن چو بنیادش نهادی
 برومندی و بر خورداریت باد
 چنین نقد عراقی بر کف دست
 عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)
 توسر سبزی و دولت سبز شاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد
 همائی کن بر افکن سایه بر کار
 چراغند این دو سه پروانه خویش
 دو منزل گر شوند از شهر خود دور
 تو آن خورشید نورانی قیاسی
 چو تو حالی نهادی پای در پیش
 هم آفاق هنر یابد حصاری
 بتندی گفتم ای بخت بلندم
 مدم دم تا چراغ من نمیرد
 بحشوی چندم آتش بر میفروز
 من آنشیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ
 مسی بینی زری بروی کشیده
 نبینی جز هوای خویش قوتم
 فلک در طالع شیری نموده است
 نه آن شیرم که با دشمن بر آیم
 نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت
 حدیث کودکی و خودپرستی
 چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست
 نشاط عمر باشد تا چهل سال
 پس از پنجه نباشد تندرستی
 چو شصت آمد نشست آمد پدیدار

وگر دارد چو تو باری ندارد
 ولایت را بجغدی چند مسپار (مگذار)
 پدیدار آمده در خانه خویش
 نبینی (نماند) هیچ کس را رونق و نور
 که مشرق تا بمغرب روشناسی
 بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
 هم اقلیم سخن بیند سواری
 نه تو قصابی و من گوسپندم
 که در موسی دم عیسی نگیرد
 که من خود چون چراغم خویشتن سوز
 ز نام و کنتیم گیرد جهان تنگ
 بمررداری گلابی بر دمیده
 بجز بادی نیابی در بروتم
 ولیکن شیر پشمنم، چه سود است
 مرا آن بس که من با من بر آیم
 غروری کز جوانی بود هم رفت
 رها کن کان خیالی بود و مستی
 نمیشاید دگر چون غافلان زیست
 چهل ساله فرو ریزد پر و بال
 بصر کندی پذیرد پای سستی
 چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

<p>بسا سختی که از گیتی کشیدی بود مرگی بصورت زندگانی بیاید رفت ازین کاخ دل افروز در آن شادی خدا را یاد داری دهن پر خنده داری دیده پر آب که برق خنده را بر لب بیستند وزین خنده نشاید بست دندان که بی گریه زمانی خوش بخندی بخندان تنگدستی را به مالی کز آن خند که خندانند جهان ر</p>	<p>بهشتاد و نود چون در رسیدی وز آنجا گر بصد منزل رسائی اگر صد سال مائی وری یکی روز پس آن بهتر که خود را شاد داری بوقت خوشدلی چون شمع پر تاب چو صبح آن روشن از گریه رستند چوبی گریه نشاید بود خندان بیاموزم تو را گر کار بندی چو خندان گردی از فرخنده فالی نه بینی آفتاب آسمان را</p>
--	---

آغاز داستان خسرو و شیرین

<p>که بودش داستانهای کهن یاد به هر مز داد تخت پادشاهی بداد خود جهان آباد میکرد دهش بر دست و دین بر پای میداشت بقربان از خدا فرزند میخواست نرینه داد فرزندی چه فرزند چراغی روشن از نور الهی بطالع تاجداری تخت گیری نهاده خسرو پرویز نامش</p>	<p>چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد که چون شد ماه کسری درسیاهی جهان افروز هر مز داد میکرد همان رسم پدر بر جای میداشت نسب را در جهان پیوند میخواست بچندین نذر و قربانش خداوند گرامی دری از دریای شاهی مبارک طالعی فرخ سریری پدر در خسروی دیده تمامش</p>
---	--

از آن شد نام آن شهزاده پروریز
 گرفته در حریرش دایه چون مشک
 رخی از آفتاب اندوه کش تر
 چو میل شکرش در شیر دیدند
 بیزم شاهش آوردند پیوست
 چو کار از مهد بامیدان فتادش
 بهر سالی که دولت میفزودش
 چو سالش پنج شد در هر شکفتی
 چو سال آمد بشش چون سرو میرست
 چنان مشهور شد در خوبروئی
 پدر ترتیب کرد آموزگارش
 بر این گفتار بر، بگذشت یکچند
 چنان قادر سخن شد در معانی
 فصیحی کو سخن چون آب گفتی
 چو از باریک بینی موی میسفت
 پس از نه سالگی مکتب رها کرد
 چو برده سالگی افکند بنیاد
 بسر پنجه شدی با پنجه شیر
 به تیر از موی بگشادی گره را
 در آن آماج کو کردی کمان باز
 کسی کوده کمان حالی کشیدی

که بودی دایم از هر کس پر آویز
 چو مروارید تر در پنبه خشک
 شکر خندیده یی از صبح خوشتر
 بشیر و شکرش می پروریدند
 بسان دسته گل دست بر دست
 جهان از دوستی در جان نهادش
 خرد تعلیم دیگر مینمودش
 تماشا کردی و عبرت گرفتی
 رسوم شش جهت را باز میجست
 که مطلق یوسف مصرست گوئی
 که تا ضایع نگردد روزگارش
 که شد در هر هنر خسرو هنرمند
 که بحری گشت در گوهر فشانی
 سخن با او باصطرباب گفتی
 بیاریکی سخن چو موی میگفت
 حساب جنگ شیر و اژدها کرد
 سر سی سالگان میداد بر باد
 ستونی را قلم کردی بشمشیر
 به نیزه حلقه بر بودی زره را
 ز طبل زهره کردی طبلك باز
 کمانش را بحمالی کشیدی

ز ده دشمن کمندش خام تر بود	ز نه قبضه خدنگش تام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی	به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی	سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال	بر آمد مرغ دانش را پرو بال
نظر در جستنیهای نهان کرد	حساب نیک و بدهای جهان کرد

صفت بزرگ امید

بزرگ امید نامی (مردی) بود دانا	بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش	فلک را جو جو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی	کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده	زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ	بچنگ آورد وزد بر دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش بر افروخت	وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک	فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی	بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت با گاهی رسیدش	قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار	نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی	نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت	جهان چبود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جاندرایش از جهان شاه	ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر	که وای آنکسکه او بر کس کند قهر

اگر اسبی چرد در کشتزاری
و گر کس روی نامحرم به بیند
سیاست را ز من گردد سزاوار
چو شه در عدل خود نمود سستی
خرابی داشت از کار جهان دست
و گر غصبی رود بر میوه داری
همان در خانه ترکی نشیند
بر این سوگندهائی خورد بسیار
پدید آمد جهان را تندرستی
جهان از دستکار اینجهان رست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمنز

قضا را از فضا يك روز شادان
تماشا كرد و صید افکند بسیار
بگرداگرد آن ده، سبزه نو
می سرخ از بساط (نشاط) سبزه میخورد
چو خورشید از حصار لاجوردی
چو سلطان در هزیمت عود میسوخت
عنان يك رکابی زیر میزد
چو عاجز گشت از ینخاک جگر تاب
ملك زاده در آن ده خانه خواست
نشست آن شب بنوشانوش یاران
سماع ارغنونى گوش می کرد
صراحی را ز می پر خنده میداشت
مگر کز تو سنانش بدلگامی
وز این غوری غلامی نیز چون قند
بصحرا رفت خسرو بامدادان
دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
چنین تا پشت بنمود این گل زرد
علم زد بر سر دیوار زردی
علم را میدرید و چتر میدوخت
دو دستی با فلك شمشیر میزد
چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ز سرمستی در او مجلس بیاراست
صبوحی کرد با شب زنده داران
شراب ارغوانی نوش میکرد
بمی جان و جهان را زنده میداشت
دهن بر گشته زد صبح بامی
ز غوره کرد غارت خوشه چند

سحر که کافتاب عالم افروز
 نهاد از حوصله زاغ سیه پر
 شب انگشت سیاه از پشت برداشت
 تنی چند از گرانجانان که دانی
 که خسرو دوش بی رسمی نمود است
 ملك گفتا نمیدانم گناهش
 سمنش کشتزار سبز را خورد
 شب از درویش بستد جای تنگش
 گر این بیگانه کردی نه فرزند
 زند بر هر رگی فصاد صد نیش
 ملك فرمود تا خنجر کشیدند
 غلامش را بصاحب غوره دادند
 در آن خانه که آنشب بود رختش
 پس آنکه ناخن چنگی شکستند
 سیاست بین که میکردند ازین پیش
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی
 جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
 مسلمانییم ما او گیر نام است
 نظامی بر سر افسانه شو باز
 سرشب را جدا کرد از تن روز
 بزیر پر طوطی خایه زر
 ز حرف خاکیان انگشت برداشت
 خبر بردند سوی «پیش» شه نهانی
 ز شاهنشاه نمی ترسد چه سود است
 بگفتند آنکه بیداد است راهش
 غلامش غوره دهقان تبه کرد
 بنام حرم رسید آواز چنگش
 پردی خان و مانش را خداوند
 ولی دستش بلرزد بر رگی خویش
 تکاور مرکبش را پی بریدند
 گلایی را بآبی شوره دادند
 بصاحبخانه بخشیدند تختش
 ز روی چنگش ابریشم گسستند
 نه با بیگانه با دردانه خویش
 که با فرزند از اینسان رفت بازی
 که بادا زین مسلمانی ترا شرم
 گر این گبری مسلمانی کدام است
 که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
 درستش شد که هر چ او کرد بد کرد
 بسر برزد ز دست خویشتن دست
 شفیع انگیخت پیران کهن را
 مگر شاه آن شفاعت درپذیرد
 کفن پوشید و قیاس تیز برداشت
 بیوزش پیش میرفتند پیران
 چو پیش تخت شد نالید غمناک
 که شاهها پیش ازینم رنج منمای
 بدین یوسف مبین کالوده گرگست
 هنوزم بوی شیر آید ز دندان
 عنایت کن که این سرگشته فرزندان
 اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
 که برگ هر غمی دارم درین راه
 بگفت این ود گرده بر سر خاک
 چو دیدند آن گروه آن بردباری
 وزان گریه که زاری برمه افتاد
 که طفلی خرد با آن نازنینی
 بفرزندی که دولت بد نخواهد
 چه سازد با تو فرزندان بیندیش

بکار خویشتن لختی فرو رفت
 پدر پاداش او بر جای خود کرد
 وزان غم ساعتی از پای نشست
 که نزد شه برند آن سروبن را
 گناه رفته را بر وی نگیرد
 جهان فریاد رستاخیز برداشت
 پس اندر شاهزاده چون اسیران
 برسم مجرمان غلتید بر خاک
 بزرگی کن بخردان بر بیخشای
 که بس خردست اگر جرمش بزرگست
 مشو در خون من چون شیر خندان
 ندارد طاقت خشم خداوند
 ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
 ندارم برگ ناخشنودی شاه
 چو سایه (بگریه) سر نهاد آن گوهر پاک
 همه بگریستند الحق بزاری
 ز گریه های پهلای بر شه افتاد
 کند در کار از اینسان خرده بینی
 جز اقبال پدر با خود نخواهد
 همان بیند ز فرزندان پس خویش

بنیك و بد مشو دربند فرزند	نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هر مز دیدگان فرزند مقبل	مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانیگی واهسته رائیست	بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش	ولیعهد سپاه خویش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو	جهان در ملك داد آوازه نو
رخش سیمای عدل از دور میداد	جهاننداری ز رویش نور میداد

ب خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر سائی	بتاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی	شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست	نیایش کرد یزدان راو بنشست
بیر خورداری آمد خواب نوشین	که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب	که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت	بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی	چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارامی تو را در بر نشیند	کز شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند	وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بدست آری چنان شاهانه تختی	که باشد راست چون زرین درختی
بشیرنگی رسی شبدیز نامش	که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه بدهقان داد تخت	وزان تندی نشد شوریده بخت
چهارم چون صبوری کردی آغاز	در آن پرده که مطرب گشت بیساز

نواسازی دهندت باربد نام
 بجای سنگ خواهی یافتن زر
 ملك زاده چو گشت از خواب بیدار
 زبان را روز و شب خاموش میداشت
 همه شب با خردمندان نخفتی
 که بریادش گوارد زهر در جام
 بجای چار مهره چار گوهر
 پرستش کرد یزدان را دگر بار
 نمودار نیارا گوش می داشت
 حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور
 ز نقاشی به‌مانی مرده داده
 قلم زن چابکی صورتگری چست
 چنان در لطف بودش آبدستی
 زمین بوسید پیش تخت پرویز
 که گر فرمان دهد شاه جهانم
 اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
 زبان بگشاد شاپور سخنگوی
 که تا گیتیست گیتی بنده بادت
 جمالت را جوانی هم نفس باد
 غمین باد آنکه او شادت نخواهد
 بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
 از آنسوی کهستان منزلی چند
 زنی فرماندهست از نسل شاهان
 جهان گشته ز مغرب تالهاور
 بر سامی در اقلیدس گشاده
 که بی‌کلك از خیالش نقش میرست
 که بر آب از لطافت نقش بستی
 فرو گفت این سخنهای دلاویز
 بگویم صد يك از چیزی که دانم
 بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
 سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
 زمانه سال و مه فرخنده بادت
 همیشه بر مرادت دسترس باد
 خراب آنکس که آبادت نخواهد
 شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
 که باشد فرضه دریای دربند
 شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن	مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی	همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است	خزینهاش را خداداند که چند است
ز جنس چار پا چندانکه خواهی	با فرونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی	بشادی می گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی	مهرین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر	شمیرا را مهرین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی	بهر فصلی مهیا کرده جائی
بفصل گل بموقانست جایش	که تا سر سبز باشد خاک پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن	خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید با بخار	کند در جستن نخجیر پرواز
زمستانش بیردع میل چیز است	که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل ازینسان در شمار است	بهر فصلی هوائیش اختیار است
نفس يك يك بشادی می شمارد	جهان خوش خوش بیازی میگذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ	برادرزاده دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی، پری بگذار، ماهی	بزی بر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین	دوزنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را	دهان پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور
 دو شکر چون عقیق آب داده
 خم گیسوش تاب از دل کشیده
 شده گرم از نسیم مشک بیزش
 فسو نگر کرده بر خود چشم خود را
 بسخری کاتش دلها کند تیز
 نمک دارد لبش در خنده پیوست
 تو گوئی بینیش تیغیست از سیم
 ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
 بشمعش بر بسی پروانه بینی
 صبا از زلف و رویش حله پوش است
 موکل کرده بر هر غمزه غنجدی
 رخس تقویم انجم را زده راه
 دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
 نهاده گردن آهو گردنش را
 بچشم آهوان آن چشمه نوش
 هزار آغوش را پر کرده از خار
 شبی صد کس فزون بیند بخوابش
 گر اندازه ز چشم خویش گیرد
 زرشک نرگس مستش خروشان

صدف را آب دندان داده از دور
 دو گیسو چون کمند تاب داده
 بگیسو سبزه را بر گل کشیده
 دماغ نرگس بیمار خیزش
 زبان بسته بافسون چشم بد را
 لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
 نمک شیرین نباشد وان او هست
 که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
 چو ماهش رخنه بر رخ نه یابی
 ز نازش سوی کس پروانه بینی
 گهم قاقم گهی قندز فروش است
 ز نخ چون سیب و غنجد چون ترنجی
 فشانده دست بر خورشید و بر ماه
 بر آن پستان گل بستان درم ریز
 که لعل اروا گشاید در بریزد
 بآب چشم «دیده» شسته دامنش را
 دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
 يك آغوش از گلش ناچیده دیار
 نه بیند کس شبی چون آفتابش
 بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
 بیازار ارم ریحان فروشان

بعید آرای ابروی هلالی
 بحیرت مانده مجنون در خیالش
 بفرمائی که خواهد خلق را کشت
 مه از خویش خود را خال خوانده
 ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان
 حدیثی و هزار آشوب دلبنده
 سر زلفی ز نیاز و دلبری پر
 از آن یاقوت و آن درشکر خند
 خرد سرگشته بر روی چوماهش
 هنر فتنه شده بر جان پاکش
 رخس نسرین و بویش نیز نسرین
 شکر لفظان لبش را نوش خوانند
 پر رویان کزان کشور امیرند
 ز مهتر زادگان ماه پیگر
 بخوبی هر یکی آرام جانی
 همه آراسته بارود و جامند
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند
 ز برقع نیستشان بر روی بندی
 بخوبی در جهان یاری ندارند
 چو باشد وقت زور آنزورمندان
 بحمله جان عالم را بسوزند
 ندیدش کس که جان نسپرد حالی
 بقایم رانده لیلی با جمالش
 بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
 شب از خالش کتاب فال خوانده
 که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
 لبی و صد هزاران بوسه چون قند
 لب و دندانی از یاقوت و از در
 مفرح ساخته سودائی چند
 دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
 نبشته عهده (عبده) عنبر بخاکش
 لبش شیرین و نامش نیز شیرین
 ولیعهد مهین بانوش دانند
 همه در خدمتش فرمان پذیرند
 بود در خدمتش هفتاد دختر
 بزبائی دلاویز (دلارای) جهانی
 چومه منزل بمنزل می خرامند
 گهی در خرمن گل باده نوشند
 که نارد چشم زخم آنجا گزندی
 بگیتی جز طرب کاری ندارند
 کنند از شیرچنک از پیل دندان
 بناوک چشم کوکب را بدوزند

اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت است آن طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد بسی زینگونه زرو سیم دارد

صفت شب‌دین

بر آخر بسته دارد ره نوردی کز او در تگ نیابد (نبیند) باد گردی
سبق برده زوهم فیلسوفان چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید رانده فلک را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شب‌دین بر او عاشق تر از مرغ شب آوین
یکی زنجیر زر پیوسته دارد بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم نه چون شب‌دین شبرنگی شنیدم
چو برگفت اینسخن شاپور هشیار فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادیکه در چین نقش بندد پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت کزان سودا نیاسود و نمیخفت
همه روز این حکایت باز میجست جز این تخم از دماغش بر نمی‌رست
در این اندیشه روزی چند میبود بخشک افسانه خرسند میبود
چو کار از دست شد دستی بر آورد صبور را بسرپائی در آورد
بخلوت داستان خواننده را خواند بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار بکار آیم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
مگو شکر حکایت مختصر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان
نظر کردن که در دل داد دارد؟
اگر چون موم نقشی میپذیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد
تماش کن که مردی اوستادی
چو گفתי سوی خوزستان گذر کن
بدست آوردن آن بت را بدستان
سر پیوند مردم زاد دارد؟
بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
بچشم نیک بینادش نکو خواه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ
بجنبد شخص کو را من کنم سر
مدار از هیچ گونه (نوعی) گرد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم
تو خوشدلباش و جز شادی میندیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نخسبم تا نخسبانم سرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان
برونش آرم بنیروی و بنیرنگ
گاهی با گل گهی با خار سازم
که دایم باد خسرو شاد و خندان
مبادا چشم بد را سوی او راه
جوابش داد کی گیتی خداوند
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بپرد مرغ کو را من کنم پر
که باشد گرد بر دل درد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم
که من یکدل گرفتم کار در پیش
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو گوهر گرشود در سنک پنهان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
بینم کار و پس با کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش
و گردانم که عاجز گشتم از کار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
برنده ره بیابان در بیابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نوبود
گرفته سنگ‌های لاجوردی
کشیده بر سر هر کوهساری
ز جرم کوه تا میدان بغرا
در آن محراب کورکن عراق است
ز خارا بود دیری سال کرده
فرود آمد بدان دیر کهن سال

چو دولت خود کنم خسرو پرستش
کنم باری شهنشه را خبردار
بسیج راه کرد از هر دری راست
بکوهستان از من شد شتابان
بتابستان در آن کوه آمدندی
ریاحین را شقایق پیش رو بود
ز کسوت‌های گل سرخی وزردی
زمرد گون بساطی مرغزاری
کشیده خط گل طغرا بطغرا
که مر بند ستون انحراف است
کشیشانی بدو در سالخورده
بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شهید یز

بدوره بان فرهنگی چنین گفت
که زیر دامن این دیر غاریست
زدشت رم گله در هر قرانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار
بدان سنگ سیه رغبت نماید
بفرمان خدا زو کشن گیرد
هران کره کزان تخمش بود بار

بوقت آنکه درهای دری سفت
دروسنگی سیه گوئی سوار است
بکشن آید تکیاور مادیانی
دراو سنبد چو در سوراخ خودمار
بر غبت (بشهوت) خویشتن بر سنگساید
خدا گفتی شکفتی دل پذیرد
ز دوران تک برد وز باد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فر هنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی
وزان کرسی که خوانند انحر اقس
بما تم داری آن کوه گل رنگ
بخشمی کامده بر سنگ‌لاخ
فلک گوئی شد از فریاد او مست
خدا را گر چه عبرت هاست بسیار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش
تو بر لختی کلوخ آب خورده
نظامی زین نمط در داستان پیچ
که شب‌دیز آمدست از نسل آن سنگ
نیابی گرد بادش برد گوئی
سری بینی فتاده زیر ساقش
سیه جامه نشسته يك جهان سنگ
شکوفه وار کرده شاخ شاخ
بسنگستان او در شیشه بشکست
قیامت را بس این عبرت نمودار
رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
چرائی تکیه جاوید کرده
که از تو نشوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
بزیر تخته فرد آبنوسی
بر آمد مشتری منشور بر دست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور
درستی خواست از پیران آندیر
که فردا جای آن خوبان کدامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران
که در پایان این کوه گران سنگ
سحر گاه آن سهی سروان سرمست
چراغ روز را پروانه کردند
نهان شد کعبتین سند روسی
که شاه از بند و شاپور از بلارست
فرو آسود کز ره بود رنجور
که بودند آگه از چرخ کهن سیر
کدامین آب و سبزی شان مقامست
ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی و شق دوز
 سر از البرز برزد جرم خورشید
 پگه تر، زان بتان عشرت انگیز
 بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی
 خجسته کاغذی بگرفت در دست
 بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
 وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
 بسر سبزی بر آن سبزه نشستند
 گه از گلها گلاب انگیختندی
 عروسانی ز ناشوئی ندیده
 نشسته هر یکی چون دوست بادوست
 می آوردند و در می دل نشانند
 نهاده باده بر کف ماه و انجم
 همه تن شهوت آن پاکیزگانرا
 چو محرم بود جای از چشم اغیار
 گه این میداد برگلها درودی
 ندانستند جز شادی شماری
 در آن شیرین لبان رخسار شیرین
 بیاد مهربانان عیش میکرد
 چو خود بین شد که دارد صورت ماه
 بخوبان گفت کان صورت بیارید

سمور شب نهفت از قاقم روز
 جهانرا تازه کرد آیین جمشید
 میان در بست شاپور سحر خیز
 که با آن سرخ گلها داشت خویشی
 بعینه صورت خسرو در او بست
 بدو ساینند بر ساق درختی
 رسیدند آن پری رویان پریوار
 گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
 گه از خنده طبر زد ریختندی
 بکاوین از جهان خود را خریده
 نمیگنجید کس چون (غنچه) در پوست
 گل آوردند و برگل می فشاندند
 جهان خالی ز دیو و دیو مردم
 چنان کائین بود دوشیزگانرا
 زمستی «زناگه» رقصشان آورد در کار
 گه آن میگفت با بلبل سرودی
 نه جز خرم دلی دیدند کاری
 چو ماهی بود گرد ماه پروین
 گهی میداد باده گاه میخورد
 بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
 که کرد است این رقم پنهان مدارید

بیاوردند صورت پیش دل‌بند	بر آن صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل برگرفتن	نه میشایستش اندر برگرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد	بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید، از هوس میشد دلش سست	چو میکردند پنهان، باز می جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار	کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را	که رنگ از روی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند	که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری زار است ازین صحرای گریزیم	بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند	سپندی سوختند و درگذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند	جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو بر زد بامدادان بور گلرنگ	غبار آتشین از فعل بر سنگ
گشاد از گنج (بند) در هر کنج رازی	چو دریا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور	پیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده	همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی	بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه	پرند آن قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت مینمودند	بتدریج اندک اندک میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز	زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد	در آن تمثال روحانی نظر کرد

بیرواز اندر آمد مرغ جانش
 بود سرمست را خوابی کفایت
 بیاران بانك برزد کاین چه حالست
 بسروی زان سهی سروان بفرمود
 برفت آنماه و آنصورت نهانکرد
 بگفت این در، پری بر میگشاید
 وز آنجا رخت بر بستند حالی

فرو بست از سخن گفتن زبانش
 گل نم دیده را آبی کفایت
 غلط میکرد خود را کاین خیالست
 که آن صورت بیاور نزد من زود
 بگل خورشید پنهان چون توانکرد
 پری زین سان بسی بازی نماید
 ز گلهای سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت
 بدشت انجرك آرام کردند
 در آن صحرا فرو خفتند سرمست
 چو روز از دامن شب سر بر آورد
 بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
 وز آنجا تا در دیار «پری سوز»
 در آن مینوی میناگون چمیدند
 بساطی سبز چون جان خردمند
 نسیمی خوشتر از باد بهشتی
 شقایق سنگ را بتخانه کرده
 مسلسل گشته برگلهای حمری
 پرنده مرغکان گستاخ گستاخ

شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
 به نوشانوش می در جام کردند
 ریاحین زیر پای و باده بردست
 زمانه تاج زرین بر سر آورد
 رها کردند می بر جرعه خواران
 پریدند آن پر رویان بیک روز
 فلکرا رشته در مینا کشیدند
 هوایی معتدل چون مهر فرزند
 زمین را در بدریا گل بکشتی
 صبا جعد چمن را شانه کرده
 نوای بلبل و آواز قمری
 شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
دگر ره دید چشم مهربانش
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
دل سرگشته را دنبال برداشت
در آن آینه دید از خود نشانی
چنان شد در سخن ناساز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر
در آنچشمه که دیوان خائنه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند
چو آن گل برگ رویان بر سر خاک
بدانستند کان کار پری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند
که سربازی کنیم و جانفشانیم
چو شیرین دید کایشان راستگویند
بیاری خواستن بنمود زاری
ترا از یار نگریند بهر کار
بسا کارا که از یاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم

زده بر گل صلا ی نوش بر نوش
همان نقش نخستین کرد آغاز
به می بنشست با جمعی پریش
در آن صورت که بود آرام جانش
گذشت اندیشه کارش ز بازی
پیای خود شد آن تمثال برداشت
چو خود را یافت بیخود شد زمانی
کز آن گفتن نشاید باز گفتن
همائی را نگر چون کرد نخجیر
پری را بین که چون دیوانه کردند
نه مردم (بمردم) دیورا نخجیر سازند
گل صد برك را دیدند غمناك
عجب کاریست کاری سرسری نیست
بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
مگر کاحوال صورت باز دانیم
بچاره راست کردن چاره جویند
که یارانش را ز یارانت یاری
خداست آنکه بیمثل است و بی یار
بباید یار تا کاری برآید
کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند
 پیایی شد غزلهای فراقی
 بت شیرین نبید تلخ در دست
 بهر نوبت که می بر لب نهادی
 چو مستی عاشقی را تنگتر کرد
 یکی را زان بتان بنشانند در راه
 نظر کن تا درین سامان چه پوید
 بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
 تن شیرین گرفت از رنج سستی
 در آن اندوه می پیچید چون مار
 می آوردند و عشرت ساز کردند
 بر آمد بانك نوشا نوش ساقی
 از آن تلخی و شیرینی جهان مست
 زمین را پیش صورت بوسه دادی
 صبوری در زمان آهنگ در کرد
 که هر کس را که بینی بر گذرگاه
 وزین صورت به پرسش تا چه گوید
 نمیشد سر آن صورت هویدا
 کز آن صورت ندادش کس درستی
 فشانند از جزعها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

بر آمد ناگه آن مرغ فسون ساز
 چو شیرین دید در سیمای شاپور
 بشاپور آن ظن او را بد نیفتاد
 اشارت کرد کان مغ را بخوانید
 مگر داند که این صورت چه نامست
 پرستاران برفتن راه رفتند
 فسونی زیر لب میخواند شاپور
 چو پای صید را در دام خود دید
 بیاسخ گفت کین در سفتنی نیست
 بآیین مغان بنمود پرواز
 نشان آشنائی دادش از دور
 رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
 وزین در قصه با او برانید
 چه آیین دارد و جایش کدامست
 به که بد حال صورت باز گفتند
 چو نزدیکی که از کاری بود دور
 در آن جنبش صلاح آرام خود دید
 و گر هست از سر پا گفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند
 چو شیرین اینسخن زیشان نیوشید
 روانه شد چو سیمین کوه در حال
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 برو بازو چو بلورین حصاری
 کمندی کرده گیسوش از تن خویش
 ز شیرین کاری آن نقش جماش
 رخ چون لعبتش در دلنوازی
 دلش را برده بود آن هندوی چست
 زهندو جستن آن ترک تازش
 نقاب از گوش گوهر کش گشاده
 لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
 که بامن یکزمان چشم آشنا باش
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
 زبان دان مرد رازان نرگس مست
 ثناهای پریرخ بر زبان راند
 پرسیدش که چوئی وز کجائی
 جوابش داد مرد کار دیده
 خدای از هر نشیب و هر فرازی
 ز حد باخترا تا بوم خاور
 زمین بگذار کز مه تا ب ماهی

بگفتند آنچه از کهید شنیدند
 ز گرمی در جگر خویش بجوشید
 در افکنده بسکوه آواز خلخال
 بقامت چون سهی سروی خرامان
 سرو گیسو چو مشکین نوبهاری
 فکنده در کجا در گردن خویش
 فرو بسته زبان و دست نقاش
 بلعبت باز خود میگرد بازی
 بترکی رخت هندو را همی جست
 همه ترکان شده هندوی نازش
 چو گوهر گوش بر دریا نهاده
 برسم کهبدان در دادش آواز
 مکن بیگانگی یکدم مرا باش
 درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
 زبانی ماندو آن دیگر شد از دست
 پیری بنشست و او را نیز بنشانند
 که بینم در تو رنگ آشنائی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 نپوشیده است بر من هیچ رازی
 جهانرا گشته ام کشور بکشور
 خبر دارم ز هر معنی که خواهی

چو شیرین یافت آن گستاخ روئی
 پیاسخ گفت رنك آمیز شاپور
 حکایت‌های این صورت دراز است
 یکایك هر چه میدانم سرو پای
 بفرمود آن صنم تا آن بتی چند
 چو خالی دیدمیدان آن سخندان
 که هست این صورت پاکیزه پیکر
 سکندر موکبی دارا سواری
 بخوبیش آسمان خورشید خوانده
 شهنشه خسرو پرویز کامروز
 وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
 سخن میگفت و شیرین هوش داده
 بهر نکته فرو میشد زمانی
 سخن را زیر پرده رنك میداد
 ازو شاپور دیگر راز نهفت
 پربرویا - نهان میداری اسرار
 چرا چون گل زنی در پوست خنده
 چو میخواهی که یابی روی درمان
 بت زنجیر موی از گفتن او
 ولی چون عشق دامنگیر بودش
 حریفی جنس دیدو خانه خالی

بدو گفتا در اینصورت چه گوئی
 که باد از روی خوبت چشم بد دور
 وزین صورت مرا در پرده راز است
 بگویم با تو گر خالی بود جای
 بنات العنش وار از هم پراکند
 در افکند از سخن، گوئی بمیدان
 نشان آفتاب هفت کشور
 ز دارا و سکندر یادگاری
 زمین را تخمی از جمشید مانده
 شهنشاهی بدو گشته است پیروز
 که از جانپوری با جان درآمیخت
 بدان گفتار شیرین گوش داده
 دگر ره باز می جستش نشانی
 جگر میخورد و لعل از سنك میداد
 سخن را آشکارا کرد و پس گفت
 سخن در شیشه (پرده) میگوئی بریوار
 سخن باید چو شکر پوست کنده
 مکن درد از طبیب خویش پنهان
 بر آشفته ای خوشا آشفتن او
 دگر بار از ره عذر آزمودش
 طبق پوش از طبق برداشت حالی

بگستاخی بر شاپور بنشست
 که ای کهبند بحق کرد گارت
 بحکم آنکه بس شوریده کارم
 در اینصورت بدانسان مهر بستم
 بکار آی اندرین کارم بیک چیز
 چو من در گوش تو پرداختم راز
 فسونگر در حدیث چاره جوئی
 چو یاره دست بوسی رایش افتاد
 بصد سوگند گفت ای شمع یاران
 ز شب بدخواه تو تاریک دین تر
 بحق آنکه در زنهار اویم
 من آنصورتگرم کز نقش پرگار
 هر آنصورت که صورتگر نگارد
 مرا صورتگری آموختستند
 چو تو بر صورت خسرو چینی
 جهانی بینی از نور آفریده
 شگرفی، چابکی، چستی، دلیری
 گلی بر آفت باد خزانی
 هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
 هنوزش پریغلق در عقابست
 هنوزش آفتاب از ابر پاکست
 در تنك شكر را مهر بشکست
 که ایمن کن مرا در زینهارت
 چو زلف خود دلی شوریده دارم
 که گوئی روز و شب صورت پرستم
 که روزی من بکار آیم ترا نیز
 تو نیز از نکته داری در انداز
 فسونی به ندید از راستگوئی
 چو خلخال زر اندر پایش افتاد
 سزای تخت و فخر تاجداران
 ز ماه نو دلت باریک بین تر
 که چون زنهاردادی راست گویم
 ز خسرو کردم اینصورت نمودار
 نشان دارد ولیکن جان ندارد
 قباى جان دگر جا دوختستند
 بین تا چون بود کاورا بینی
 جهان نادیده اما نور دیده
 بمهر آهو، بکینه تند شیرى
 بهاری تازه بر شاخ جوانی
 ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
 هنوزش برك نیلوفر در آبست
 ز ابر و آفتاب او را چه باکست

بیک بوی از ارم صد در گشاده
 بر ادهم زین نهد رستم نهاد است
 شبی کو گنج بخشی را دهد داد
 سخن گوید، در از مرجان بر آرد
 جو در جنبد رکاب قطب وارث
 نسب گوئی بنام ایند ز جمشید
 جهان با موکبش ره تنك دارد
 چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ
 چو دارد دشنه پولاد را پیاس
 چو باشد نوبت شمشیر بازی
 قدمگاهش زمین را خسته دارد
 فلك با او بمیدان کند شمشیر
 جمالش را که بزم آرای (افروز) عیدست
 به اقبالش دل استقبال دارد
 بدین فرو و جمال آن عالم افروز
 خیالت را شبی در خواب دیدست
 نه می نوشد نه با کس جام گیرد
 بجز شیرین نخواهد همنفس را
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
 از این در گونه گونه درهمی سفت
 وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش
 بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
 بمی خوردن نشیند کیقباد است
 کلاه گنج قارون را برد باد
 زند شمشیر، شیر از جان بر آرد
 عنان دزدی کند باد از غبارش
 حسب پرسی بحمد الله چو خورشید
 علم بالای هفت او رنگ دارد
 چو وقت آهن آید وای بر سنگ
 بسنباند زره ور باشد الماس
 خطیبان را دهد شمشیر غازی
 شتابش چرخ را آهسته دارد
 بگشتن نیز گه بالا و گه زیر
 هنر اصلی و زیبائی مزید است
 چو هست اقبال کار اقبال دارد
 هوای عشق تو دارد شب و روز
 از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
 نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
 بدین تلخی مبادا عیش کس را
 تو دانی نيك و بد کردم ترا یاد
 سخن چندانکه میدانست میگفت
 همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش

بدان آمد که صدفبار افتد از پای
زمانی بود و گفت ایمر د هشیار
بدو شاپور گفت ای رشك خورشید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز
چو مردان بر نشین بر پشت شب‌دیز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
تو چون سیاره میشو میل در میل
یکی انگشتی از دست خسرو
اگر در راه بینی شاه نورا
سمندش را بزین نعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
و گر نه از مداین راه میپرس
چو ره یابی باقصای مداین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار
بدان مشکویمشك آگین فرود آی
در آن گلشن چو سرو آزاد میباش
تماشای جمال شاه میکن
و گرم من باتوام چون سایه با تاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
از آنجا رفت جان و دل پر امید
دویدند آن شکر فغان سوی شیرین

بصنعت خویشتن میداشت بر جای
چه میدائی کنون تدبیر این کار
دلت آسوده باد و عمر جاوید
کنی فردا سوی نخجیر پرواز
بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه در شب‌دیز شبرنگی رسیدن
من آیم گر توانم خود بتعجیل
بدو بسپرد کاین برگیر و میرو
بشاه نونمای این ماه نو را
ز سر تا پا لباسش لعل یابی
رخش هم لعل بینی لعل در لعل
ره مشکوی شاهنشاه میپرس
روان بینی خزاین بر خزاین
در آن مشکو کنیزانتد بسیار
کنیزان را نگین شاه بنمای
چو شاخ میوه تر شاد می باش
مرادت را حساب آنگاه میکن
بدین اندرز رایت نیست محتاج
دمش درمه گرفت و حیل در حور
بماند آنماه را تنها چو خورشید
بنات النعش را کردند پروین

بفرمود اختران را ماه تابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه پیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخن گویان سخن گویان همه راه
از آن رفتن بر آسودند يك چند
شبی کز شب جهان پردود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند
بیانو گفت شیرین کای جهانگیر
یکی فردا بفرما ای خداوند
بر او بنشینم و صحرا نوردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
چو رعد تند باشد در غریدن
مبادا کز سر تندی و تیزی
وگر بروی نشستن ناگـزیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت

کز آن منزل شوند آفتاب شتابان
کنند آنکوه را چون کان گوهر
چومه تابان و چون خورشید تازان
بسر بردند ره را تا وطن گاه
دل شیرین فرومانده در آن بند
جهان را دیده خواب آلود کردند
گلی را در میان بید بستند
برون خواهم شدن فردا بنخجیر
که تا شب دیز را بگشایم از بند
شبانگه سوی خدمت باز گردم
بجای مرکبی صد ملک در خواه
بگاه پویه بستند است و بستیز
چو باد تیز باشد در وزیدن
کند در زیر آب آتش ستیزی
نه شب زیباتر از بدر هنیرست
بزیر خود ریاضت پرورش کن
زمین بوسید و خدمت کرد و خوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

چو برزد بامدادان خازن چین
برون آمد ز درج آن نقش چینی
بدرج گوهرین بر قفل زرین
شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند
 چو شیرین دید روی مهربانان
 که بسم الله بصحرا میخرامم
 بتان از سر سراغ باز کردند
 بکردار کله داران چون فوش
 که رسمی بودکان صحرا خرامان
 همه درگرد شیرین حلقه بستند
 بصحرایی شدند از صحن ایوان
 در آن صحرا روان کردند رهوار
 شدند آن روضه حوران دلکش
 زمین از سبزه تزهت گاه آهو
 سرانجام اسب را پرواز دادند
 بت لشکر (شکر) شکن بر پشت شب‌دیز
 چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
 گمانبردند کاسبش سر کشید است
 بسی چون سایه دنبالش دویدند
 بجستن تا شب دمساز گشتند
 ز شاه خویش هر يك دور مانده
 بدرگاه مهین بانو شبانگاه
 بدیده پیش تختش راه (خاک) رفتند
 که سیاره چه شب بازی نمودش
 بسان سرو بر پای ایستادند
 بچربی گفت با شیرین زبانان
 مگر بسمل شود مرغی بدامم
 دگرگون خدمتش را ساز کردند
 قبا بستند یکران قصب پوش
 بصید آیند بر رسم غلامان
 چو حالی بر نشست او بر نشستند
 بسر سبزی چو خضر از آب حیوان
 وزان صحرا بصحراهای بسیار
 بصحرایی چو مینو خرم و خوش
 هوا از مشک پر، خالی ز آهو
 عنان خود بمرکب باز دادند
 سواری تند بود و مرکبی تیز
 برون افتاد از آن هم تگ سواران
 ندانستند کو سر در کشید است
 ز سایه در گذر گردش ندیدند
 بنومیدی هم آخر باز گشتند
 بتن رنجه بدل رفجور مانده
 شدند آن اختران بی طلعت ماه
 بتلخی حال شیرین باز گفتند
 تگ طیاره چون اندر ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را
 فرود آمد ز تخت خویش غمناک
 از آن غم دستها بر سر نهاد
 ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
 بآب چشم گفت ای نازنین ماه
 گلی بودی که باد از بارت افکند
 چه افتادت که مهر از ما بریدی
 چو آهو زین غزالان سیر گشتی
 چو ماه از اختران خود جدائی
 کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
 رخت ماهست تا خود بر که تابد
 همه شب تا بروز این نوحه میکرد
 چو مهر آمد برون از چاه بیژن
 همه لشکر بخدمت سر نهادند
 که گر بانو بفرماید بشبگیر
 مهین بانو برفتن میل نمود
 چو در خواب این بلا را بود دیده
 چو حسرت خورد از پرواز آنباز
 بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
 نشد ممکن که در هیچ آبخوردی
 شاید شد پی مرغ پریده

صلا در داد غمهای کهن را
 بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
 ز دیده سیل طوفان بر گشاده
 بدو سوک برادر تازه میکرد
 ز من چشم بدت بر بود ناگاه
 ندانم بر کدامین خارت افکند
 کدامین مهربان بر ما گزیدی
 گرفتار کدامین شیر گشتی
 نه خورشیدی چنین تنها چرائی
 بهر شاخی رگی با جان من داشت
 منش گم کرده ام تا خود که یابد
 غمش بر غم فزود و درد بر درد
 شد از نورش جهان را دیده روشن
 بنوبت گاه فرمان (سلطان) ایستادند
 پی شیرین برانیم اسب چون تیر
 نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
 که بودی بازی از دستش پریده
 همان باز آمدی بر دست او باز
 و گر با آسمان همراز گردیم
 بیابیم از پی شب‌دیز، گردی
 نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چو نپرید از پس (کف) چه نالی
 بلی چندان شکیم در فراقش
 چو زان گم گشته گنج آگاه کردم
 بگنجینه سپارم گنج را باز
 سپه چون پاسخ بانو شنیدند
 وزان سوی دگر شیرین بشدینز
 چو سیاره شتاب آهنگ میبود
 قبا در بسته بر شکل (رسم) غلامان
 نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
 رونده کوهر را چون باد میراند
 نپوشد بر تو آن افسانه را راز
 یکی آینه و شانه در افکند
 فلک این آینه و آن شانه را جست
 زنی کو شانه و آینه بفکند
 شده شیرین در آن راه از بس اندوه
 رخس سیمای کم رختی گرفته
 نشان میجست و میرفت آندل افروز
 جنبیت را بیک منزل نمی ماند
 تکاوردست برد از باد میبرد

که وا برج آید از باشد حلالی
 که برقی یابم از نعل براقش
 دگر ره یا طرب همراه کردم
 بدین شکرانه کردم گنج پرداز
 به از فرمانبری کاری ندیدند
 جهانرا مینوشت از بهر پرویز
 ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
 همیشه ده بده سامان بسامان
 بکوه و دشت میشد راه و بیراه
 بتک در باد را چون کوه میماند
 که در راهی زنی شد جادوئی ساز
 بافسوئی براهش کرد در بند
 کزین کوه آمد وزان بیشه بر رست
 ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
 غبار آلود چندین بیشه و کوه
 مزاج نازکش سختی گرفته
 چو ماه چارده شب چارده روز
 خبر پیرسان خبر پیرسان همیراند
 زمین را دور چرخ از یاد میبرد

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده دم چو دم (سر) بر زد سپیدی
 هزاران نر گس از چرخ جهانگرد
 شتابان کرد شیرین بارگی را
 پدید آمد چو مینو مرغزاری
 ز شرم آب آن رخشنده خانی
 ز رنج راه بود اندام خسته
 بگرد چشمه جولان زد زمانی
 فرود آمد بیک سو بارگی بست
 چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
 سهیل از شعر شکرگون بر آورد
 پرندی آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کحلی پوش پروین
 حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
 تن سیمینش (صافیش) می غلتید در آب
 عجب باشد که گل را چشمه شوید
 در آب انداخته از گیسوان شست
 ز مشک آرایش کافور کرده
 مگر دانسته بود از پیش دیدن
 در آب چشمه سار آنشکر ناب

سیاهی خواند حرف نا امیدی
 فروشد تا بر آمد یک گل زرد
 بتلخی داد جان یکبارگی را
 در او چون آب حیوان چشمه ساری
 شده در ظلمت آب زندگانی
 غبار از پای تا سر بر نشسته
 ده اندر ده ندید از کس نشانی
 ره (در) اندیشه بر نظارگی بست
 فلک را آب در چشم آمد از دور
 نفیر از شعری گردون بر آورد
 شد اندر آب و آتش در جهان زد
 موصل کرد نیلوفر به نسرين
 ز چرخ نیلکون سر بر زد آ نماه
 چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب
 غلط گفتم که گل بر چشمه روید
 نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
 ز کافورش جهان کافور خورده
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن
 ز بهر میهمان میساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان
 که چون خسرو بهار من کس فرستاد
 شب و روز انتظار یار میداشت
 بشام و صبح اندر خدمت شاه
 چو تخت آرای شد طرف کلاهش
 گرامی بود بر چشم جهاندار
 که از پولادکاری خصم خونریز
 بهر شهری فرستاد آن درم را
 ز بیم سکه و نیروی شمشیر
 چنان پنداشت آن منصوبه را شاه
 بر آن دل شد که لعبی چند سازد
 حسابی برگرفت از روی (راه) تدبیر
 که نتوان راه خسرو را گرفتن
 چو هر کو راستی در دل پذیرد
 بزرگ امید از این معنی خبر یافت
 حکایت کرد کاختر درو بالاست
 بیاید رفت روزی چند ازین پیش
 مگر کاین آتشت بیدود گردد
 چو خسرو دید کاشوب زمانه
 بمشکوفت پیش مشک مویان
 چنین گفت از ملوک پارسی دان
 پیرش کردن آن سرو آزاد
 امید وعده دیدار میداشت
 کمر می بست چو نخورشید و چون ماه
 ز شادی تاج سر میخواند شاهش
 چنین تا چشم زخم افتاد در کار
 درم را سکه زد بر نام پرویز
 بشورانید از آن شاه عجم را
 هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
 که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
 بگیرد شاه نورا بند سازد
 نبود آگه ز بازیهای تقدیر
 نه در عقده مه نورا گرفتن
 جهان گیرد جهان او را نگیرد
 شه نورا بخلوت جست و دریافت
 ملک را با تو قصد گوشمالست
 شتاب آوردن و بردن سرخویش
 و بال اخترت مسعود گردد
 هلاکش را همی سازد بهانه
 وصیت کرد با آن ماهرویان

که میخواستیم خرامیدن بنخجیر
 شما خندان و خرم دل نشینید
 گر آید نار پستانی در این باغ
 فرود آرید کان مهمان عزیز است
 بمائیدش که تا بیغم نشیند
 و گر تنك آید از مشکوی خضرا
 در آن صحرا که او خواهد بتازید
 بدان صورت که دل دادش گوائی
 چو گفت این قصه بیر و نرفت چو نباد
 زمین کن کوه خود را گرم کرده
 ز بیم شاه می شد دل پر از درد
 قضا را اسبشان در راه شد سست
 غلامان را بفرمود ایستادن
 تن تنها ز نزدیک غلامان
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن
 چو طاووسی عقابی باز بسته
 گیارا زیر نعل آهسته میسفت
 گر این بت جان من بودی چه بودی
 نبود آگه که آنشبرنك و آنماه
 بسا معشوق کاید مست بر در
 بسا دولت که آید بر گذرگاه
 دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
 طرب سازید و روی غم نبینید
 چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
 شما ماهید و خورشید آن کنیز است
 طرب میسازد و شادی گزیند
 چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا
 بهشتی روی را قصری بسازید
 خبر میداد از الهام خدائی
 سلیمان وار با جمعی پریزاد
 سوی ارمن زمین را نرم کرده
 دو منزل را بیک منزل همیکرد
 در آن منزل که آن مه، موی میشست
 ستوران را علوفه بر نهادن
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 میان گلشن آبی دید روشن
 تذروی بر لب کوثر نشسته
 در آن آهستگی آهسته میگفت
 و این لب آن من بودی چه بودی
 بیرج او فرود آیند ناگاه
 سبل در دیده باشد خواب در سر
 چو مرد آگه نباشد گم کند راه

زهر سو کرد بر عادت نگاهی
 چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 نه ماه آینه سیماب داده
 در آب نیلگون چون گل نشسته
 همه چشمه ز جسم آن گل اندام
 حواصل چو نبود در آب چو نرنگ
 زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد
 اگر زلفش غلط میکرد کاری
 نهان با شاه میگفت از بنا گوش
 چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
 فسونگر مار را نگرفته در مشت
 کلید از دست بستانبان فتاده
 دلی کان نار شیرین کار، دیده
 بدان چشمه که جای ماه گشته
 چو بر فرق آب میانداخت از دست
 تنش چون کوه برفین تاب میداد
 شه از دیدار آن بلور دلکش
 فشاند از دیده باران سحابی
 سمنبر غافل از نظاره شاه
 چو ماه آمد برون از ابر مشکین

نظر ناگه در افتادش ب ماهی
 که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
 که باشد جای آن مه بر ثریا
 چو ماه نخشب از سیماب زاده
 پرندی نیلگون تا ناف بسته
 گل بادام و در گل مغز بادام
 همان رونق دراو از آب و از رنگ
 بنفشه بر سر گل دانه میکرد
 که دارم در بن هر موی ماری
 که مولای توام هان حلقه در گوش
 بیازی زلف او چون مار بر گنج
 گمان بردی که ما را فسای را کشت
 ز بستان نار پستان در گشاده
 ز حسرت گشته چون نار کفیده
 عجب بین کافتاب از راه گشته
 فلك بر ماه مروارید می بست
 ز حسرت شاه را برفاب میداد
 شده خورشید یعنی دل پر آتش
 که طالع شد قمر در برج آبی
 که سنبل بسته بد بر نرگش راه
 بشاهنشاه در آمد چشم شیرین

همائی دید بر پشت تذروی
 ز شرم چشم او در چشمه آب
 جز این چاره ندید آن چشمه قند
 عبیر افشاند بر ماه شب افروز
 سوادى بر تن سیمین زد از بیم
 دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
 ولی چون دید کز شیر شکاری
 زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
 بصبری کاورد فرهنگ در هوش
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
 بگرد چشمه دل را دانه میکاشت
 دو گل بین کزدو چشمه خار دیدند
 همان را روز اول چشمه زد راه
 بسر چشمه گشاید هر کسی رخت
 جز ایشانرا که رخت از چشمه بردند
 نه بینی چشمه کز آتش دل
 نه خورشید جهان کاین چشمه خون
 چو شه میگرد مه را پرده داری
 برون آمد پریرخ چون پری تیز
 حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
 شگفت آید مرا گر یار من نیست

بیالای خدنگی رسته سروی
 همی لرزید چون در چشمه مهتاب
 که گیسورا چو شب برمه پراکند
 به شب خورشید میپوشید در روز
 که خوش باشد سواد نقش بر سیم
 چنان چون زرد را آمیزد بسیماب
 بهم در شد گوزن مرغزاری
 که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
 نشانند آن آتش جوشنده را جوش
 نظر گاهش دگر جائی طلب کرد
 نظر جای دگر بیگانه میداشت
 دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
 همین از چشمه ای افتاد در چاه
 بچشمه نرم گردد توشه سخت
 ز نرمیها بسختیها سپردند
 ندارد تشنه را پای در گل
 بدین کار است گردان گرد گردون
 که خاتون برد نتوان بی عمارى
 قبا پوشید و شد بر پشت شب دیز
 که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
 دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعل است کانش
 نبود آگه که شاهان جامه راه
 هوای دل رهش میزد که برخیز
 گر آنصورت بداین رخشنده جانست
 دگر ره گفت از این ره روی بر تاب
 زیك دوران دوشربت خورد نتوان
 و گر هست این جوان آن نازنین شاه
 مرا به کز درون پرده بیند
 هنوز از پرده بیرون نیست اینکار
 عقاب خویش را در پویه پر داد
 تك از باد صبا پیشی گرفته
 پری را میگرفت از گرم خیزی
 پس از يك لحظه خسرو باز پس دید
 زهرسو کرد مرکب را روانه
 فرود آمد بدان چشمه زمانی
 شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز
 گهی سوی درختان دید گستاخ
 گهی دیده بآب چشمه می شست
 زمانی پل بر آب چشم بستی
 ز چشمش برده آن چشمه سیاهی
 چنان نالید کز بس نالش او

اگر دلداری من شد کونشانش
 دگر گونه کنند از بیم بدخواه
 گل خود را بدین شکر بر آمیز
 خبر بود آن و این باری عیانست
 روا نبود نمازی در دو محراب
 دو صاحب را پرستش کرد نتوان
 نه جای پرستش است او را در این راه
 که بر بی پردگان گردی نشیند
 ز پرده چون بیرون آییم یکبار
 ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
 بجنبش با فلك خویشی گرفته
 بچشم دیو در می شد ز تیزی
 بجز خود ناکسم گر هیچکس دید
 نه دل دید و نه دلبر در میانه
 زهرسو جست از آن گوهر نشانی
 بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
 که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
 چو ماهی ماه را در آب می جست
 گهی بر آب چشمه پل شکستی
 دراو غلتیده چون در چشمه ماهی
 پشیمان شد سپهر از مالش او

مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست
 زهر سو حمله بر چون باز فنجیر
 از آن زاغ سبک پر مانده پر (با) داغ
 شده زاغ سیه باز سپیدش
 زبیدش (گر به بید) انجیر کرده
 خمیده بیدش از سودای خورشید
 بر آورد از جگر سوزنده آهی
 بهاری یافتم زو بر نخوردم
 بنادانی ز گوهر داشتم چنگ
 گلی دیدم نچیدم بامدادش
 در آبی نرگسی دیدم شکفته
 شنیدم کاب خفتد زر شود خاک
 همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه
 بر آن سایه چومه دامن فشاندم
 نمدزینم نگر دد خشک از این خون
 برون آمد گلی از چشمه آب
 کنون کان چشمه را با گل نه بینم
 که فرمودم که روی از مه بگردان
 کدامین دیو طبعم را بر آن داشت
 همه جائی شکیبائی ستودست
 چو برق از جان چراغی بر فروزم

بچشمی بازو چشمی زاغ می‌جست
 که زاغی کرد بازش را گروگیر
 جهان تاریک بروی چون پرزاغ
 درخت خار گشته مشک بیدش
 سرشگش تخم بید انجیر خورده
 بلی رسم است چو گان کردن از بید
 که آتش در چو من مردم گیاهی
 فراتی دیدم و لب تر نکردم
 کنون می‌بایدم بر دل (سر) زدن سنگ
 دریغا چون شب آمد بر دبادش
 چو آبی خفته وز او آب خفته
 چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
 سریرم را ز گردون کرد پایه
 چو سایه لاجرم بی سنگ (نور) ماندم
 بترزینم تبرزین چون بود چون
 نمی‌گویم به بیداری که در خواب
 چو خار آن به که بر آتش نشینم
 چو بخت آمد بر اهت ره بگردان
 که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
 جز این یکجا که صید از من ربودست
 شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر من خورد می زان چشمه آبی
 نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
 در این باغ از گل سرخ و گل زرد
 من وزین پس جگر در خون کشیدن
 ز من چندان طپانچه بر سر و روی
 مگر کاسوده تر گردم در این درد
 ز بحر دیده چندان در پیارم
 کسی کاورا ز خون آماس خیزد
 زمانی گشت گرد چشمه نالان
 زمانی بر زمین افتاد مدهوش
 از آن سروروان کز چنگ رفته
 سہی سرش فتاده بر سر خاک
 بدل گفتا گر این ماه آدمی بود
 و گر بود او پری دشوار باشد
 بکس فتوان نمود این داوریرا
 مرا زین کار گامی بر نخیزد
 بجفت مرغ آبی باز کی شد
 سلیمانم بیاید نام کردن
 ازین اندیشه لختی باز میگفت
 بنومیدی دل از دلخواه برداشت

نبایستی ز دل کردن کبابی
 که چون مالی بیابی زود خور زود
 پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
 ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
 که یارب یار بی خیزد زهر موی
 تنور آتشم لختی شود سرد
 که جز گوهر نباشد در کنارم
 کی آسوده شود تا خون نریزد
 بگریه دستها بر چشم مالان
 گرفت آنچشمه را چون گل در آغوش
 ز سرش آب و از گل رنگ رفته
 شده لرزان چنان کز باد خاشاک
 کجا آخر قدمگاهش زمی بود
 پری بر چشمه ها بسیار باشد
 که خسرو دوست میدارد پری را
 پری پیوسته از مردم گریزد
 پری با آدمی دمساز کی شد
 پس آنگاهی پری را رام کردن
 حکایت (شکایت) های دلپرداز میگفت
 بدارالملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در مداین

فلک چون کار (چاره) سازیها نماید
 بدهقانی چو گنجی داد خواهد
 اگر خار و خشک در ره نماید
 ببايد داغ دوری روزکی چند
 چو شیرین از بر خسرو جدا شد
 پیرشش پرسش از درگاه پرویز
 بآیین عروسی شوی جسته
 فرود آمد رقیبان (کنیزان) را نشان داد
 چو دیدند آن شکر فانی روی شیرین
 برسم خسروی بنواختندش
 همی گفتند خسرو بانکوئی
 بیاورد آتشی چون صبح دلکش
 پس آنکه حال او دیدن گرفتند
 که چونی وز کجائی و چه نامی
 پریرخ زان بتان پرهیز میکرد
 که شرح حال من لختی دراز است
 چو خسرو در شبستان آید از راه
 ولیک این اسب را دارید بیرنج
 چو برگفت این سخن مهمان طناز
 فشاندند آب گل بر چهره ماه
 نخست از پرده بازیها نماید
 نخست از رنج بردش یاد خواهد
 گل و شمشاد را قیمت که داند
 پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
 ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
 به مشکوی مداین راند شب دیز
 وز آیین عروسی روی شسته
 درون شد باغ را سروروان داد
 گزیدند از حسد لبهای زیرین (شیرین)
 ز خسرو هیچ وانشناختندش
 بآتش خواستن رفته است گوئی
 وز آن آتش بدلها در زد آتش
 نشانی باز پرسیدن گرفتند
 چه اصلی و چه مرغی و زچه دامی
 دروغی چند را سر تیز میکرد
 بحاضر گشتن خسرو نیاز است
 شما را خود کند زین غصه آگاه
 که هست این اسب را قیمت بسی گنج
 نشانند آن کنیزانش بصد ناز
 بیستند اسب را بر آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش	ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بیاغ وعده بشکفت	فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی	شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکر لب با کنیزان نیز میساخت	کنیزانه بدیشان نبرد میساخت

ترتیب کردن کوشک برای شیرین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد	ز شیرین لب، طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت	ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخبجیر	وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیدوائی	که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی درخانه می بود	ز بی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد و راکان یک سواره	که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه	نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشان بر خویشان زد	فرو خورد آن تغابن راوتن زد
صبوری کرد روزی چند در کار	نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری	بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد	شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز	که ای شمع بتان چون شمع مگداز
تو را سالار ما فرمود جائی	مهی ساختن در خوش هوایی
اگر فرماندهی تا کار فرمای	بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری ببايد ساختن زود	چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی کزو در رشك ماندند
 که جادوئیست اینجا کار دیده
 زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
 فلك را نیز اگر گوید بیارام
 ز ما قصری طلب کرد است جائی
 بدان تا مردم آنجا کم شتابند
 بدین جادو شبیخونی عجب کن
 بساز آنجا چنان قصری که باید
 پس آنکه از خزو دیبا و دینار
 چو بنا شاد گشت از گنج بردن
 طلب میکرد جائی دور از انبوه
 بدست آورد جائی گرم و دلگیر
 بده فرسنگ از کرمانشهان دور
 بدانجا رفت و آنجا کارگاه ساخت
 که داند هر که آنجا اسب تازد
 چو از شب گشت مشکین روی آنعصر
 کنیزی چند با او نارسیده
 در آن زندان سرای تنك میبود
 غم خسرو رقیب خویش کرده

بخلوت مرد بنا را بخواندند
 ز کوهستان بابل نو رسیده
 هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز
 بماند تا قیامت بر یکی گام
 کزان سوزنده تر نبود هوایی
 ز جادو جادوئیها در نیابند
 هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن
 ز ما درخواست کن مزدی که شاید
 وجوه خرج دادندش بخروار
 جهان پیمای شد در رنج بردن
 حوالی بر حوالی کوه بر کوه
 کز او طفلی شدی (شود) در هفته پیر
 نه از کرمانشهان بل از جهان دور
 به دوزخ در چنان قصری پرداخت
 که حوری را چنان دوزخ نسازد
 ز مشکورفت شیرین سوی آن قصر
 خیانتکاری شهوت ندیده
 چو گوهر شهر بند سنك میبود
 در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
 بهر منزل کز آنجا دورتر گشت
 دگر ره شادمان می شد بامید
 چو من زین ره بمشرق میشتابم
 چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
 عمل داران برابر می دویدند
 بتانی دید بزم افروز و دلbind
 خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
 از آنجا سوی موقان سربدر کرد
 مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
 به استقبال شاه آورد پرواز
 گرامی نزلهای خسروانه
 ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
 فرود آمد بدرگاه جهاندار
 بزیر تخت شه کرسی نهادند
 شهنشه باز پرسیدش که چونی
 بمهمانیت آوردم گرانی
 مهین بانو چو دید آن دلنوازی
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه
 بدان طالع که پشتش را قوی کرد
 ز چشم آب ریزش دور شد خواب
 ز نو میدی دلش رنجورتر گشت
 که بر نامد هنوز از کوه خورشید
 مگر خورشید روشن را بیابم
 نسیمش مرزبانان را خبر کرد
 ز رو دیبا بخدمت می کشیدند
 بروشن روی خسرو آرزومند
 مقام افتاد روزی چندش آنجا
 ز موقان سوی با خرزان گذر کرد
 بخدمت کردن شاهانه بشتافت
 سپاهی ساخته با برک و با ساز
 فرستاد از ادب سوی خزانه
 دبیران را قلم در خط شد از رنج
 جهاندارش نوازش کرد بسیار
 نشست اوی و دگر قوم ایستادند
 که بادت نو بنو عیشی فزونی
 مبادت در دسر زین میهمانی
 ز خدمت داد خود را سرفرازی
 فرو خواند آفرینها در خور شاه
 پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته به نوبتگاه خسرو
 پس از یک هفته روزی کانچنان روز
 بسر سبزی نشسته شاه بر تخت
 ز مرزنگوش خط نو دمیده
 بساط شه ز یغمائی غلامان
 بجوش آمد سخن در کام هر کس
 برامش ساختن بی دفع شد کار
 مهین بانو زمین بوسید و برجست
 که دارالملک بردع را نوازی
 هوای گرمسیر است آنطرف را
 اجابت کرد خسرو گفت برخیز
 سپیده دم ز لشکرگاه، خسرو
 وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
 ز هر سو خیمه ها کردند بر پای
 مهین بانو بدرگاه جهانگیر
 شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
 روان میکرد هر دم تحفه نو
 ندیداست آفتاب عالم افروز
 چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
 بسی دلرا چو طره سر بریده
 چو باغی پرسهی سرو خرامان
 بمولائی، برآمد نام هر کس
 بحاجت خواستن بی رفع (منع) شد یار
 بخسرو گفت ما را حاجتی هست
 زمستانی در آنجا عیش سازی
 فراخیها بود آب و علف را
 تو میرو کادم من بر اثر (از قفا) نیز
 سوی (باغ سپید) آمد روارو
 ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
 گرفتند از حوالی هر کسی جای
 نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر
 می تلخ و غم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر
 سماع خرگهی در خرگاه شاه
 مقالات های حکمت باز کرده
 چه شب کز روز عید اندوه کشتن
 ندیمی (حریفی) چند موزون طبع و دلخواه
 سخن های مضاحك ساز کرده

فرو هشته نمدهای الانی
 سر نامحرمانرا داده بر باد
 بخور عود و عنبر کله بسته
 نهاده منقل زرین پر آتش
 سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
 پس از سرخی همیگیرد سیاهی
 شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
 چو بالای سیاهی نیست رنگی
 که از موی سیاه ما برد رنگ
 بنفشه میدرود و لاله میکشت
 گرفته خون خود در نای و منقار
 سیه ماری فکنده مهره در پیش
 چو زردشت آمده در زند خوانی
 بشنگرفی مدادی کرده بر کار
 که ریحان زمستان آمد آتش
 خروسی که بوقت آواز کرده
 گهی تیهو بر آتش گاه دراج
 گهی کبک دری گه مرغ آبی
 چو در زرین صراحی لعل «سرخ» باده
 گلستانی نهاده در نظر گاه
 شده در حقه بازی باد نوروز

بگردا گرد خرگاه کیانی
 دمه بر در کشیده تیغ فولاد
 درون خرگاه از بوی خجسته
 نبیذ خوشگوار و عشرت خوش
 ز گال ارمی بر آتش تیز
 چو مشک نافه در نشو گیاهی
 چرا آن مشک بید عود کردار
 سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
 مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
 بیاغ مشعله «شعله در» دهقان انگشت
 سیه پوشیده چون زاغان کهسار
 عقابی تیر خود کرده پر خویش
 مجوسی ملتی هندوستانی
 دبیری از حبش رفته ببلغار
 زمستان گشته چون ریحان از خوش
 صراحی چون خروسی ساز کرده
 ز رشک آن خروس آتشین تاج
 روان گشته بنقلان کبابی
 ترنج و سیب لب بر لب نهاده
 ز فرگس وز بنفشه صحن خرگاه
 ز بس نارنج و نار مجلس افروز

جهانرا تازه تر دادند روحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان
سرود پهلوی در ناله چنگ
کمانچه آه موسی وار میزد
غزل برداشته رامشگر رود
چه خوش باغیست باغ زندگانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
چوهست این دیر خاکی سست بنیاد
ز فردا وزدی کس را نشان نیست
يك امروز است ما را نقد ایام
بیا تا يك دهن پر خنده داریم
بترك خواب می باید شبی گفت
بسر بردند صبحی در صبحی
دریده پرده های عشق بازان
فکنده سوز آتش در دل سنگ
مغنی راه موسیقار می زد
که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
گر ایمن بودی از باد خزانی
گرش بودی اساس جاودانه
که چون جا گرم کردی گویدت خیز
بیاده اش داد باید زود بر باد
که رفت آن از میان وین در میان نیست
بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بمی جان و جهانرا زنده داریم
که زیر خاک می باید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست و ساقی باده دردست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد
که بر در، بار خواهد بنده شاپور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای
بفرمودش در آوردن بدرگاه
که بد، دل در برش ز امید و از بیم
نواي چنگ می شد شست در شست
ز دلداران خسرو با دل شاد
چه فرمائی در آید یا شود دور
دگر ره عقل را شد کار فرمای
ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
به شمشیر خطر گشته به دو نیم

همیشه چشم برره دل دو نیم است
 اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست
 مبادا هیچکس را چشم (دیده) بر راه
 در آمد نقش بند مائوی دست
 زمین بوسید و خود بر جای میبود
 گرامی کردش از تمکین خود شاه
 پرسید از نشان کوه و دشتش
 دعا برداشت اول مرد هشیار
 مظفر باد بر دشمن سپاهش
 مرادش با سعادت رهسپر باد
 حدیث بنده را در چاره سازی
 چو شه فرمود گفتن چون نگویم
 وز اول تا باخر آنچه دانست
 از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه
 بهر چشمه شدن هر صبحگاهی
 وز آن صورت بصورت باز خوردن
 وز آن چون هندوان بردن ز راهش
 سخن چون زان بهار نو بر آمد
 بخواهدش گفت کان خورشید رخسار
 مهندس گفت کردم هوشیاری
 چو چشم تیر گر جاسوس گشتم

بالای چشم بر راهی، عظیم است
 غمی از چشم بر راهی بتر نیست
 کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
 زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
 برسم بندگان بر پای می بود
 نشاند او را و خالی کرد خرگاه
 شکفتی ها که بود از سر گذشتش
 که شه را زندگانی باد بسیار
 میفتاد از سر دولت کلاهش
 ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
 بساطی هست بالختی درازی
 رضای شاه جویم چون نجویم
 فروخواند آنچه خواندن میتوانست
 وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
 بر آوردن مقنع وار ماهی
 بافسون فتنه ای را فتنه کردن
 فرستادن به ترکستان شاهش
 خروشی بیخود از خسرو بر آمد
 بگو تا چون بدست آمد دگر بار
 دگر اقبال خسرو کرد یاری
 به دکان کمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آنسرو روانرا
 چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی
 همه رخ گل چوبادا مه ز مغزی
 میانی یافتم کز ساق تاروی
 دهانی کرده بر تنگیش زوری
 نبوسیده لبش بر هیچ هستی
 نکرده دست او باکس درازی
 بسی (بتی) لاغرتر از مویش میانش
 اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
 چو مه را دل برفتن تیز کردم
 رونده ماه را بر پشت شبرنگ
 من اینجا مدتی رنجور ماندم
 کنون دانم که آن سختی کشیده
 شه از دلدادگی در بر گرفتش
 سپاسش را طراز آستین کرد
 حدیث چشمه و سرشتن ماه
 ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
 حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز
 قرار آن شد که دیگر باره شاپور
 زمرد را سوی کان آورد باز

بت سنگین دل سیمین میانرا
 مسیحی بسته در هر تار موئی
 همه تن دل چو بادام دو مغزی
 دو عالم را گره بسته بیک موی
 چو خوزستانی اندر چشم موری
 مگر آینه را آنهم بمستی
 مگر با (بر) زلف خود و آنهم بیازی
 بسی شیرین تر از نامش دهانش
 چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
 پس آنکه چاره شب دینز کردم
 فرستادم بچندین رنگ (مکر) و نیرنگ
 بدین عذر از رکابش دور ماندم
 بمشکوی ملک باشد رسیده
 قدم تافرق (ز سر تا پای) در گوهر گرفتش
 بر او بسیار بسیار آفرین کرد
 درستی داد قولش را بر شاه
 یکایک باز گفت از خیر و از شر
 باقصای مداین کرده پرواز
 چو پروانه شود دنبال آن نور
 ریاحین را بیستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری
جهان خسرو که سالار جهان بود
نه خوردی بی غنا يك جرعه باده
مغنی را که پارتجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست
ملك تشریف خاص خویش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت
حساب باج برسم آنچنانست
اجازت باشد از فرمان موبد
بمی خوردن نشاند آنکه مهان را
بجام خاص می میخورد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست
ز شیرین قصه آوارگی کرد
که بانو را برادرزاده‌ای بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش
مرا از خانه پیکي آمد امروز
گر اینجا يك دو هفته باز مانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد

بها روزا که آن روز جوانیست
نه از (چون) روز جوانی روزگاری
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
بهرستان کم از گنجی ندادی
مهرین بانو در آمد شاد و بنشست
ز دیگر وقتها دل بیش دادش
ز موبد خواست رسم «باج برسم»
حدیث باج برسم را نگه داشت
که او بر چاشنی گیری نشانست
خورشهارا که این نيك است و آن بد
همان فرخنده بانوی جهان را
سخن از هر دری میکرد با او
حکایت را بشیرین باز پیوست
بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
خبر (نشان) آورد از آ نماه دل افروز
بر آن عزمم که جایش باز دایم
بسان مرغ در پروازش آرد

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
 بخدمت بر زمین غلطید چون خاک
 که آن در کو که گر بینم بخوابش
 بنوک چشمش از دریا بر آرم
 پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
 ز ماهی تا بماء افسر پرستت
 من آنکه گفتم او آید فرادست
 چو اقبال تو با ما سر در آرد
 اگر قاصد فرستد سوی او شاه
 بحکم آنکه گلگون سبک خیز
 که با شبدیز کس هم تک نباشد
 اگر شبدیز با ماه تمامست
 وگر شبدیز نبود مانده بر جای
 ملک فرمود تا آن رخس منظور
 وز آنجا يك تنه شاپور برخاست
 سوی ملک مداین رفت پویان
 بمشکو در نبود آنماه رخسار
 در قصر نگارین زد زمائی
 درون بردندش از در شادمانه
 چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
 نشسته گوهری در بیضه سنگ

فروماند از سخن بیصبر و بیهوش
 خروشی بر کشید از دل شغبناك
 نه در دامن که در دریای آبش
 بجان بسیارمش پس جان سپارم
 که مسند بوس بادت زهره و ماه
 ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
 که اقبال ملک در بنده پیوست
 چنین بسیار صید از در در آرد
 مرا باید ز قاصد کردن آگاه
 بدو بخشم ز همزادان شبدیز
 جز این گلگون اگر بدرک نباشد
 بهمراهیش گلگون تیز گاهست
 بجز گلگون که دارد زیر او پای
 برند از آخور او سوی شاپور
 دو اسبه راه رفتن را بیاراست
 گرامی ماه را يك ماه جویان
 مع القصة بقصر آمد دگر بار
 کس آمد دادش از خسرو نشانی
 بخلوتگاه آن شمع زمانه (یگانه)
 عقوبت باره دید از جهان دور
 بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
 ثناها کرد بر روی چو ماهش
 که چون بودی و چون رستی زبیداد
 امیدم هست کاین سختی پسین است
 یقین میدان که گر سختی کشیدی
 چه جایست اینک بس دلگیر جایست
 در این ظلمت ولایت چون دهد نور
 مگر يك عذر هست آن نیز هم لنگ
 چون نقش چین در آن نقاش چین دید
 نهاد از شرمناکی دست بر رخ
 که گر غمهای دیده بر تو خوانم
 نه در گفت آید و نه در شنیدن
 بدان مشکو که فرمودی رسیدم
 بهم کرده کنیزی چند جماش
 چو زهره بر گشاده دست و بازو
 چو من بودم عروسی پارسائی
 دل خود بر جدائی راست کردم
 دلم از رشك پر خوناب کردند
 صبور آ باد من گشت این سیه سنگ
 چو کردند اختیار این جای دلگیر
 پس آنکه گفت شاپورش که برخیز

نمازش برد و رخ مالید بر خاک
 پیرسید از غم تیمار راهش
 که از بندت نبود این بنده آزاد
 دلم زین پس به شادی بر یقین است
 از آن سختی بآسانی رسیدی
 که ز درایت که بس شوریده رایست
 بدین دوزخ قناعت چون کند حور
 که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
 کلید کام خود در آستین دید
 سپاسش برد و بازش داد پاسخ
 ستمهای کشیده بر تو رانم
 قلم باید بحرفش در کشیدن
 در او مشتی ملامت دیده، دیدم
 غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
 بهای خویش دیده در ترازو
 از آن مشتی جلب جستم جدائی
 و زایشان کوشکی درخواست کردم
 بدین عبرت گهم پرتاب کردند
 که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
 ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
 که فرمان اینچنین داد است پرویز

وز آنکسخن بر آنکسگون نشاندهش
 بگلزار مراد شاه راندهش
 چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
 بیویه دستبرد از ماه و پروین
 بدان پرندگی زیرش همائی
 پری می بست در هر زیر پائی
 وز آن سو خسرو اندر کار مانده
 دلش در انتظار یار مانده
 اگر چه آفت عمر انتظار است
 چو سربا وصل دارد سهل کار است
 چه خوشتر زان که بعد از انتظار
 بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار
 بامیدی که گردد بخت بیدار
 در آمد قاصدی از ره بتعجیل
 ز هندستان حکایت کرد با پیل
 مژده چون کاس چینی نم گرفته
 میان چون موی زنگی خم گرفته
 بخط چین و زنگ آورد منشور
 که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
 گشاد این ترک خو چرخ کیانی
 ز هندوی دو چشمش پاسبانی
 دو مرواریدش از مینا بریدند
 بجای رشته در سوزن کشیدند
 دو لعبت باز را بی پرده کردند
 ره سرمه بمیل آزرده کردند
 چو یوسف گم شد از دیوان دادش
 زمانه داغ یعقوبی نهادش
 جهان چشم جهان بینش ترا داد
 بجای نیزه در دستش عصا داد
 چو سالار جهان چشم از جهان بست
 بسالاری ترا باید میان بست
 ز نزدیکان تخت خسروانی
 نبشته هر یکی حرفی نهانی
 که ز نهار آمدن را کار فرمای
 جهان از دست شد تعجیل بنمای
 گرت سردر گلست آنجا مشویش
 و گرت بر سرخن با کس مگویش

چو خسرو دید کایام آنعمل کرد
 درستش شد که این دوران بد عهد
 هوای خانه خاکی چنین است
 عمل با عزل دارد مهر با کین
 زیرکش نیست ایمن هیچ جوئی
 چو در بند وجودی راه غم گیر
 بنه چون جان بیاد پاک بر بند
 جهان هندوست تا رخت نگیرد
 در این دکان نیابی رشته تائی
 که آشامد کدوئی آب ازو سرد
 درخت آنکه برون آرد بهاری
 فلك تا نشکند پشت دو تائی
 چو بیمردن کفن در کس نپوشد
 چو باید شد بدان گلگونه محتاج
 لباسی پوش چون خورشید و چو نماه
 بر افشان دامن ازهر خوان که داری
 جهانها چند ازین بیداد کردن
 غمین داری مرا شادت نخواهم
 تو آن گندم نمای جو فروشی
 چو گندم گوژو چون جو زردم از تو
 تو را بس باد ازین گندم نمائی

کمند افزود و شادروان بدل کرد
 بقم با نیل دارد سر که با شهید
 گهی زنبور و گاهی انگبین است
 ترش تلخیست باهر چرب و شیرین
 مسلم نیست از سنگش سبوئی
 فراغت بایدت راه عدم گیر
 در زندان سرای خاک بر بند
 مگیرش مست تا سخت نگیرد
 که نبود سوز نیش اندر قفائی
 کز استسقا نگردد چون کدو زرد
 که بشکافد سر هر شاخساری
 بکس ندهد یکی جو مومیائی
 به از مردم چو کرم اطلس نپوشد
 که گردد بر در گرمابه تاراج
 که باشد تا تو باشی با تو همراه
 قناعت کن بدین يك نان که داری
 مرا غمگین و خود را شاد کردن
 خرابم خواهی آبادت نخواهم
 که در گندم جو پوسیده پوشی
 جوی ناخورده گندم، خردم از تو
 مرا زین دعوی سنك آسیائی

همان بهتر که شب تا شب درین چاه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار
علفخواری کنی و خر سواری
چو خر تا زنده باشی بارمیکش
بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
جهان بگذار برمشتی علفخوار
پس آنکه نزل عیسی چشم داری
که باشد گوشت خر در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی
بفرختر زمان، شاه جوانبخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود
ز يك سو ملك را بر کار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری
ز بس کافتادگانرا داد میداد
چو از شغل ولایت باز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر
چو غالب شد هوای دلستانش
خبر دادند کا کنون مدتی هست
نمیدانیم شاپورش کجا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب
ز شیرین بر طریق یادگاری
بیاد ماه با شبرنگ می ساخت
بهرمز بر، تبه شد پادشاهی
بدار الملك خود شد بر سر تخت
بترك مملکت گفتن خطا بود
ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
ولایت را ز فتنه رستگاری
جهانرا عدل نوشروان شد از یاد
دگر باره بنوش و ناز پرداخت
نبودی يك زمان بی جام و نخبیر
بپرسید از رقیبان داستان
کز این قصر آن نگارین رخت بر بست
چو شاهنشاه نفرمودش چرا برد
عجب درماند و عاجز شد درین باب
تك شبدیز کردش غمگساری
بامید گهر با سنگ می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

ملك را یافت از میعاد گه دور
 بگلزار مهین بانو دگر بار
 فلك را آفتاب و دیده را نور
 که بودند از پی شیرین پریشان
 زمین گشتند و در پایش فتادند
 جهانی وقف آتش خانه کردند
 که از شادی ز شادروان برون بود
 بمیرد زندگانی باز یابد
 جهان از سرگرفتش زندگانی
 که در صد بیت بتوان کرد یادش
 فدا کردش که میکن هر چه خواهی
 حدیث رفته بر رویش نیاورد
 دلیلی روشن است از عشق بازی
 وزان سیمین بران لختی شنیده
 بگل خورشید را پوشیده میداشت
 قوی دل گردد و درمان پذیرد
 همان عهد نخستین تازه کردش
 که تا بازی کند با لعبتان شاد
 بیازی برد با لعبت پرستی
 ز مه پیرایه داد آن اختران را

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
 فرود آوردش از گلگون رهوار
 چمن را سرو داد و روضه را حور
 پرستاران و نزدیکان و خویشان
 چو دیدندش زمین را بوسه دادند
 بسی شکر و بسی شکرانه کردند
 مهین بانو شاید گفت چون بود
 چو پیری کو جوانی باز یابد
 سرش در بر گرفت از مهربانی
 نه چندان دلخوشی و مهر دادش
 ز گنج خسروی و ملك شاهی
 شکنج شرم در مویش نیاورد
 چو میدانست کان نیرنگ سازی
 دگر کز شه نشانها بود دیده
 سر خم برمی جوشیده میداشت
 دلش میداد تا فرمان پذیرد
 نوازشهای بی اندازه کردش
 همان هفتاد لعبت را بدو داد
 دگر ره چرخ لعبت باز، دستی
 چو شیرین باز دید آن دختران را

همان لهر و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است
که رأی آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به
به رای لشگری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی تاده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرگز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت
برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهاندار نیاید
پدرکش پادشاهی را نشاید
بر او یک جرعه می هم رنگ آذر
گرامی تر ز خون صد برادر
بیخشد کشوری بر بانك رودی
ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره بکار خود نداند
ز خامی هیچ نیک و بد نداند
هنوز از عشق بازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید
همان بهتر که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد
و گر نه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر
که اینك من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت را برون آورد بر شاه

<p>شهنشه بخت را سر گشته میدید بزر اقبال را پر زور میداشت چنین تا خصم لشکر در سر آورد ز بی پستی چو عاجز گشت پرویز در آن غوغا که تاج اورا گره بود کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند چو شاهنشاه ز بازیهای ایام به شطرنج خلاف این نطع خونریز بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه وز آنجا سوی موقان کرد منزل</p>	<p>رعیت را زخود برگشته میدید بکوری دشمنان را کور میداشت رعیت دست استیلا بر آورد ز روی تخت شد بر پشت شبدیز سری برد از میان کز تاج به بود جهان را بر جهانجوی دگر ماند بقایم ریخت با شمشیر بهرام بهر خانه که شد دادش شهانگیر به آذربایگان آورد بنگاه مغانه عشق آن بتخانه در دل</p>
--	---

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

<p>چنین گوید جهان دیده سخنگوی شکاری چون شکر میزد ز هر سو که با یاران جماش آن دل افروز دو صید افکن بیکجا باز خوردند دو تیرانداز چون سرو جوانه دو یار از عشق خود مخمور مانده یکی را دست شاهی تاج داده یکی را سنبل از گل بر کشیده یکی مرغول عنبر بسته بر گوش</p>	<p>که چون میشد در آنصحر اجهانجوی بر آمد گرد شیرین از دگر سو بعزم صید بیرون آمد آن روز بصید یکدیگر پرواز کردند ز بهر یکدیگر کرده نشانه بعشق (بصید) اندر زیاران دور مانده یکی صد تاج را تاراج داده یکی را گرد گل سنبل دمیده یکی مشکین کمند افکنده بر دوش</p>
---	--

یکی از طوق خود مه را شکسته
 نظر بر یکدیگر چندان نهادند
 نه از شیرین جدا میگشت پرویز
 طریق دوستی را ساز جستند
 چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
 گذشته ساعتی سر بر گرفتند
 بآیین تر پی رسیدند خود را
 سخن بسیار بود اندیشه کردند
 هوا را بر زمین چون مرغ بستند
 عنان از هر طرف بر زد سواری
 مه و خورشید را دیدند نازان
 فکنده عشقشان آتش بدل در
 در ایشان خیره شده هر کس که میتاخت
 خبر دادند موری چند پنهان
 ز هر سو لشگری نو میرسیدند
 چو لشگر جمع شد بر پره کوه
 بخسرو گفت شیرین کای خداوند
 ز تاجت آسمانرا بهره مندی
 اگر چه در بسیط هفت کشور
 بدین نزدیکی از بخشیده شاه
 اگر تشریف شه ما را نوازد

یکی مه را (برمه) ز غبغب طوق بسته
 که آب از چشم یکدیگر گشادند
 نه از گلگون گذر میکرد شبدریز
 ز یکدیگر نشانها باز جستند
 فتادند از سر زمین بر سر خاک
 زمین از اشک در گوهر گرفتند
 فرو گفتند لختی نیک و بد را
 به کم گفتن صبوری پیشه کردند
 چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
 پر پروئی رسید از هر کناری
 قران کرده ببرز عشقبازان
 فرس در زیرشان چون خر بگل در
 که خسرو را ز شیرین باز شناخت
 که این بلقیس گشت و آن سلیمان
 بگرد هر دو صف بر میکشیدند
 زمین بر گاو می فالید از انبوه
 نه من چون من هزارت بنده در بند
 زمین را زیر تخت سر بلندی
 جهان خاص جهاندار است یکسر
 وثاقی هست ما را برگذرگاه
 کمر بندد رهی گردن فرازد

<p>اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل ملك گفتا چو مهمان میپذیری سجود آورد شیرین در سیاسش دو اسبه پیش باو کس فرستاد مهین بانو چو از کار آگهی یافت باستقبال شد با نزل و اسباب فرود آورد خسرو را بکاخ سرائی بر سپهرش سرفرازی فرستادش بدست عذر خواهان نه چندانست خزینه پیشکش کرد ملك را هر زمان در کار شیرین</p>	<p>فتد افتاده‌ای را جامه در نیل بجان آیم اگر جان میپذیری ثناها گفت افزون از قیاسش ز مهمان بردن (کردن) شاهش خبر داد بر اسباب غرض شاهنشاهی یافت نثار افشاند بر خورشید و مهتاب که طویی بود از آن فردوس شاخی دو میدانش فراخی و درازی چنان نرلی که باشد رسم شاهان که بتوان در حسابش دستخوش کرد چو جان شیرین شدی بازار شیرین</p>
---	--

اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

<p>چو دهقان دانه در گل پاك ریزد چو گوهر پاك دارد مردم پاك مهین بانو که پاکی در گهر داشت در اندیشیدن از آن دویار دلکش بشیرین گفت کای فرزانه فرزند یکی ناز تو و صد ملك شاهی سعادت خواجه تاش سایه تو جهانرا از جمالت روشنائی</p>	<p>ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد کی آلوده شود در دامن خاك ز حال خسرو و شیرین خبر داشت که چون سازد بهم خاشاك و آتش نه بر من، بر همه خوبان خداوند یکی موی تو وز مه تا بماه صلاح از جمله پیرایه تو جمالت در پناه پارسائی</p>
---	--

تو گنجی سر بمهری نابسوده
 جهان نیرنگ‌ها داند نمودن
 چنانم درد دل آید کاین جهانگیر
 گر این صاحب جهان دل داده تست
 ولیکن گر چه بینی ناشکیبش
 نباید کز سر شیرین زبانی
 فرو ماند ترا آلوده خویش
 چنان زی با رخ خورشید نورش
 شنیدم ده هزارش خوبرویند
 دلش چون زانهمه گلها بخندد
 بلی گر دست بر گوهر نیابد
 چو بیند نیک عهد و نیکنامت
 فلک را (در) پارسائی بر تو گردد
 چو تو در گوهر خود پاک باشی
 وگر در عشق بر تو دست یابد
 چو ویس از نیکنامی دور گردی
 گر او ما هست ما نیز آفتابیم
 پس مردان شدن مردی نباشد
 بسا گل را که نغزو تر گرفتند
 بسا باده که در ساغر کشیدند
 تو خود دانی که وقت سرفرازی
 بد و نیک جهان ناآزموده
 به در دزدیدن و یاقوت سودن
 به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
 شکاری بس شگرف افتاده تست
 نه بینم گوش داری بر فریبش
 خورد حلوائ شیرین را یگانی
 هوای دیگری گیرد فرا پیش
 که پیش از نان نیفتی در تنورش
 همه شکر لب و زنجیر مویند
 چه گوئی در گلی چون مهر بندد
 سر از گوهر خریدن بر نتابد
 ز من خواهد به آیینی تمامت
 جهان را (در) پادشائی بر تو گردد
 بجای زهر او تریاک باشی
 ترا هم غافل و هم مست یابد
 بزشتی در جهان مشهور گردی
 وگر کیخسرو است افراسیابیم
 زن آن به کش جوانمردی نباشد
 بیفکندند چون بو برگرفتند
 بجرعه ریختندش چون چشیدند
 زناشوئی بهست از عشقبازی

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
دلش با آن سخن همداستان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند
که گر خون گریم از عشق جمالش
چو بانو دید آن سوگند خواری
رضادادش که در میدان و در کاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید

نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
که او را نیز در خاطر همان بود
بروشن نامه گیتی خداوند
نخواهم شد مگر جفت حلالش
پدید آمد دلش را استواری
نشیند باملك گستاخ گستاخ
میان جمع گوید آنچه گوید

چوگان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب
یزك داری ز لشکر گاه خورشید
همان يك شخص کین را ساز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر
بمردی هر یکی اسفندیاری
بیچوگان خود چنان چالاک بودند
خدنگ ترکش (نرگس) اندر سر و بستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه
برونشد حاجب شه بارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخواست
چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دلبنده
وز آن غافل که زور و زهره دارند

طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان انجم گری آغاز کرده
سوی شیرین شدند آشوب در سر
به تیر انداختن رستم سواری
که گوی از چنبر گردون ربودند
چو سروی بر خدنگ زین نشستند
روان گشتند سوی خدمت شاه
شه آنکاره دل در کارشان داد
نشاندش پیش خود بر جانب راست
سرائی پرشکر شهری پراز قند
بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
 چو در بازیگه میدان رسیدند
 روان شد هر مهی چون آفتابی
 چو خسرو دید کان مرغان دمساز
 بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم
 ملك را گوی در چوگان فکندند
 ز چوگان گشته بیدستان همه راه
 بهر گوئی که بردی باد را بید
 ز یکسو ماه بود و اخترانش
 گوزن و شیر بازی مینمودند
 گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
 چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
 بشب دیز و بگلگون گرد میدان
 وز آنجا سوی صحراران گشادند
 نه چندان صید گوناگون فکندند
 بزخم نیزه ها هر نازینی
 بنوك تیر هر خاتون سواری
 ملك زان ماده شیران شکاری
 که هر يك بود در میدان همائی
 ملك میدید در شیرین نهائی
 سرین و چشم آهو دید ناگاه

به نزهت سوی میدان شد شتابان
 پر پرویان ز شادی میپریدند
 پدید آمد ز هر کبکی عقابی
 چمن را فاختند و صید را باز
 براین پهنه زمانی گوی بازیم
 شکر فغان شور در میدان فکندند
 زمین زان بید صندل سوده بر ماه
 شکستی در گریبان گوی خورشید
 ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
 تذرو و باز غارت میربودند
 گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
 طوافی گرد میدان در گرفتند
 چو روز و شب همی کردند جولان
 بصید انداختن جولان گشادند
 که حدش در حساب آید که چندند
 نیستان کرده بر گوران زمینی
 فرو داده ز آهو مرغزاری
 شگفتی مانده در چابك سواری
 بدعوی گاه نخجیر اردهائی
 کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
 که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست شمشیری گرفته
از آن نخجیر پرداز جهانگیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته
همه در آشیانه‌ها رخ نهفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف
ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار
نیامد فرصتی با او پدیدش
شبانگه‌کان شکر لب باز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
بیا تا بامدادان ز اول روز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر
چو میباید شدن زین دیر ناچار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
ملک بر وعده ماه شب افروز

بجای آهوی شیری گرفته
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
بگل چیدن بباغ آمد سیه‌زاغ
بپرزاغ رنگان بر نشسته
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان نخجیر کردن ساز کردند
وزین حرفت نیفکندند یک حرف
که باشیرین کند یک نکته بر کار
که در بند توقف بد کلیدش
همای عشق بی پرواز میگشت
جمالت چشم دولت را نظرگاه
شویم از گنبد پیروزه پیروز
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
نشاط از غم به و شادی ز تیمار
زمین را بوسه داد و کرد شبخوش
درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

جو پیر سبز پوش آسمانی ز سبزه برکشد بیخ جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار
گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو
چو از خرم بهار و خرمی دوست
گل از شادی علم در باغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
صبا برقع گشاده مادگانرا
شمال انگیخته هر سو خروشی
زمین نطع شقایق پوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
عروسان ریاحین دست بر روی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
نموده ناف خاک آبستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده
زهر شاخی شکفته نو بهاری
نوای بلبل و آوای دراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز

بسر سبزی در آرد سرخ گلزار
بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا عشق کهن کان تازه گردد
جهان میگرد عهد خرمی نو
بگلها بر درید از خرمی پوست
سپاه فاخته بر زاغ میزد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صلا در داده کار افتادگانرا
زده بر گاو چشمی پیلگوشی
شقایق مهد مرزنگوش گشته
ز عشق لاله پیراهن دریده
گشاده باد نسرین را بناگوش
شگرفان شکوفه شانه در موی
زمرد را بمروارید بسته
ز ناف آورده بیرون دستنیها
بگرد سبزه با مادر بیازی
ریاحین در تذروان پر نشانده
گرفته هر گلی بر کف نثاری
شکیب عاشقان را داده تاراج
خطا باشد خطا، بی عشق بازی
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز

گهی خوردند می در مرغزاری
ریاحین بر ریاحین باده در دست
جنیبت بر لب شهرود بستند
حلاوتهای شیرین شکر خند
همان رونق ز خویش آنطرف را
عبیر از آن ز جعد (زلف) مشکبیزش
ز بس خنده که شهادش بر شکر زد
قد چون سروش از دیوان شاهی
چو گل بر نرگش کرده نظاره
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش

گهی چیدند گل در کوهساری
بشهرود آمدند آن روز سرمست
بیانک رود و رامشگر نشستند
نی شهرود را کرده نی قند
که از باران نیسانی صدف را
شکر قربان (ریزان) ز لعل شهد خیزش
بخوزستان شد افغان طبر زد
بگلبن داده تشریف سپاهی
بدندان کرده خود را پاره پاره
غلام آن بناگوش از بن گوش

شیر گشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا كرد روزی
كسی را كانیچنان دلخواه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی
در آنصحن بهشتی جای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه
نشسته خسرو و شیرین بیک جای
صراحیهای لعل از دست ساقی
شراب و عاشقی همدست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد

نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
همه جائی تماشاگاه باشد
که جز سوسن نرست از وی گیاهی
ملك را بارگه بر پای کردند
ثریاوار گرد خرمن ماه
ز دور آویخته دوری بیک پای
بخنده گفت: باد این عیش باقی
شهنشه زین دومی سرمست گشته
که از دنبال میزد بر هوا گرد

چو بدمستان به لشکر گه در افتاد
 فراز آمد بگرد (بنزد) بار گه تنگ
 شه از مستی شتاب آورد بر شیر
 کمانکش کرد مستی تا بناگوش
 بفرمودش پس آن گه سر بریدن
 وزان پس رسم شاهان شد که پیوست
 اگر چه شیر پیکر بود پرویز
 ز مستی کرد با شیر آن دلیری
 بدست آویز شیر افکندن شاه
 دهان از بوسه چون جلاب تر کرد
 ملک بر تنک شکر مهر بشکست
 لبش بوسید و گفت این انگبین است
 نخستین پیک بود آن شکرین جام
 اگر چه کرد صد جام دگر نوش
 می کاول قدح جام آورد پیش
 می اول جام صافی خیز باشد
 گلی کاول بر آرد طرف جویش
 دری کاول شکم باشد صدف را
 زهر خوردی که طعم نوش دارد
 دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
 چو یکدم جای خالی یافتندی

وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد
 به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
 بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر
 چنان بر شیر زد کز شیر شدهوش
 ز گردن پوستش بیرون کشیدن
 بود در بزم گه شان تیغ در دست
 ملک بود و ملک باشد گرانخیز
 که نام مستی آمد شیرگیری
 مجال دست بوسی یافت آن ماه
 ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
 که شکر در دهان باید نه در دست
 نشان دادش که جای بوسه این است
 که از خسرو بشیرین برد پیغام
 نشد جام نخستینش فراموش
 ز صد جام دگر دارد بها بیش
 باخر جام درد آمیز باشد
 فزون باشد ز صد گلزار بویش
 ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
 حلاوت بیشتر سر جوش دارد
 عنان پیوسته از زحمت کشیدند
 چو شیر و می بهم بشتافتندی

<p>پس آنکه پاسبان را مست یابد بدیگر چشم ریحان کاشتندی ربودندی یکی بوسه بتعجیل نبودى بر لبش سیمرخ را بار ببوسه با ملك همدست گشتی که کردی قاقمش را پرنیان پوش ز برگ گل بنفشه بر دمیدی که مه را خود کبود آمد گذرگاه سپیدابش چو گل بر دست بودی</p>	<p>چو دزدی کو بگوهر دست یابد بچشمی پاس دشمن داشتندی چو فرصت در کشیدی خصم را میل صنم تا شرمگین بودی و هشیار در آنساعت که از می مست گشتی چنان تنگش کشیدی شه در آغوش ز بس کز گازنیلش در کشیدی ز شرم آن کبودی هاش بر ماه اگر هشیار اگر سرمست بودی</p>
--	---

افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

<p>جهان روشن بمهتاب شب افروز نه آن بادی که بنشانند چراغش که آب زندگی در وی نهان بود جز آن عصمت که باشد پرده داری ستاره صبحرا دندان نموده مراد آن شب ز مادر زاد گوئی وز آنسو مه بمروارید بستن هوا در غالیه سودن صدف وار عبیر آمیز گشته نافه خاک هوا را ساخته عود قمارى</p>	<p>فروزنده شبی روشنتر از روز شبی باد مسیحا در دماغش ز تاریکی در آن شب يك نشان بود سوادى نه بر آن شبگون عمارى صبا گرد از جبین جان ز دوده شبی بود از در مقصود جوئی ازین سو زهره در گوهر گسستن زمین در مشک پیمودن بخروار ز مشک افشانی باد طربناك دماغ عالم از باد بهاری</p>
--	---

سماع زهره شب را در گرفته
 ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته
 جرس جنبانی مرغان شب خیز
 دد و دام از نشاط دانه خویش
 اگر چه مختلف آواز بودند
 ملك بر تخت افریدون نشسته
 فروغ روی شیرین در دماغش
 نسیم سبزه و بوی ریاحین
 کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟
 چرا چندین وصال از دور بینیم
 وگر خونیم خونت چون نجوشد
 هوایی معتدل چون خوش نخندیم
 نه هر روزی ز نو روید بهاری
 بعقل آن به که روزی خورده باشد
 بسا نان کز پی صیاد بردند
 مثل زدگر گ چون روبه دغا بود
 ازین فکرت که با آنماه میرفت
 دگر ره دیو را در بند میداشت
 ازین سو تخت شاهنشاه نهاده
 بخدمت پیش تخت شاه شاپور
 وزان سو آفتاب بت پرستان

مه یکهفته نصفی بر گرفته
 عطارد بر افق رقص گشته
 جرسها بسته در (بر) مرغ شب آوین
 همه مطرب شده در خانه خویش
 همه با ساز شب دمساز بودند
 دل اندر قبله جمشید بسته
 فراغت داده از شمع و چراغش
 پیام آورده از خسرو بشیرین
 وزین شادابتر بوئی دمیدن؟
 اگر نوریم تا در نور بینیم
 وگر جوشد بمن بر چند پوشد
 تنوری گرم نان چون در نبندیم
 نه هر ساعت بدام آید شکاری
 که بیشك کار کرده، کرده باشد
 چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
 طلب من کردم و روزی ترا بود
 چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
 فرشتش بر سر سوگند میداشت
 و شاقی چند بر پای ایستاده
 چو پیش گنج باد آورد، گنجور
 نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا	عجب نوش و فلکنار و همیلا
همایون و سمن ترک و پریراد	ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده	ز لعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت	خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی	فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش	قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز	همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده	ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد	که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت	زمین را باز کرد، آن گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی	بیازی بود در پائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر	تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت	که عنبر بو گلی، در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار	ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(افسانه گفتن فلک ناز)

از آن بهداستانی زد فلک ناز که مارا بود يك چشم از جهان باز
 بما چشمی دگر کرد آشنائی دو به بیندز چشمی (بیکجا) روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
 جوان شیری برآمد تشنه از راه بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
 درآمد دولت شاهی بتاراج نهاد آن لعل را برگوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن ترك سمن برگفت یكروز جدا گشت از صدف دری شب افروز
 فلک در عقد شاهی بند کردش بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی بیازی (بنز هت) بود درنخجیر گاهی
 برآمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آن ماه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد که خوش باشد بیک جاسر و شمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملک)

زبان بگشاد گوهر ملک دل‌بند که زهره نیز تنها بود يك چند
سعادت برگشاد اقبال را دست قران مشتری در زهره پیوست

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد از عشق، منشور
که شیرین انگبینی بود در جام شهنشه روغن اوشد سرانجام (بفرجام)
برنگ آمیزی صنعت من آنم که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنکه کردشان در پهلوی یاد که احسنت ای جهان پهل و دو همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید ز یکدیگر مبرید و ملاخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد هوا پر مشك و صحرای پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سر نبشت است مرا این سر نبشت او در نبشت است
چو سر رشته سوی این نقش زیباست ز سرخی نقش رویم نقش دیباست

مرا کز دست خسرو نقل و جام است نه کیخسرو، پناخسرو غلام است
سرم از سایه او تا جور باد ندیمش بخت و دولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم
و گر شیر ژیان (سیاه) آید به حرم
حریفان جنس و یاران اهل بودند
دل محرم بود چون تخته خاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
قدح پر باده کرد و لعل پر نوش
بخورکاین جام شیرین نوش بادت
ملك چون گل شدی هر دم شکفته
گاهی گفت ای قدح شب رخت بندد
گاهی گفت ای سحر منمای دندان
بدست آن بتان مجلس افروز
ببر دانگشتی چون صبح برخاست
بتان چون یافتند از خرمی بهر
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند
سیه شیری بد اندر مرغزاری
رسن در گردن شیر ژیان کرد
بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
چو شمع از سوزش بادی بمیرم
چو شیرین سوی من باشد بچربم
بهر حرفی که میشد دست سودند
بر او دستی زنی حالی شود پاك
دلش در کار خسرو نرم تر گشت
بخسرو دادکاین را نوش کن نوش
بجز شیرین همه فرموش بادت
از آن لعل نسفته لعل سفته
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
مخند، آفاق را بر من مخندان
سپهر انگشتی میبخت تا روز
که بر بانك خروس انگشتی خواست
شدند از ساحت صحرا سوی شهر
ز شادی گاه برگی کم نکردند

چو آمد شیشه خورشید بر سنك
 دگر ره شیشه می بر گرفتند
 بر آن شیشه دلان از ترکتازی
 بمی خوردن طرب را تازه کردند
 همان افسانه دوشینه گفتند
 دل خسرو ز عشق یار پر جوش
 می رنگین زهی طاوس بی مار
 نهاده بر یکی کف ساغر مل
 ازان می خورد و زان گل بوی برداشت
 شراب تلخ در جانش اثر کرد
 بغمزه گفت با او نکته‌ای چند
 هم از راه اشارت‌های فرخ
 سخن‌ها «سخنرا» در کرشمه مینهفتند
 همه شب پاسبانی پیشه کردند
 ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
 که شیرین را چگونه مست یابد
 نمی افتاد فرصت در میانه
 دل شادش بدیدار دل افروز
 چو بر شب‌دیز شب‌گلگون خورشید
 مه و خورشید دل در صید بستند
 شدند از مرز موقان سوی شهرود
 جهان بر خلق شد چون شیشه تنك
 چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند
 فلک را پیشه گشته شیشه بازی
 بعشرت جان شب را تازه کردند
 همان لعل پرندوشینه سفتند
 بیاد نوش لب می کرد می نوش
 لب شیرین زهی خرماهای بیخار
 گرفته بر دگر کف دسته گل
 پی دل جستن دلجوی برداشت
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
 که بود از بوسه لبها را زبان‌بند
 حدیث خویشتن را یافت پاسخ
 بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
 بسی شب را درین اندیشه کردند
 صبح خرمی را پی گرفته
 بر آن تنك شکر چون دست یابد
 که تیر خسرو افتد بر نشانه
 طرب می‌کرد و خوش می‌بود تا روز
 ستام افکند چون گلبرگ بر بید
 بشب‌دیز و بگلگون بر نشستند
 بنا کردند شهری از می و رود

گهی بر گرد شط بستند زنجیر
 گهی بر فرضه نوشاب شهرود
 گهی راندند سوی دشت مندور
 بدینسان روزها تدبیر کردند
 عروس شب چون نقش افکند بر دست
 عروس شاه نیز از حجله برخاست
 عروسان دگر با او شده یار
 شکر بسیار و بادام اندکی بود
 همه بر یاد خسرو می گرفتند
 شبی بی رود و رامشگر نبودند
 می و معشوق و گلزار و جوانی
 تماشای گل و گلزار کردن
 حمایل دستها در گردن یار
 بدستی دامن جانان گرفتن
 گهی جستن بغمزه چاره سازی
 گه آوردن بهارتر (نو) در آغوش
 گهی در گوش دلبر راز گفتن
 جهان اینست و این خود در جهان نیست

ز مرغ و ماهی افکندند نخبیر
 جهان پر نوش کردند از می ورود
 تپی کردند دشت از آهو و گور
 گهی عشرت گهی نخبیر کردند
 بشهر آرائی انجم کله بر بست
 بروی خویشتن مجلس بیاراست
 همه مجلس عروس و شاه بیکار
 کبوتر بیحد و شاهین یکی بود
 پیایی خوشدلی را پی گرفتند
 زمانی بی می و ساغر نبودند
 ازین خوشتر نباشد (چه باشد) زندگانی
 می لعل از کف دلدار خوردن
 درخت نارون پیچیده بر نار
 بدیگر دست نبض جان گرفتن
 گهی کردن ببوسه نرد بازی
 گهی بستن بنفشه بر بناگوش
 گهی غمهای دلپرداز گفتن
 و گر هست ای عجب جز یکزمان نیست

آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

شبی از جمله شبهای بهاری سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز
 در آن مهتاب روشنتر ز خورشید
 صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
 شمامه با شمایل راز میگفت
 سهی سروی روان بر هر کناری
 یکی بر جای ساغر دف گرفته
 چو دوری چند رفت از جام نوشین
 حریفان از نشستن مست گشتند
 خمار ساقیان افتاده در تاب
 مهیا مجلسی بی گرد اغیار
 شه از راه شکیبائی گذر کرد
 سر زلف گره گیر دلارام
 لبش بوسید و گفت ای من غلامت
 هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو
 من و تو جز من و تو کیست اینجا
 یکی ساعت من دلسوز را باش
 بسان میوه دار نابرومند
 اگر خود پولی از سنك كبود است
 سك قصاب را در پهلوی میش
 بسا ابرا که بندد کله مشك
 بسا شوره زمین کز آبناکي
 قدح برداشته ماه شب افروز
 شده باده روان در سایه بید
 ز دلها برده اندوه فراقی
 صبا تفسیر آیت باز میگفت
 زهر سروی (سوئی) شکفته نو بهاری
 یکی گلاب دان بر کف گرفته
 گران شد هر سری از خواب دوشین
 برفتن با ملك همدست گشتند
 دماغ مطربان پیچیده در خواب
 بنامیزد گلی بی زحمت خار
 شکار آرزو را تنك تر کرد
 بدست آورد ورست از دست ایام
 بده دانه که مرغ آمد بدامت
 کنون روز از نوست و روزی از نو
 حذر کردن نگوئی (ز بهر) چیست اینجا
 اگر روزی بدی (بوی) امر و زرا باش
 امید ما و تقصیر تو تا چند
 چو بی آبت پل زان سوی رود است
 جگر باشد ولیك از پهلوی خویش
 بعشوه باغ دهقان را کند خشك
 دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت
بره در شیرمستی خورد باید
کبوتر بچه چون آید پیرواز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
گوزن کوه اگر گردن فراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت
چو بازرگان صد خروار قندی
چو نیل خویش را یابی خریدار

ز شیرینی بر او نامی نهادن
که لؤلؤ را به تری به توان سفت
که چون پخته شود گر گشرباید
ز چنك شه فتد در چنگل باز
که ما را پنجه شیر افکنی هست
کمند چاره را بازو دراز است
سگان شاه را تك تیز نیز است
زکاتی ده قضا گردان مالت
چه باشد گر بتنگی در نبندی
اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری
خر خود را چنان چابك نبینم
نیم چندان شگرف اندر سواری
اگر نازی کنم مقصودم آنست
چو زین گرمی بر آسائیم یکچند
وزین پس بر عقیق الماس میداشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود
شده از سرخ روئی تیز چون خار

جوابی چون طبرزد باز دادش
که هم تختی کند (کنم) با تاجداری
که با تازی سواری (سواران) بر نشینم
که آرم پای با (در) شیر شکاری
که در گرمی شکر خوردن زیانست
مرا شکر مبارك شاه را قند
زمرد را بافعی پاس میداشت
تقاضای دلش یارب که چون بود
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار

بهر موئی که تندی داشت چون شیر
 کمان ابرویش گر شد گره گیر
 سنان در غمزه کامد نوبت جنگ
 نمک در خنده کاین لبر ا مکن ریش
 قصب بر رخ که گر نوشم نهانست
 ازین سو حلقه لب کرده خاموش
 بچشمی ناز بی اندازه میکرد
 چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
 چو خسرو را بخواهدش گرم دل یافت
 نمود اندر هزیمت شاه را پشت
 بدان پستی چو (که) پشتش ماند واپس
 غلط گفتم نمودش تخته عاج
 حساب دیگر آن بودش در این کوی
 دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
 چه خوش ناز است ناز خوب رویان
 بچشمی طیرگی کردن که برخیز
 بصد جان ارزد آن رغبت که جانان

هزاران هوی قاقم داشت در زیر
 کرشمه بر هدف میراند چون تیر
 بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
 بهر لفظ مکن در صد بکن بیش
 بنا گوشم بخرده در میانست
 ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
 بدیگر چشم عذری تازه میکرد
 چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
 مروت را در آن بازی خجل یافت
 بگوگرد سفید آتش همی کشت
 که روی شاه پستیوان من بس
 که شه را نیز باید تخت با تاج
 که پشتم نیز محرابست چون روی
 از آن روشنترم وجهی دگر هست
 زدیده رانده را دزدیده (دردیده) جویان
 بدیگر چشم دلدادن که مگرینز
 «نخواهم» گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدگان ماه نیازی
 بگستاخی در آمد کی دلارام

نخواهد کردن او را چاره سازی
 گوازه چند خواهی زد بیارام

چومی خوردی و می دادی بمن بار
 بهشیاری مشو با من که مستی
 تر این کبک بشکستن چه سود است
 و گر خواهی که در دل راز پوشی
 تو نیز اندر هزیمت بوق میزن
 درین سودا که با شمشیر تیز است
 تو خود دانی که در شمشیر بازی
 دلت گرچه بدلداری نکوشد
 بگوید دوستم و خود نباشد
 بسی فال از سر بازیچه برخاست
 چه نیکو (رای) فال زد صاحب معانی
 بد آید فال چون باشی بداندیش
 مرا از لعل تو بوسی تمامست
 و گر خواهی که لب زین نیز دوزم
 از آن (ولی) ترسم که فردا رخ خراشی
 ترا هم خون من دامن بگیرد
 گرفتم رای دمسازی نداری
 ندارم زهره بوس لبانت
 نگویم بوسه را میری بمن ده
 بده يك بوسه تا ده واستانی
 چو بازندگان صد خروار قندی

چرا باید که من مستم تو هشیار
 چو من بیدل نه ای؟ حقا که هستی
 که باز عشق، کبکت را ربود است
 شکیت باد تا بادل بکوشی
 ز چاهی خیمه بر عیوق میزن
 صلاح گردن افرازان گرینز است
 هلاک سر بود گردن فرازی
 بگو تا عشوه رنگی میفروشد
 مرا نيك افتد او را بد نباشد
 چو اختر میگذشت آن فال شد راست
 که خود را فال نیکوزن چو دانی
 چو گفתי نيك نيك آید فرایش
 حلالم کن که (گر) آن نیزم حرامست
 بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم
 که چون من عاشقی را کشته باشی
 که خون عاشقان هرگز نمیرد
 به بوسی هم سر بازی نداری
 چه بوسم؟ آستین یا آستانت
 لب را چاشنی گیری بمن ده
 ازین به چون بود بازار گائی
 به ار با من بقندی در قندی

چو بگشائی گشاید بند بر تو
 چو سقا آب چشمه بیش ریزد
 در آغوشت کنم چون آب در میغ
 سر زلف تو چون هندوی ناپاک
 بدزدی هندویت را گر نگیرم
 اگر چه دزد با صد دهره باشد
 نبرد دزد هندو را کسی دست
 کمند زلف خود در گردنم بند
 تو دلخبر باش تا من جان فروشم
 شب وصلت لبی پر خنده دارم
 حساب حلقه خواهد کرد گوشم
 شمار بوسه خواهد بود کارم
 بیا تا از در دولت در آئیم
 يك امشب تازه داریم این نفس را
 بنقد امشب چو با هم سازگاریم
 مکن بازی بدان زلف شکن گیر
 بجان آمد دلم درمان من ساز
 زجان شیرین تری ای چشمه نوش
 چو شکر گرسرت (لبت) بوسم و گری پای
 همه تن در تو شیرینی نهفتند
 درین شادی بهار غمگین نباشی
 فرو بندی فرو بندند بر تو
 ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
 مرا جانی تو با جان چون زخم تیغ
 بروز پاك رختـم را برد پاك
 چو هندو دزد نافرمان پذیرم
 چو بانگش بر زنی بی زهره باشد
 که با دزدی جوانمردیش هم هست
 بصید لاغر امشب باش خرسند
 تو ساقی باش تا من باده نوشم
 چراغ آشنائی زنده دارم
 تو میخر بنده تا من میفروشم
 تو میده بوسه تا من می شمارم
 چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم
 که بر فردا ولایت نیست کس را
 نظر بر نسیه فردا چه داریم
 بمن بازی کن امشب دست من گیر
 کنار خود حصار جان من ساز
 سزد گر گیر مت چون جان در آغوش
 همه شیرینتر آید (آمد) جای از جای
 به کم کاری ترا شیرین نگفتند
 نه شیرین باشی از شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

شکر لب گفت از این زنه‌ار خواری
 که شه را بد بود زنه‌ار خوردن
 مجوی آبی که آبه‌م را بریزد
 کزین مقصود بی مقصود گ‌ردم
 مرا بی عشق دل خود مهربان بود
 گر از بازار عشق «طبع» اندازه گیرم
 ولیکن نرد با خود باخت نتوان
 جهان نیمی ز بهر شادکامی است
 چه باید طبع‌را بدرام کردن
 همان بهتر که از خود شرم داریم
 زن افکندن نباشد مرد رایی
 کسی کافکند خود را بر سر آمد
 من آن شیرین درخت آب‌دارم
 نخست از من قناعت کن بجلاب
 باول شربت از حلوا میندیش
 چو مارا قند و شکر در دهان هست
 زلال آب چندانی بود خوش
 چو آب از سرگذشت آید زیانی
 گر این دل چون تو جان‌انرا نخواهد
 ولی تب کرده را حلوا چشیدن

پشیمان شو مکن بی زینهار
 بد آمد در جهان بدکار کردن
 مخواه آن کام کز من بر نخیزد
 تو آتش گشته و (گردی و) من عود گ‌ردم
 چو عشق آمد فسرده چون توان بود
 بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
 همیشه باخوشی در ساخت نتوان
 دگر نیمه ز بهر نیک نامی است
 دو نیکو نام را بدنام کردن
 بدین شرم از خدا آزریم داریم
 خود افکن باش اگر مردی نمائی
 خود افکن با همه عالم بر آمد
 که هم حلوا و هم جلاب دارم
 که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
 که حلوا پس بود جلاب در پیش
 بخوستان چه باید در زدن دست
 کز او بتوان نشاند آشوب آتش
 وگر خود باشد آب زندگانی
 دلی باشد که او جانرا نخواهد
 نیرزد سالها صفرا کشیدن

لایه کردن خسرو پیش شیرین

ملک چون دید کو در کار خام است
به لایه گفت کای ماه جهان تاب
صواب آید روا داری پسندی
دویدم تا بتو دستی در آرام
چو می بینم کتون زلفت مرا بست
نگویم در وفا سوگند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم
مگر زان گل، گلاب آلود گردم
تو سرمست و سر زلف تو دردست
چو با تو می خورم چون کش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم
گراز من میبری چون مهره از مار
گر از درد سر من میشوی فرد
جگر خور کز توبه یاری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر
و گر جان گردد از رویت عنان تاب
عتابی گر بود ما را ازین پس
چو لختی قصه های خوش فرو گفت

ز بانس تو سن است و طبع رام است
عتاب دوستان نازست بر تاب
که وقت دستگیری دست بندی
بدست آرام تو را دستی بر آرام
تو دردست آمدی من رفتم از دست
خمارم را بیوسی چند بشکن
مبارک مردهای آزاد میکن
چو دانی کز فراق بر چه خارم
به بوی از گلستان خشنود گردم
اگر خوشدل نشینم جای آن هست
تو را بینم چرا دلخوش نباشم
دهن شیرین شود چون با تو خندم
من از گل باز میمانم تو از خار
من از سر دور میمانم تو از درد
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
دلیم باشد ولیکن خوش نباشد
بود در دیده خس لیکن بتصغیر
بود جانرا عروسی لیک در خواب
میانجی در میانه موی تو بس
گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

دهمیدن روز

فلک چون جام یاقوتین (تی) روان کرد
 ملک برخاست جام باده در دست
 همان سودا گرفته دامنش را
 هوای گرم بود و آتش تیز
 گرفت آن نارستان را چنان سخت
 بسی کوشید شیرین تا بصد زور
 ملک را گرم دید از بیقراری
 چه باید خویشتن را گرم کردن
 چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
 چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
 بگفتن با پرستاران چه کوشی
 ستور پادشاهی تا بود لنگ
 چو روز بینوائی بر سر آید
 نباشد هیچ هشیاری در آن مست
 تو دولت جو که من خود هستم اینک
 نخواهم نقش بیدولت نمودن
 ز دولت دوستی جان بر تو ریزم
 طرب کن چون در دولت گشادی
 نخست اقبال وانگه کام جستن
 بصبری میتوان کامی خریدن
 ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
 هنوز از باده دوشینه سرمست
 همان آتش رسیده خرمش را
 نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
 که دیبا را فرو بندند بر تخت
 قضای شیرگشت از پهلوی گور
 مکن گفتا بدینسان گرم کاری
 مرا در روی خود بیشرم کردن
 گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
 بگستاخی پدید آید پرستار
 سیاست باید اینجا یا خموشی
 بدشواری مراد آید فرا چنگ
 مرادت خود بزور از در آید
 که غل بر پای دارد جام در دست
 بدست آر آن که من در دستم اینک
 من و دولت بهم خواهیم بودن
 نیم دشمن که از دولت گریزم
 مخور غم چون بروز نیک زادی
 نشاید گنج بی آرام جستن
 با آرامی دل آرامی خریدن

زبان آنکه سخن چشم آنکهی نور
 بگرمی کار عاقل به نگردد
 درین آوارگی ناید برومند
 اگر با تو بیاری سر در آرم
 تو ملك پادشاهی را بدست آر
 گرت با من خوش آید آشنائی
 وگر خواهی بشاهی باز پیوست
 جهان در نسل تو ملکی قدیم است
 جهان آنکس برد کو بر شتابد
 همه چیزی ز روی کدخدائی
 اگر در پادشاهی بنگری تیز
 جوانی داری و شیری و شاهی
 ولایت را ز فتنه پای بگشای
 بدین هندو که رخت را گرفته است
 بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش
 که دست خسروان در جستن کام
 ز تو يك تیغ تنها بر گرفتن
 کمر بندد فلك در جنگ با تو
 مرا نیز ار بود دستی نمایم

نخست انگور و آنکه آب انگور
 بتك دانی که بز فربه نگردد
 که سازم با مراد شاه پیوند
 من آن یارم که از کارت بر آرم
 که من باشم اگر دولت بود یار
 همی ترسم که از شاهی بر آئی
 دریغا من که باشم رفته از دست
 بدست دیگران عیبی عظیم است
 جهانگیری توقف بر نتابد
 سکون بر تابد الا پادشائی
 سبق برده است از عزم سبك خیز
 سری و با سری صاحب کالاهی
 یکی ره دستبرد خویش بنمای
 بترکی تاج و تخت را گرفته است
 مگر باطل کنی ساز طلسمش
 گهی با تیغ باید گاه با جام
 ر شش حد جهان لشکر گرفتن
 در اندازد بدشمن سنگ با تو
 وگر نه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم كرد آن آتش تيز
 بتندی گفت من رفتم شبت خوش
 خدا داند كز آتش برنگردم
 چه پنداری كه خواهم خفت ازین پس
 زمین را پیل بالا كند خواهم
 شوم چون پیل و نارم سر بیالین
 بنادانی خری بردم بر این بام
 سبویی را كه دانم ساخت آخر
 مرا باید بچشم آتش برافروخت؟
 گهی بر نامرادی بیم كردن
 مرا عشق تو از افسر بر آورد
 مرا گر شور تو در سر نبودی
 فكندی چون فلك در سر كمندم
 نخستم باده دادی مست كردی
 چو گشتم مست میگوئی كه برخیز
 بلی خیزم در آویزم بید خواه
 بر آن عزمم كه ره در پیش گیرم
 بگیرم پند تو بر یاد ازین بار
 مرا از حال خود آگاه كردی
 من اول بس همایون بخت بودم
 چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز
 گرم دریا به پیش آید گر آتش
 ز دریا نیز موئی تر نگردم
 بترك خواب خواهم گفت ازین پس
 دبه در پای پیل افكند خواهم
 نه پیلی كو بود پیل سفالین
 بدانائی فرود آرم سر انجام
 توانم بر زمین انداخت آخر
 با آتش سوختن باید در آموخت؟
 گهی مردانگی تعلیم كردن
 بسا تن را كه عشق از سر بر آورد
 سر شوریده بی افسر نبودی
 رها كردی چو كردی شهر بندم
 بمستی در مرا پا بست كردی
 بیدخواهان هشیار اندر آویز
 ولی آنكه كه بیرون آیم از چاه
 شوم دنبال كار خویش گیرم
 بكوشم هر چه بادا باد ازین بار
 بنیك و بد سخن کوتاه كردی
 كه هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی
 گرم نگرفتی اندوه توفتراك
 بلی تا با منت خوش بود يك چند
 كنون كز مهر خود دوریم دادی
 من از كار شدن غافل نبودم
 نشستم تا همی خوانم نهادی
 پس آنكه پای برگیلی بیفشرد
 دل از شیرین غبار انگیز کرده
 در آنره رفتن از تشویش تاراج
 ز بیم تیغ ره داران بهرام
 عقابی چار پر یعنی كه در زیر
 فرس میراند تا رهبان آن دیر
 بران رهبان دیر افتاد راهش
 زرایش روی دولت را برافروخت
 وز آنجا تا (لب) دریا بتعجیل
 وز آنجانیز یکران راند یکسر
 عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم
 حساب طالع از اقبال کردش
 چو قیصر دید كامد بر درش بخت
 چنان در کیش عیسی شد بدوشاد
 دوشه را در زفاف خسروانه
 چنین بدروز و بی چارم تو کردی
 کدامین بادم آوردی بدین خاك
 حدیث بود با من خوشتر از قند
 بیاید شد كه دستوریم دادی
 كه مهمائی چنان بد دل نبودم
 روم چون نان در انبانم نهادی
 ز راه گیلکان (گیلگون) لشکر بدر برد
 بعزم روم رفتن تیز کرده
 بترك تاج کرده ترك را تاج
 زره رفتن نبودش یکدم آرام
 نهنگی در میان یعنی كه شمشیر
 كه رانداز اختران با او بسی سیر
 كه دانا خواند غیب آموز شاهش
 وزو بسیار حكمتها در آموخت
 دو اسبه كرد كوچی میل در میل
 بقسطنطنیه شد سوی قیصر
 عظیم الروم را آن فال در روم
 بعون طالع استقبال كردش
 بدو تسلیم كرد آن تاج با تخت
 كه دخت خویش مریمرا بدو داد
 فراوان شرطها شد در میانه

حدیث آن عروس و شاه فرخ
همان لشکر کشیدن بانیاطوس
نگویم چون دگر گویند ای گفت
چو من نرخ کسانرا بشکنم ساز
که اهل روم را چون داد پاسخ
جناح آراستن چون پر طاوس
که من بیدارم از پوینده ای خفت
کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه
چو کوه آهنین از جای جنبید
چهل پنجه هزاران مردکاری
شبیه خون کرد و آمد سوی بهرام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
ولی چون بخت روباهی نمودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
ترنك تیر و چاکا چاک شمشیر
غریو کوس داده مرده را گوش
جنیبت‌های زرین نعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش
سواران تیغ برق‌افشان کشیده
اجل بر جان‌کمین سازی نموده
بیاری خواستن لشکر طلب کرد
بزر چون زر مهیا کرد کارش
روان شد روی هامون کوه درکوه
زمین گفتی که سرتاپای جنبید
گزین کرد از یلان کارزاری
زره را جامه کرد و خود را جام
بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ز شیر و جهانگیری چه سودش
جناح و قلب را صف بر کشیدند
دریده مغز پیل و زهره شیر
دماغ زندگانرا برده از هوش
ز خون بر گستوانها لعل بسته
زمین را ریخته سیماب در گوش
هژبران سربسر دندان کشیده
قیامت را یکی بازی نموده

سنان بر سینه‌ها سرتیز کرده
 ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
 در آن بیشه نه‌گور از شیر میرست
 چنان میشد بزیر درع‌ها تیر
 عقابان خدنگ خون سرشته
 زره‌برهای از زهر آب داده
 ز موج خون که بر میشد بعیوق
 بسوك نیزه‌های سر فتاده
 بمرگ سروران سر بریده
 حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر
 فرو بسته در آن غوغای ترکان
 حریر سرخ بیرق‌ها گشاده
 نه چندان تیغ شد بر خون شتابان
 نه چندان تیر شد بر ترك ریزان
 نهاده تخت شه بر پشت پیلی
 بزرگ امید پیش پیل سرمست
 نظر میکرد و آن فرصت همی جست
 چو وقت آمد ملك را گفت بشتاب
 بنطع کینه بر چون پی فشردی
 ملك در جنبش آمد بر سر پیل
 بر او زد پیل پای خویشتن را
 جهانرا روز دستاخیز کرده
 هزیمت را ره اندیشه بسته
 نه شیر از خوردن شمشیر میرست
 که زیر پرده گل باد شبگیر
 برات کرکسان بر پر نبشته
 زره پوشان کین را خواب داده
 پر از خون گشته طاسکهای منجوق
 صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
 زمین جیب آسمان دامن دریده
 یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
 ز بانگ نای ترکی نای ترکان
 نیستانی بد آتش در فتاده
 که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
 که ریزد برگ وقت برگ ریزان
 کشیده تیغ گرداگرد میلی
 بساعت سنجی اضطراب در دست
 که بازار مخالف کی شود سست
 مبارك طالع است این لحظه دریاب
 در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
 سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
 بیای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز
 ز خون چندان روان شد جوی در جوی
 کمند رومیان بر شکل زنجیر
 بهندی تیغ هر کس را که دیدند
 دماغ آشفته شد بهرامیان را
 ز چندان خالایق کس فرسته
 ز شیری کردن بهرام وزورش
 هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
 ندیدم کس که خود را دید و نشکست
 چو از خسرو عنان پیچید بهرام
 جهان خرمن بسی داد چنین سوخت
 کدامین سرو را داد او بلندی
 کدامین سرخ گل را کو پیرو برد
 همه لقمه شکر نتوان فرو برد
 چو شادی را و غم را جای رو بند
 بجائی ساز مطرب بر کشد ساز
 هر آوازی که هست از ساز و ازسوز
 تنوری سخت گرمست این علفخوار
 جهان بر ابلقی توسن سوار است
 فلک بر سبز خنگی تندخیز است
 نشاید بر کسی کرد استواری
 بفرخ فال خسرو گشت پیروز
 که خو نمیرفت و سر میرد چون گوی
 چو موی زنگیان گشته گره گیر
 سرش چون طره هندو بریدند
 چنانک از روشنی سر سامیان را
 مگر بهرام و بهری چند خسته
 جهان افکند چون بهرام گورش
 ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
 درست آن ماند کو از چشم خود درست
 بکام دشمنان شد کام و ناکام
 مشعبد را نباید بازی آموخت
 که بازش خم نداد از دردمندی
 ندادش عاقبت رنگ گل زرد
 گهی صافی توان خوردن گهی درد
 بجائی سر بجائی پای کو بند
 بجائی مویه گر بردارد آواز
 درین گنبد که می بینی بیک روز
 تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
 لگد خوردن ازو هم در شمار است
 ز راهش عقل را جای گریز است
 که ننموده است باکس سازگاری

چو بر بهرام چو بین تند شد بخت
سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
ز ثورش زهره و زخر چنك بر جیس
ز پرگار حمل خورشید منظور
عطارد کرده زاول خط جوزا
ذنب مریخ را می کرده در کاس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش
کشید از خاک تختی بر ثریا
چنان کز بس گهرهای جهان قباب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران
جهان خرم شد از نقش نگینش
ز عکس آنچنان روشن جنبابی
شد آواز نشاط و شادکامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
نه آن غم را زدل شایست راندن

مه پرویز شد در برج شاهی
سعادت داده از تثلیث و تسدیس
بدلو اندر فکنده بر زحل نور
سوی مریخ شیر افکن تماشا
شده چشم زحل هم کاسه راس
ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
قوی تر گشت روز از روزگارش
درو گوهر بکشتی در بدریا
بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
مبارکباد گفتندش دلیران
فرو خواند آفرینش آفرینش
خراسان را در افزود آفتابی
زمر و شاهجان تا بلخ بامی
در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه غم پرداز را شایست خواندن

بحکم آنکه مریم را نگه داشت
 اگر چه پادشاهی بود و گنجش
 نمیگویم طرب حاصل نمیکرد
 گهی قصد نبید خام کردی
 گهی گفتی بدلکای دل چه خواهی
 که عشق و مملکت ناید بهم راست
 چه خوش گفتند شیران بایلنگان
 مرا با مملکت گر یار بودی
 بخرم گر فروشد بخت بیدار
 شبی در باغ بودم خفته با یار
 چو بختم خفت و من بیدار گشتم
 کجا آن نو بنو مجلس نهادن
 نشستن با پریریان چون نوش
 کجا شیرین و آن شیرین زبانی
 کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
 کجا آن تازه گلبرگ شکر بار
 عروسی را بدان روئین حصار
 گهش چون گل نهادن روی بر روی
 گهی مستی شکستن بر خمارش
 گهی خوردن می چون خون بدخواه
 سخن هائی که گفتم یا شنیدم

کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
 ز بی یاری پیایی بود رنجش
 طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
 گهی از گریه می در جام کردی
 ز عالم (ملك) عاشقی، یا پادشاهی؟
 ازین هر دو یکی میبایدت خواست
 که خر کره کند یا راه زنگان
 دلم زین ملك بر خوردار بودی
 بصد ملك ختن يك موی دلدار
 بیالین بر نشسته بخت بیدار
 بدینسان بی دل و بی یار گشتم
 بهشت عاشقان را در گشادن
 شهنشاه پریریان در آغوش
 بشیرینی چو آب زندگانی
 همه شب تا سحر افسانه گفتن
 شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
 ز بازو ساختن سیمین عمار
 گهش بستن چو سنبل موی بر موی
 گهی پنهان کشیدن در کنارش
 گهی تکیه زدن بر مسند ماه
 خیالی بود یا خوابی که دیدم

مرا گویند خندان شو چو خورشید
 دهن پر خنده خوش چون توان کرد
 کرا جویم کرا خوانم بفریاد
 خیال از ناجوانمردی همه روز
 ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم
 من آن مرغم که افتادم بنا کام
 چو من سوی گلستان رای دارم
 نه بند از پای می شاید بریدن
 غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
 مرا باید که صد غمخوار باشد
 ز خر بر گیرم (دارم) و بر خود نهم بار
 مه و خورشید را بر فرش خاکی
 پراکنده دلم، بی نور از آنم
 ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند
 شراره زان ندارد پرتو شمع
 نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم
 دل تاریک روزم را شب آمد
 نمی شد موش در سوراخ کژدم
 سیاهک بود زنگی خود بدیدار
 دگر ره بانك زد بر خود بتندی
 چو دولت هست بخت آرام گیرد

که انده بر نقابد جای جمشید
 دراویا خنده گنجد یا دم سرد
 بهاری بود و بر بودش ز من باد
 بعشوه می فزاید بر دلم سوز
 ز بی یاری در افزود است رفجم
 ز پشمن خانه در ابریشمین دام
 چه سود اربند زر بر پای دارم
 نه با این بند می شاید پریدن
 غم چندین کس آخر چون توان خورد
 چو من صد غم خورم دشوار باشد
 خران را خنده می آید بدین کار
 ز جمعیت رسید این تابناکی
 نیم مجموع دل، رنجور از آنم
 پراکندند از آن ناقص چراغند
 که این نور پراکنده است و آن جمع
 نه خواهم من که بادل سخت گیرم
 تن بیمار خیزم را تب آمد
 بیاری جایروبی بست بر دم
 بسرخی میزند چون گشت بیمار
 که با دولت نشاید کرد کندی
 ز دولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام
تو گندم کار تاهستی بر آرد
بهرکاری در از دولت بود نور
بسی بر خواند ازین افسانه با دل
صبوری کرد با غمهای دوری
که بادولت کسی را داوری نیست
به از دولت فلك نامی نیابد
چو دانه هست مرغ آید فرادام
گیا خود در میان دستی بر آرد
که باد از کار ما بیدولتی دور
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
هم آخر شادمان شد زان صبوری

فالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت
بسان گوسپند کشته بر جای
تن از بیطاقتی پرداخته زور
هوی بر باد داده خرمنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش
گهی از پای می افتاد چون مست
دلش حراقه آتش زنی داشت
مگر دودش رود زان سو که دل بود
گشاده رشته گوهر ز دینده
که برد از اوستادی در سخن رنج
دلش در بند و جانش در هوس ماند
گلایی بر گل بادام می ریخت
فرو افتاد و میزد دست بر پای
دل از تنگی شده چون دیده مور
گرفته خون دیده دامنش را
چو مرغی پای بند دام گشته
ز بحر دیده پر گوهر کنارش
که از بیداد میزد دست بردست
بدان آتش سر دودافکنی داشت
که افتد بر سر پوشیده ها دود
مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن هوسهای دماغش
 دهن خشك و لب از گفتار بسته
 سهی سروش چو برگ بید لرزان
 زمانی بر زمین غلتید غمناك
 چو نسرين بر گشاده ناخنی چند
 گهی بر شکر از بادام زد آب
 گهی چون گوی هر سو میدویدی
 نمك در دیده بی خواب میکرد
 درختی بر شده چون گنبد نور
 بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
 شبیخون غم آمد بر ره دل
 کمین سازان محنت بر نشستند
 ز بنگاه جگر تا قلب سینه
 بصدجهد از میان سلطان جان رست
 گهی دل را بنفرین یاد کردی
 گهی با بخت گفتی کای ستمکار
 مرادی را که دل بروی نهادی
 فروشد ناگهان پایت بگنجی
 بهاری را که در بروی گشادی
 چراغی کز جهانش برگزیدی
 به آب زندگانی دست کردی
 ز بیخوابی شده چشم و چراغش
 ز دیده بر سر گوهر نشسته
 شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
 زمشکین جعدمشك افشانند بر خاك
 بنسرين بر گگل از لاله میکند
 گهی خائید فندق را بعناب
 گهی بر جای چون چوگان خمیدی
 ز نرگس لاله را سیراب میکرد
 گدازان گشت چون در آب، کافور
 زهم بگسست چون بر خاك، سیماب
 شکست افتاد بر لشکر گه دل
 یزك داران طاقت را شکستند
 بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
 وليك آنکه که خدمت رامیان بست
 ز دل چون بیدلان فریاد کردی
 نکردی تا توئی زین زشت تر کار
 بدست آوردی و از دست دادی
 ز دست افشاندیش بی پای رنجی
 ربودی گل بدل خارش نهادی
 ترا دادند و بادش در دمیدی
 نهان شد لاجرم کز وی نخوردی

ز مطبخ بهره جز آتش نبودت
 از آن آتش برآمد دودت اکنون
 گهی فرخ سروش آسمانی
 گهی دیو هوس میبردش از راه
 چو بسیاری درین محنت بسر برد
 بصد زاری ز خاک راه برخاست
 بدرگاه مهین بانو گذر کرد
 دل بانو موافق شد درین کار
 که صابر شو درین غم روز کی چند
 نباید تیزدولت بود چون گل
 چو گوی افتان و خیزان به بود کار
 نروید هیچ تخمی تا ننگند
 مراد آن به که دیر آید فرادست
 نباید راه رو کو زود راند
 خری کوشست من برگیرد آسان
 نه بینی ابر کو تندی نماید
 بیاید ساختن با سختی اکنون
 بسی در کار خسرو رنج دیدی
 اگر سودی نخوردی زو، زیان نیست
 کنون وقت شکیبائیست مشتاب
 چو وقت آید که آب آید فرا زیر

وز آن آتش نشاط خوش نبودت
 پشیمانی ندارد سودت اکنون
 دلش دادی که یابی کامرانی
 که می بایست رفتن بر پی شاه
 هم آخر زان میان کشتی بدر برد
 ز بس خواری، شده با خاک ره راست
 ز کار شاه، بانو را خبر کرد
 نصیحت کرد و پندش داد بسیار
 نماند هیچ کس جاوید در بند
 که آب تیز رو زود افکند پل
 که هر کس کاوفتد خیزد دگر بار
 نه کاری برگشاید تا نبندد
 که هر کس زود خور شد زود شد مست
 که هر کو زود راند زود ماند
 زشت و پنج من نبود هر اسان
 بگرید سخت و آنگه برگشاید
 که داند کار فردا چون بود، چون؟
 بسی خواری و دشواری کشیدی
 بود ناخورده یخنی، باک از آن نیست
 که بر بالا بدشواری رود آب
 نماند دولت در کارها دیر

بد از نیک آنکهی آید پدیدت
 بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
 بسا در جا که بینی گرد فرسای
 چو بانو زین سخن لختی فروگفت
 وزین در نیز شاپور خردمند
 داش را در صبوری بند کردند
 شکیبا شد در این غم روزگاری
 که قفل از کار بگشاید کلیدت
 کبود و ارزق آید در نوردش
 بود یا قوت یا پیروزه را جای
 بت بی صبر (جفت) شد با صابری جفت
 بکار آورد با او نکته‌ای چند
 بیاد خسروش خرسند کردند
 نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز
 یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
 کلید گنجها دادش که برگیر
 در آمد کار اندامش بسستی
 چو روزی چند بروی رنج شد چیر
 جهان از جان شیرینش جدا کرد
 فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی
 چنین است آفرینش را ولایت
 نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست
 فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
 به اول عهد زنبور انگبین کرد
 بدین قالب که بادش در کلاهست
 بدان تانشکند ماه دل (شب) افروز
 که عمرش آستین بر دولت افشاند
 که پیشت مرد خواهد مادر پیر
 به بیماری کشید از (آن) تندرستی
 تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
 بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
 بنه در خاک برد از تخت شاهی
 که باشد هر بهاری را نهایت
 که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
 گهی شیشه کند گه شیشه بازی
 به آخر عهد باز (هم) آن انگبین خورد
 مشو غره که مشتی خاک راهست

ز بادی کو کلاه از سر کند دور
 بدین خان کو بنا بر باد دارد
 چه می پیچی درین دام گلو پیچ
 چور و باهان و خر گوشان منه گوش
 بسا شیر شکار و گرگ جنگی
 نظر کردم ز روی تجربت هست
 به اول دست را خارش خوش افتد
 همیدون جام گیتی خوشگوار است
 رها کن غم که دنیا غم نیرزد
 اگر خواهی جهان در پیش کردن
 گرت صد گنج هست اریکدرم نیست
 همی تا پای دارد تندرستی
 چو بر گردد مزاج از استقامت
 دهان چندان نماید نوشخندی
 چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
 جهان زهر است خوی تلخناکش
 مشو پر خواره چون کرمان در این گور
 ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
 حرام آمد علف تاراج کردن
 چو باشد خوردن نان گلشکروار
 چو گاه بن هر چه بگذاری بخندد

گیاه آسوده باشد سرو رنجور
 مشو غره که بد بنیاد دارد
 که جوی پوده بینی، در میان هیچ
 به روبه بازی این خواب خرگوش
 که شد در زیر این روبه پلنگی
 خوشیهای جهان چون خارش دست
 به آخر دست بردست آتش افتد
 باول مستی و آخر خمار است
 مکن شادی که شادی هم نیرزد
 شکم واری نخواستی بیش خوردن
 نصیبت زین جهان جز يك شکم نیست
 ز سستی ها نگیرد طبع سستی
 بدشواری بدست آید سلامت
 که یابد در طبیعت نوشمندی
 کند راه رهائی را فراموش
 به کم خوردن توان رست از هلاکش
 به کم خوردن کمر در بند چون مور
 ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
 بدار و طبع را محتاج کردن
 نباشد طبع را با گلشکر کار
 چو خوردی گرشکر باشد بگنجد

چو دنیا را نخواهی چند جوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد
درین صحرای کسی کو جایگیر است
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
جهان از نام آنکس تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند
فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ
براین ابلق که آمد شد گزیند
دراین سیلاب غم، کز ما پدر برد
کسی کو خون هندوئی بریزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی
بزن تیری بدین کوثر کمان پشت
فلک را تا کمان بسی زه نگردد
گوزنی را که ره بر (برده) شیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش
مباش ایمن که این دریای خاموش
کدامین ربع را بینی ربیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است
سرانی کز چنین سر پر فسوسند
اگر واعظ بود گوید که چون گاه

بدو پوئی بد او چند گوئی
که در دنیا چو ما منزل ندارد
زمشتی آب و نانش ناگزیر است
که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ
که از بهر جهان دل، تنگ دارد
که خود روزی رسان روزی رساند
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
چو این آمد فرود، آن بر نشیند
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
چو وارث باشد آن خون بر نخیزد
که هندوی پدرکش را نوازی
که چندین پشت بر پشت تراکشت
شکار کس در او فربه نگردد
گیا در زیر پی (پا) شمشیر باشد
که داری باد در پس چاه درپیش
نکرد است آدمی خوردن فراموش
کز آن بقعه برون ناید بقیعی
که شیرین زندگانی تلخ میرد
بوقت مرگ خندان چون چراغ است
چو گل گردن زنان را دست بوسند
تو بفکن تا منش بردارم از راه

وگر زاهد بود صد مرده کوشد
 چو نامد در جهان پاینده چیزی
 ره آورد عدم ره توشه خاک
 چنین گفتند دانایان هشیار
 بسازن نام کانجا مرد یابی
 خداوندا چو آید پای بر سنگ
 نظامی را بآسایش رسانی
 که تو بیرون کنی تا او بیوشد
 همه ملک جهان فرزد پیشیزی
 سرشت صافی آمد گوهر پاک
 که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
 بسا مردا که رویش زرد یابی
 فتد کشتی در آن گردابه تنگ
 ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بیادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
 بانصاف رعیت (ولایت) شاد گشتند
 ز مظلومان عالم جور برداشت
 ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
 مسلم کرد شهر و روستا را
 ز عدلش باز باتیهو شده خویش
 رعیت هر چه بود از دور و پیوند
 فراخی در جهان چندان اثر کرد
 نیت چون نیک باشد پادشا را
 درخت بدنیت خوشیده شاخست
 فراخیها و تنگی‌های اطراف
 ز چشم پادشاه افتاد رائی
 فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
 همه زندانیان آزاد گشتند
 همه آیین جور از دور برداشت
 نجست از هیچ دهقانی خراجی
 که بهتر داشت از دنیا (دیبا) دعا را
 بیک جا آب خورده گرگ بامیش
 بدین وداد او خوردند سوگند
 که یکدانه غله صد بیشتر کرد
 گهر خیزد بجای گل گیارا
 شه نیکو نیت را پی فراخست
 زرای (عدل) پادشاه خود زند لاف
 که بد رائی کند در پادشائی

در آن شاهی دلش زیروزبر بود
چو مدهو شان سر صحراروی داشت
مگر کارندش از خسرو نشانی
رسانید از زمین بر آسمان تخت
بجای آورد رسم دوستداری
که مریم در تعصب سنگدل بود
که با کس در نسا زد مهر و پیوند
نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
نه مرغی بلکه موری را نیازد
همه کارش چو زلف آشفته گی داشت
کند ناموس عدلش بیوفائی
کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
به تنهایی خورد تیمار خسرو
که بیدل بود و بیدل هست بیرای
دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

چو شیرین از شهنشه بی خبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت
ز گنج افسانی و گوهر نثاری
ولیک از کار مریم تنگدل بود
ملك را داده بد در روم سو گند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد
دلش چون چشم شوخس خفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
کند تنها روی در کار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای
بمولائی سپرد آن پادشاهی

آمدن شیرین بمدائن

زده شاپور بر فتراک او دست
کنیزی چند را با خویشتن برد
برنج و راحتش غمخوار بودند

بگلگون رونده رخت بر بست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
که در هر جای با او یار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار
 ز گاوو گوسفند و اسب و اشتر
 وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل
 دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر
 به هور هندوان آمد خزینه
 از آن در خوشاب آن سنگ سوزان
 ز روی او که بد خرم بهاری
 ز گرمی کان هوا در کار او بود
 ملك دانست کامد یار نزدیک
 ز مریم بود در خاطر هراسش
 به مهرد آوردنش رخصت نمی یافت
 به پیغامی قناعت کرد از آن ماه
 نبودی یکزمان بی یاد دلدار
 ز جنس چارپایان نیز بسیار
 چو دریا کرده کوه و دشت را پر
 پس او چارپایان میل در میل
 بسنگ خویشتن، تن درداد گوهر
 بسنگستان غم رفت آبگینه
 چو آتشگاه موبد شد فروزان
 شد آن آتشکده چون لاله زاری
 هوا گفتی که گرمی دار او بود
 بدید امید را دل کار نزدیک
 که مریم روز و شب میداشت پاسش
 برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
 بیادی دل نهاد از خاک آن راه
 وز آن اندیشه می پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
 بر آمد یوسفی نارنج در دست
 شد از چشم فلک نیرنگ سازی
 در پیروزه گون گنبد گشادند
 زمانه ایمن از غوغا و فریاد
 بفال فرخ و پیرایه نو
 سپاه روم زد بر لشکر زنگ
 ترنج مه زلیخاوار بشکست
 گشاد ابرویها در دلنوازی
 به پیروزی جهان را مرده دادند
 زمین آسوده از تشنیع و بیداد
 نهاده خسروانی تخت خسرو

سرا پرده بسدره سرکشیده
 ستاده قیصر و خاقان و فغفور
 بهر گوشه (کرسی) مهیا کرده جائی
 طرفداران که صف در صف کشیدند
 کسی کش در دل آمد سر بریدن
 ز بس گوهر کمرهای شب افروز
 قبا بسته کمر داران چون پیل
 در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
 نشسته خسرو پرویز بر تخت
 دو رویه گرد تخت پادشائیش
 ز خاموشی در آن زرینه پرگار
 زمین را زیر تخت آرام داده
 بفتح الباب دولت بامدادان
 زمین بوسید و گفتا شادمان باش
 تو زرین بهره باش از تخت زرین
 نشاط از خانه چوبین برون تاخت
 شهنشاه از دل سنگین ایام
 که تا بر ما زمانه چوبزن بود
 چو چوب دولت ما شد بر آور
 نه این بهرام اگر بهرام گور است
 اگر بهرام گوری رفت ازین دام

سماطینی بگردون برکشیده
 يك (دو) آماج از بساط پیشگاه دور
 برو زانو زده کشور خدائی
 ز هیبت پشت پای خویش دیدند
 نیارست از سیاست باز دیدن
 در گستاخ بینی بسته بر روز
 کمر بندی زده مقدار ده میل
 سخن گر زربدی سیماب گشتی
 جوان فرو جوان طبع و جوان بخت
 کشیده صف غلامان سرائیش
 شده نقش غلامان نقش دیوار
 برسم خاص بار عام داده
 ز در پیکی در آمد سخت شادان
 همیشه در جهان شاه جهان باش
 که چوبین بهره شد بهرام چوبین
 که چوبین خانه از دشمن بپرداخت
 مثل زد بر تن چوبین بهرام
 فلک چوبک زن چوبینه تن بود
 مه چوبینه، چوبین شد بخاور
 سرانجام از جهانش بهره گور است
 بیا تا بنگری صد گور بهرام

جهان تا در جهان یاریش میکرد
 کجا آن شیر کز شمشیرگیری
 کجا آن تیغ کاش در جهان زد
 بسا فرزانه را کوشیر زاد است
 بسا گر گز جوان کز روبه پیر
 از آن بر گر گز، روبه راست شاهی
 بسا شه کز فریب یافه (یاوه) گویان
 سرانجام از شتاب خام تدبیر
 ز مغروری کلاه از سر شود دور
 چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
 خورشها را نمک رو تازه دارد
 مخور چند آنکه خرما خار گردد
 چنان خور کز ضرورتهای حالت
 مقیمی را که این دروازه باید
 مجو بالاتر از دوران خود جای
 چو دریا بر مزن موجی که داری
 بقدر شغل خود باید زدن لاف
 چه نیکو داستانی زده نر (خرد) مند
 نه فرخ شد نهاد نو نهادن
 بقندیل قدیمان در زدن سنگ
 هر آنکو کشت تخمی کشته برداد

تمنای جهانداریش میکرد
 چو مستان کرد با ماشیرگیری
 تپانچه بر درفش کاویان زد
 فریب خاکیان بر باد داد است
 به افسون بسته شد در دام نخجیر
 که روبه دام بیند گر گز ماهی
 خصومت را شود بی وقت جویان
 بجای پرنیان بر دل نهد تیر
 مبادا کس بزور خویش مغرور
 بسا باشد که از روغن بمیرد
 نمک باید که نیز اندازه دارد
 گوارش در دهن مردار گردد
 حرام دیگران باشد حالات
 غم و شادیش را اندازه باید
 مکش بیش از گلیم خویشتن پای
 مپر بالاتر از اوجی که داری
 که زردوزی نداند بوری باف
 هلیله با هلیله قند با قند
 ره و رسم کهن بر باد دادن
 بکالای یتیمان بر زدن چنگ
 نه من گفتم که دانه زو خبر داد

نه هر تخمی درختی راست روید
 نه هر رودی سرودی راست گوید
 بزرهنگی حمایل کردن تیغ
 بسامه را که پوشد چهره در میغ
 تو خونریزی مبین کوشیر گیرد
 که خوش گیرد ارچه دیر گیرد
 از این ابلق سوار نیم رنگی
 که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
 مباش ایمن که باخوی پلنگ است
 کجای کدل شود آخر دورنگ است
 ستم در مذهب دولت روا نیست
 که دولت با ستمکار آشنا نیست
 خری در کاهدان افتاد ناگاه
 نگوییم وای بر خر وای بر کاه
 مگس بر خوان حلواکی کند پشت
 به انجیری غرابی چون توان کشت
 بسیم دیگران زرین مکن کاخ
 کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
 نگهدار اندرین آشفته بازار
 کدین گازر از نارنج عطار
 مشو خامش چو کار افتد بزاری
 که باشد خامشی نوعی ز خواری (یاری)
 شنیدستم که در زنجیر عامان
 یکی بود است ازین آشفته نامان
 چو با او ساختی نابالغی جنگ
 یسالخ تر کسی، برداشتی سنگ
 پیران کین کشی چون باشد اینکار
 بپرسیدند کز طفلان خوری خار
 بخنده گفت اگر پیران نهند
 بجا طفلان ستمکاری پسندند
 چو دست از پای ناخشنود باشد
 بجباری مبین در هیچ درویش
 ز عیب نیک مردم دیده بر دوز
 بجزاری مبین در هیچ درویش
 هنر بیند چو عیب، این چشم جاسوس
 ترا حرفی بصد تر ویر در مشت
 بعیب خویش يك دیده نمائی؟
 هنر دیدن ز چشم بد میاموز
 تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
 مننه بر حرف کس بیهوده انگشت
 بعیب دیگران صد صد گشائی؟

نه کم ز آینه‌ای در عیب‌جوئی
حفاظ آینه این يك هنر بس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند
نشاید دید خصم خویش را خرد
مشو غره بر آن خرگوش زرقام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند
در آب نرم‌رو منگر بخواری
بر آتش دل منه کورخ فروزد
بگستاخی مبین در خنده شیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
به ار با کم ز خود خود را نسنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد
نهنگ آن به که در دریا ستیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب
فرو د آمد ز تخت آنروز دلتنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام

بآینه رها کن سخت روئی
که پیش کس نگوید غیبت کس
که واپس گوید آنچ از پیش بیند
که نرد از خام‌دستان کم توان برد
که بر خنجر نگارد مرد رسام
بدو خون بسی خرگوش ریزند
که تند (تیز) آید گه ز نهار خواری
که وقت آید که صد خرمن بسوزد
که نه دندان نماید بلکه شمشیر
ز جنک شیر یابد نام شیری
ز کین خسروان خسرو شدش نام
کز اف‌کنندن وز افتادن بر نجی
که از همدستی خردان شوی خرد
کز آب خرد، ماهی خرد خیزد
بزرگان ریختند از دیدگان آب
روان کرده ز نرگس آب گلرنک
نه با تخت آشنامیشد (گشت و) نه با جام

بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند
بخشیدن در آمد دست دریا
غناها را بلند آوازه کردند
زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را وزو درمان طلب شد درد خود را

(سی لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود درساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
زبی لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش
به ربط چون سر زخمه درآورد ز رود خشک بانگ تر درآورد

اول - گنج باد آورد

چو باد از گنج باد آورد راندی زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم - گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نواسنج بر افشاندی زمین هم گاو و هم گنج

سوم - گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم - شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم - تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم و هفتم - ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

هشتم - حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی

نهم - ماه برکوهان

چو لحن ماه برکوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی

دهم - مشک دانه

چو برگفتی نوای مشک دانه ختن گشتی ز بوی مشک خانه

یازدهم - آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید، ماهی

دوازدهم - نیمروز

چو گفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم - سبز در سبز

چو بانگ سبز در سبز شنیدی ز باغ زرد (خشک) سبز بهر دمیدی

چهاردهم - قفل رومی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم و از ننگ

پانزدهم - سروستان

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم - سرو سهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی

هفدهم - نوشین باده

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی

هجدهم - رامش جان

چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان قدا کردی زمانه

نوزدهم - ناز نوروز - یاساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آنروز

بیستم - مشکویه

چو بر مشکویه کردی مشک مالی همه مشکو شدی پر مشک حالی

بیست و یکم - مهر گانی

چو نو کردی نوای مهر گانی ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم - مروای نیک

چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیک آمدی مروای آن سال

بیست و سوم - شب دینز

چو در شب بر گرفتی راه شب دینز شدند جمله آفاق شبخیز

بیست و چهارم - شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم - فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم - غنچه کبک دری

چو کردی غنچه کبک دری تیز ببردی غنچه کبک دلاویز

بیست و هفتم - نخجیر گان

چو بر نخجیر گان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

بیست و هشتم - کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم - کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سر آغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز

سی ام - باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکر بار درخت تلخ را شیرین شدی بار
 نواهایی بدینسان رامش انگیز همی زد بار بد در پرده تیز (بزم پرویز)
 بگفت بار بد کز بار به گفت زبان خسروش صد بار زه گفت
 چنان بد رسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدره ای زر
 بهر پرده که او بنواخت آنروز ملک، گنجی دگر پرداخت آنروز
 بهر پرده که او برزد نوائی ملک دادش پر از گوهر قبائی
 زهی لفظی که گر بر تنگ دستی زهی گفتی، زهی زرین به بستی
 درین دوران گرت زین به پسندند زهی پشمن بگردن وانبندند
 ز عالی همتی گردن بر افراز طناب هرزه از گردن بیند از
 بخرسندی طمع را دیده بردوز ز چون من قطره دریائی درآموز
 که چندین گنج بخشیدم بشاهی وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
 به بی برگی سخن را راست کردم نه او داد و نه من درخواست کردم
 مرا این بس که پر کردم جهان را ولی نعمت شدم دریا و کان را
 نظامی گر زه زرین بسی هست زه تو زهد شد مگذارش از دست
 بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردن گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد
 ز مجلس در شبستان رفت خسرو
 چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی
 در آن مستی نشسته پیش مریم
 که شیرین گرچه از من دور بهتر
 ولی دادم (دانی) که دشمن کام گشتست
 چو من بنوازم و دارم عزیزش
 اجازت ده کزان قصرش بیارم
 نبینم روی او، گر باز بینم
 جوابش داد مریم کای جهانگیر
 خلافت را جهان بر در نهاده
 اگر حلوائی تر شد نام شیرین
 ترا بی رنج حلوائی چنین نرم
 رطب خور خار نادیدن ترا سود
 مرا با جادوئی هم حقه سازی؟
 هزار افسانه از بر بیش دارد
 ترا بفربید و ما را کند دور
 من افسونهای او را نیک دادم
 بسازن کو صد از پنجه نداند
 زنان مانند ریحان سفالند
 زمین عطف هلالی بر سر آورد
 شده سودای شیرین در سرش نو
 دهان مریم از غم تلخ گشتی
 دم عیسی بر او میخواند هر دم
 ز ریش من نمک مهجور بهتر
 بگیتی در، بمن بدنام گشتست
 صواب آید که بنوازی تو نیزش
 بمشکوی پرستاران سپارم
 پر آتش باد چشم نازنینم
 شکوهت چون کواکب آسمانگیر
 فلک بر خط حکمت سر نهاده
 نخواهد شد فرود از کام شیرین
 برنج سرد را تا کی کنی گرم
 که بس شیرین بود حلوائی بی دود
 که بر سازد ز بابل حقه بازی
 بطنازی یکی در پیش دارد
 توزو راضی شوی من از تو مهجور
 چنین افسانه‌ها را نیک خوانم
 عطارد را به زرق از ره براند
 درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در (از) هیچ بر زن
 وفا مردیست بر زن چون توان بست
 بسی کردند مردان چاره سازی
 زن از پهلوی چپ گویند برخاست
 چه بندی دل در آن دور از خدائی
 اگر غیرت بری با درد باشی
 برو تنها دم از شادی بر آور
 پس آنکه بر زبان آورد سوگند
 بتاج قیصر و تخت شهنشاه
 بگردن بر نهم مشکین رسن را
 همان به کو در آن وادی نشیند
 یقین شد شاه را چون مریم این گفت
 سخن را از در دیگر بنی کرد
 سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
 جوابش هم نهانی باز بردی
 از آن بازیچه حیران گشت شیرین
 دلش دانست کان نر یوفائست
 وفا در اسب و در شمشیر و در زن
 چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
 ندیدند از یکی زن راست بازی
 معجوی از جانب چپ جانب راست
 کزو حاصل نداری جز بلائی؟
 و گر بی غیرتی نامرد باشی
 چو سوسن سر به آزادی بر آور
 بهوش زیرک و جان خردمند
 که گر شیر بن بدین کشور کند راه
 بر آویزم ز جور خویشتن را
 که جغد آن به که آبادی نبیند
 که هرگز در نسازد جفت با جفت
 نوازش می نمود و صبر می کرد
 بصد حیلت پیامی دادی از دور
 ز خونخواری بغمخواری سپردی
 که بی او چون شکبید شاه چندین
 شکبش بر صلاح پادشائست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور
 بیار آن ماه را يك شب درین برج
 که تا کی باشم از دلدار خود دور
 که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش
 که ترسم مریم از بس ناشکیبی
 همان بهتر که با آن ماه دلدار
 اگر چه سوخته پایم ز راهش
 گر این شوخ آن پری رخ را ببیند
 پذیرفتار فرمان گشت نقاش
 بقصر آمد چو دریائی پر از جوش
 جکایت کرد با شیرین سر آغاز
 ملک را در شکارت رخس تند است
 از آن او را چنین آزرم دارد
 بیا تا یک سواره بر نشینیم
 طرب میساز با خسرو نهانی

نیارم رغبتی کردن بدو بیش
 چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
 نهفته دوستی ورزم پری وار
 چو دست سوخته دارم نگاهش
 شود دیوی و بر دیوی نشیند
 که بندم نقش چین را در تو خوش باش
 که باشد موج آن دریا همه نوش
 که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
 ولیک از مریمش شمشیر کند است
 که از پیمان قیصر شرم دارد
 ره مشکوی خسرو برگزینیم
 سر آید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین به شاپور

بت تنها نشین، ماه تهی رو
 به تندی برزد آوازی به شاپور
 مگو چندین که مغزم را برفتی
 نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
 نه هر آبی که پیش آید توان خورد
 نیاید هیچ از انصاف تو یادم
 از این صنعت خدا دوری دهادت

تهی از خویشتن، تنها ز خسرو
 که از خود شرم دارای از خدا دور
 کفایت کن تمام است آنچه گفתי
 نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
 نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
 به بی انصافیت انصاف دادم
 خرد زین کار دستوری دهادت

بر آوردی مرا از شهر یاری
 من از بیداشی در غم فتادم
 در آن جان گر ز من بودی یکی سوز
 خراز دکان پالانگر گریزد
 کسادی چون کشم گوهر نژادم
 چو ز آب حوض تر گشتست زینم
 چه فرمائی دلی با این خرابی
 چو آن درگاه را در خور نیفتم
 بین تا چند بار اینجا فتادم
 نیفتاد آن رفیق بی وفا را
 بیک گز مقنعه تا چند کوشم
 روا نبود که چون من زن شماری
 قضای بد نگر کامد مرا پیش
 بگل چیدن بدم در خار ماندم
 چو خود بد کردم از کس چون خروشم
 یکی را گفتم این جان و جهانست
 نه هر کس کاتشی گوید زبانش
 ترازو را دو سر باشد نه یک سر
 ترازویی که ما را داد خسرو
 دلم زان جو که خرباری ندارد
 نمانم جز عروسی را در این سنگ

کنون خواهی که از جانم بر آری
 شدم خشک از غم اندر نم فتادم
 بگیسو رفتی راهش شب و روز
 چو بیند جو فروش از جای خیزد
 نخوانده چون روم آخر نه بادم
 خطا باشد که در دریا نشینم
 کنم با اژدهائی هم نقابی
 بزور آن به که از در در نیفتم
 به غم خواری و خواری دل نهادم
 که بفرستد سلامی خشک ما را
 سلیح مردمی تا چند پوشم
 کله داری کند با تاجداری
 خشک (نمک) برخستگی و خار بر ریش
 بکاری میشدم در بار ماندم
 خطای خود ز چشم بد چه پوشم
 جهان بستد کنون در بند جانست
 بسوزاند تف آتش دهانش
 یکی جو در حساب آرد یکی زر
 یکی سر دارد آن هم نیز پر جو
 بغیر از خوردنش کاری ندارد
 که از گنج کرده باشندش به نیرنگ

عروس گچ شبستان را نشاید
 بسی کردم شگرفیها که شاید
 چه کرد آن رهن خونخواره من
 من اینک زنده او با یار دیگر
 اگر خود روی من روئیت از سنگ
 گرفتم سگ صفت کردندم آخر
 سگ از من به بود گر تا توانم
 شوم پیش سگ اندازم دلی را
 دل آن به کو بدان کس و نبیند
 مرا خود کاشکی مادر نژادی
 بیا تا کثر نشینم راست گویم
 هزاران پرده بستم راست در کار
 شد آیم و او بموئی تر نیامد
 چگونه راست آید رهنی را
 فرس با من چنان در جنگ را نداست
 چو ما را نیست پشمنی در کلاهی
 ز بس سر زیر او بردن خمیدم
 دلم کورست و بینائی گزیند
 سرم میخارد و پروا ندارم
 زبانه خود چنین پر زخم از آنست
 سزد گر با من او همدم نباشد

ترنج موم ریحان را نشاید
 که گویم وز توام شرمی نیاید
 جز آتش پاره‌ای درباره من
 ز مهر انگیزته بازار دیگر
 در او بیند فروریزد ازین سنگ
 به شیر سگ نیرو دندم آخر
 فریبش را چو سگ از در فرانم
 که خواهد سگ دل بی حاصلی را
 که در سگ بیند و در ما نبیند
 و گر زادی بخورد سگ بدادی
 چه خواربها کز او نامد به رویم
 هنوزم پرده کثر میدهد یار
 چنان کابی بآبی بر نیامد
 که ریزد آبروی چون منی را
 که جای آشتی رنگی نماند است
 کشیدم پشم در خیل و سپاهش
 ز بس تار غمش خود را ندیدم
 چه کوری دل چه آنکس کو نبیند
 که در عشقش (مهرش) سر خود را بخارم
 که هر چ او میدهد زخم زبانت
 ز کس بختم نبند زو هم نباشد

بدین بختم چنو هم خوابه باید
 دلم میجست و دانستم کز ایام
 بلی هست آزموده در نشانها
 کنونم می جهد چشم گهر بار
 مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
 گر آید دختر قیصر نه شاپور
 بدستان میفریبندم نه مستم
 اگر هوش مرا در دل ندانند
 سر اینجا به بود سرکش، نه آنجا
 اگر خسرو نه، کی خسرو بود شاه
 به ار پهلو کند زین فرگس مست
 و گر با جوش گرمم بر ستیزد
 فرستم زلف را تا يك فن آرد
 بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
 ز گیسو مشك بر آتش فشانم
 ز تاب زلف خویش آرم بتابش
 خیالم را بفرمایم که در خواب
 مرا بگذار تا گریم بدین روز
 منم کز یاد او پیوسته شادم
 ز مهرم گرد او بوئی نگردد
 گر آن نامهربان از مهر سیر است

کز او سرسام را گرمابه باید
 زیانی دید خواهم کام و ناکام
 که هر کس دل جهد بیند زیانها
 چه خواهم دید، بسم الله، دگر بار!
 نباید رفت اگر چه سر نبشت است
 ازین قصرش به رسوائی کنم دور
 نیارند از ره دستان بدستم
 من آن دانه که در بابل ندانند
 که نعل اینجاست در آتش، نه آنجا
 نباید کردنش سر پنجه با ماه
 نهد پیشم چو سوسن دست بردست
 چنان جوشم کز او جوشن بریزد
 شکیش را رسن در گردن آرد
 سمنش را برقص آرد يك تیر
 چو عودش بر سر آتش نشانم
 فرو بندم بسحر غمزه، خوابش
 بدین خاکش دواند تیز چون آب
 تو مادر مرده را شیون میاموز
 که او در عمرها نارد بیادم
 غم من بر دلش موئی نگردد
 زهانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبائی کنم چندان، که یکروز
 کمند دل در آن سرکش چه پیچم
 زمینم من بقدر، او آسمان وار
 کند با جنس خود هر جنس پرواز
 شاید باد را در خاک بستن
 چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
 بود سرمایه داران را غم بار
 نه آن مرغم که بر من کس نهد قید
 گر آید خسرو از بتخانه چین
 اگر شب دیز توسن را تکی هست
 و گر مریم درخت قند گشته است
 گر او را دعوی صاحب کلاهیست
 نخواهم کردن این تلخی فراموش
 یکی در جست و در یاد رگمین یافت
 همه ساله نباشد سینه بر دست
 نبودم عاشق ار بودم بتقدیر
 مزاحی کردم او در خواست پنداشت
 دل من هست از این بازار بیزار
 سخن را رشته بس باریک رستم
 چنین تا کی چو موم افسرده باشم
 بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ

در آید از در مهر (عذر) آن دل افروز
 رسن در گردن آتش چه پیچم
 زمین را کی بود با آسمان کار
 کبوتر با کبوتر باز با باز
 نه با هم آب و آتش را نشستن
 تنی نازنده از زندان چه ترسم
 تهیدست ایمن است از دزد و طرار
 نه هر بازی تواند کردنم صید
 ز شورستان نیابد شهد شیرین
 ز تیزی نیز گلگون رارگی هست
 رطب های مرا مریم سرشته است
 مرا نیز از قصب سربند شاهیست
 که جان شیرین کند، مریم کند نوش
 یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
 بهر جا گردرانی، گردنی هست
 پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
 دروغی گفتم او خود راست پنداشت
 قسم خواهی بدادار و بدیدار
 و گر چه در شب تاریک رستم
 بر افروزم و گر نه مرده باشم
 خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کورا نیاز است
 بهاری را که بر خاکش فشانی
 گرفتار سگان گشتن بنخجیر
 بیا گو گر منت باید چو مردان
 هژبرانی که شیران شکارند
 چو دولت پای بست اوست پایم
 بدوش دیگران زنبیل ساینده؟
 چه تدبیر از پی تدبیر کردن
 به پیری می خورم؟ بادم قدح خرد
 بنادانی در افتادم بدین دام
 مگر نشنیدی از جادوی جوزن
 مرا این رنج و این تیمار دیدن
 همه جا دزد از ییگانه خیزد
 بافسون از دل خود رست نتوان
 چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم
 دل من در حق من رای بدزد
 دلی دارم کز او حاصل ندارم
 دلم ظالم شد و یارم ستمکار
 شدم دلشاد روزی با دل افروز
 غم روزی خورد هر کس بتقدیر
 نهان تا کی کنم سوزی بسوزی

نه دستی راست حلواکان دراز است؟
 از آن به کش برد باد خزانی
 به از افسوس شیران زبونگیر
 بیای خود کسی رنجه مگردان
 بیای خود پیام خود گذارند
 بیای دیگران خواندن نیایم
 بدنجان کسان زنجیر خایند؟
 نخواهم خویشتن را پیر کردن
 که هنگام رحیل آخور زند کرد
 بدانائی برون آیم سرانجام
 که داند دود هر کس، راه روزن
 ز دل باید نه از دلدار دیدن
 مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
 که دزد خانه را در، بست نتوان
 چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
 بدست خود تبر بر پای خود زد
 مرا آن به که دل با دل ندارم
 ازین دل بیدلم زین یار بی یار
 از آن روز اوفتادستم بدین روز
 چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
 بسر تا کی برم روزی بروزی

مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست؟
وگر گوید کشم تنگش در آغوش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
وگر گوید ربایم زان زنج گوی
وگر گوید بخایم لعل خندان
گر از فرمان من سر بر گراید
فراقش گر کند گستاخ بینی
وصالش گر بگوید زان اویم
فرو میخواند ازین مشتی فسانه
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ
چو بر شاپور تندی زد خمارش
بهر می گفت کای مرد سخنگوی

سزد گر لعبت صبرم نهی نام
نه آخر هستم آزاد سر خویش
یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
بعتاب و طبرزد بانگ بر زد
بگو کاین عشوه نماید در شمارم
بگو بیدار منشین شب دراز است
بگو با روزه مریم همی ساز
بگو رغبت بحلوا کم کند هست
بگو کاین آرزو بادت فراموش
بگو دور از لب دندان مکن تیز
بگو تا هانگیری، هاممالش
بگو بارخ برابر چون شود شاه
بگو چو گان خوری زان زلف بر روی
بگو از دور میخور آب دندان
بگو فرمان فراق است، شاید
بگو بر خیزمت یا می نشینی
بگو خاموش باشی (بنشین) تا نگویم
در او تهدیدهای مادگانه
عقیقش نرخ می برید در جنگ
ز رنج دل سبک تر گشت بارش
سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شد سلامی
 که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
 مرا ظن بود کز من بر نگردي
 کنون در خود خطا کردی ظنم را
 ازین بیداد، دل درداد بادت
 چو بخت خفته یاری را نشائی
 بدین خواری مجویم گر عزیزم
 ترا من همسرم در همنشینی
 چنین در پایه زیرم مکن جای
 بپلپل دانه‌های اشک جوشان
 نداری جز مراد خویشتن کار
 چو تو دل بر مراد خویش داری
 مرا تا خار در ره می شکستی
 بخار تلخ شیرین بود گستاخ
 بیاغ افکندنت پالود خونم
 نگشتم ز آتش گرم ای دل افروز
 جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی
 عمل داران چو خود را ساز بینند
 بمعزولی بچشمم در نشستی
 بآب دیده کشتی چند رانم
 چو بی یار آمدی من بودمت یار

بدان حضرت رسان از من (ما) پیامی
 کجا آن صحبت شیرینتر از شهد
 خریدار بستی (کسی) دیگر نگردي
 که در دل جای کردی دشمنم را
 ز آه تلخ شیرین، یاد بادت
 چو دوران سازگاری را نشائی
 خط آزادیم ده گر کنیزم
 بچشم زیر دستانم چه بینی
 وگرنه بر درت بالا نهم پای
 دوانم بر در خویشت خروشان
 نباید بود ازینسان خویشتن دار
 مراد دیگران کی پیش داری
 کمان در کار، ده ده می شکستی
 چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
 چو بر بگرفت باغ، از در بروم
 بدودت کور میگردم شب و روز
 چو نام آور شدی نامم شکستی
 بمعزولان ازین به باز بینند
 چو عامل گشتی از من چشم بست
 وصال را بیاری چند خوانم
 چو در کاری نباشد بامنت کار

چو کارم را برسوائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
چو نقش کارگاه رومیت هست
ز باغ روم گل داری بخرمن
مکن کز گرمی آتش زود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار
مرا در کار خود رنجور داری
خسک بر دامن دوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
رها کن تا در این محنت که هستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز
مشو (مرو) راهی که خرد در گل بماند
مزن آتش در این جان ستمکش
در این آتش که عشق افروخت بر من
غمّت بر هر رگم پیچید ماری
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
ز اشک و آه من در هر شماری
در این دریا کم آتش گشت کشتی

سیر بر آب رعنائی فکندی
بآسیب فراقم باز دادی
مکش کاین رشته سر دارد بجائی
ترا آن بس که راندی (بردی) نیزه بر روم
ز رومی کار ارمن دور کن دست
مکن تاراج تخت و تاج ارمن
وز آتش ترسم آنکه دود خیزد
یکی از بهر غم خوردن نگهدار
کشی در دام و دامن دور داری
نمک بر جان مهجوران میفشان
ز بنگاه غریبان روی بر تاب
خدای خویشان را می پرستم
دگر باره بصحرا کرده پرواز
ز کارت بیدلان را دل بماند
رها کن خانه ای از بهر آتش
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
شکستم در بن هر موی خاری
نه از تو ذره ای بخشایشم هست
بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگ
بود دریا نمی، دوزخ شراری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

و گرنه بر در دوزخ نهانی
 مرا چون بد نباشد حال بی تو؟
 ترا خاکبست خاک از در گذشته
 بر آب دیده کشتی چند رانم
 همه کارم که بی تو ناتمامست
 نه بینی هر که میرد، تا نمیرد
 خرد ما را بدانش رهنمونست
 بر این ابلق کسی چابک سوار است
 مفرح ساختن فرزندانگان راست
 بعشق اندر صبوری خام کاریست
 صبوری از طریق عشق دور است
 بدینسان گرچه شیرینست رنجور
 چو بر شاپور خواند این داستان را
 که از تدبیر مارای تو بیش است
 وزان پس گر دلش اندیشه سفتی
 سخن باید بدانش درج کردن

چرا میجویم آب زندگانی
 که بودم با تو یار، امسال بی تو
 مرا آبیست آب از سر گذشته
 وصال را بیاری چند خوانم
 چنین خام از تمنای خامست
 امید از زندگانی برنگیرد
 حساب عشق ازین دفتر برونست
 که در میدان عشق آشفته کار است
 چو شد پرداخته دیوانگان راست
 بنای عاشقی بر بقرار نیست
 نباشد عاشق آنکس کو صبور است
 ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
 سبک بوسید شاپور آستان را
 همه گفتار تو بر جای خویش است
 سخن با او نسنجیده نگفتی
 چو ز رسنجیدن آنکه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش
 در آن وادی که جائی بود دلگیر
 گرش صدگونه حلوا پیش بودی
 بت سنگین دل سیمین بناگوش
 نخوردی هیچ خوردی، خوشتر از شیر
 غذاش از مادیان و میش بودی

ز شیر آوردن او را در دسر بود
 همه خر زهره بد چون زهره مار
 چراگاه گله جای دگر داشت
 چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
 پرستاران او را داشت رنجور
 نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
 چو مار حلقه می پیچید تاروز
 فرو کرده ز هر نوعی سخنها
 دل فرزانه شاپور آگهی داشت
 نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
 ستودش چون عطار مشتری را
 جوانی نام او فرزانه فرهاد
 مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی
 زمین را مرغ بر ماهی نگارد
 بآهن نقش چین بر سنگ بندد
 به تیشه سنگ خارا را کند موم
 بدین چشمه گل از خارت بر آید
 نخست استاد باید آنگهی کار
 ولیک از موم و گل، تر آهن وزر
 بدست آوردنش بر دست گیرم
 دو شاگرد از یکی استاد بودیم

از او تا چارپایان دورتر بود
 که پیرامون آن وادی بخروار
 ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
 دل شیرین حساب شیر میکرد
 که شیر آوردن از جائی چنان دور
 چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
 در آن حلقه که بود آ نماه دلسوز
 نشسته پیش او شاپور تنها
 از این اندیشه کان سروسپی داشت
 چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت
 نمازش برد چون هندو پری را
 که هست اینجامهندس مردی استاد
 بوقت هندسه عبرت نمائی
 بتیشه چون سر صنعت بخارد
 بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
 به پیشه دست بوسندش همه روم
 باستادی چنین کارت بر آید
 بود هر کار بی استاد دشوار
 شود مرد از حساب انگشتی گرم
 گرم فرماندهی فرمان پذیرم
 که ماهر دو بچین همزاد بودیم

چوهر مایه که بود از پیشه برداشت
 چو شاپور این حکایت را بسر برد
 چو روز آینه خورشید در بست
 تجسس کرد شاپور آن زمین را
 بشادروان شیرین بر د شادش
 در آمد کوهکن مانند کوهی
 چو یک پیل از ستبری و بلندی
 رقیبان حرم بنواختندش
 برون پرده فرهاد ایستاده
 در اندیشه که لعبت باز گردون
 جهان ناگه شبیخون سازی کرد
 بشیرین خنده های شکرین ساز
 دو قفل شکر از یاقوت برداشت
 رطب هائی که نخلش بار میداد
 بنوش آباد آن خرماي در شیر
 ز بس کز دامن لب شکر افشاند
 شنیدم نام او شیرین از آن بود
 ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
 طبر زد را چو لب پر نوش کردی
 در آن مجلس که او لب بر گشادی
 کسی را کان سخن در گوش رفتی

قلم بر من فکند او تیشه برداشت
 غم شیر از دل شیرین بدر برد
 شب صد چشم هر صد چشم بر بست
 بدست آورد فرهاد گزین را
 برسم خواجگان کرسی نهادش
 کز او آمد خلائق را شکوهی
 بمقدار دو پیلش زورمندی
 بواجب، جایگاهی ساختندش
 میان در بسته و بازو گشاده
 چه بازی آردش زان پرده بیرون
 پس آن پرده لعبت بازی کرد
 در آمد شکر شیرین باواز
 وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
 رطب را گوشمال خار میداد
 شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
 شکر دامن بخوزستان بر افشاند
 که در گفتن عجب شیرین زبان بود
 بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
 ز شکر حلقه ها در گوش کردی
 نبودی تن (کس) که حالی جان ندادی
 گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
 بر آورد از جگر آهی شغب ناک
 بروی خاک می غلتید بسیار
 چو شیرین دیدگان آرام رفته
 هم از راه سخن شد چاره سازش
 پس آنکه گفت کی داننده استاد
 مراد من چنانست ای هنرمند
 بچابک دستی و استاد کاری
 گله دور است و ما محتاج شیریم
 ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
 که چوپانانم آنجا شیر دوشند
 ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
 سخن‌ها را شنیدن میتوانست
 زبانش کرد پاسخ را فرامشت
 حکایت باز جست از زیر دستان
 ندانم کوچه میگوید بگوئید
 رقیبان آن حکایت بر گرفتند
 چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
 در آن خدمت بغایت چابکی داشت
 از آنجا رفت بیرون تیشه در دست
 چنان از هم درید اندام آن بوم

ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
 چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
 وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
 دلی دارد چو مرغ از دام رفته
 بدان دانه بدم آورد بازش
 چنان خواهم که گردانی مرا شاد
 که بگشائی دل غمگینم از بند
 کنی در کار این قصر استواری
 طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
 بیاید کند جوئی محکم از سنگ
 پرستارانم این جا شیر نوشند
 شده هوش از سر فرهاد مسکین
 ولیکن فهم کردن می ندانست
 نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
 که مستم، کور دل باشند مستان
 ز من کامی که میجوید بجوئید
 سخن‌هایی که رفت از سر گرفتند
 فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
 که کار نازنینان نازکی داشت
 گرفت از مهربانی پیشه در دست
 که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

بتیشه روی خارا می خراشید
 بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
 يك ماه از میان سنگ خارا
 ز جای گوسفندان تا در کاخ
 چو کار آمد با آخر حوضه‌ای بست
 چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
 در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
 بنا چندان تواند بود دشوار
 اگر صد کوه باید کند پولاد
 چه چاره کان بنی آدم نداند

چو بید از سنگ مجرا می تراشید
 دو همسنگش جواهر مزد بودی
 چو دریا کرد جوئی آشکارا
 دورویه سنگها زد شاخ در شاخ
 که حوض کوثرش بوسید مردست
 که در درزش نمی گنجید هوئی
 روان شد آب گفتی زاب دستش
 که بنارا نیامد دست (تیشه) در کار
 زبون باشد بدست آدمیزاد
 بجز مردن، کزان بیچاره ماند

آمدن شیرین بتماشای فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد
 چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
 بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
 چنان پنداشت کان حوض گزیده
 بلی باشد ز کار آدمی دور
 بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
 چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
 که استادیت را حق چون گذاریم
 ز گوهر شبچراغی چند بودش

بماهی حوضه بست وجوی بگشاد
 بحوض آید بیای خویشتن شیر
 بگرد جوی شیر و حوض برگشت
 نکرد است آدمی هست آفریده
 بهشت وجوی شیر و حوضه و حور
 که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
 ز نزدیکان خود برتر نشانده
 که ما خود مزد شاگردان نداریم
 که عقد گوش گوهر بند بودش

ز نغزی هر دری مانند تاجی
 گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
 چو وقت آید کزین به دست یابیم
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
 وز آنجا راه صحر تیز برداشت
 ز بیم آنکه کار از نور میشد
 وزو هر دانه، شهری را خراجی
 شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
 ز حق خدمتت سر بر نتابیم
 ز دستش بستد و در پایش افشاند
 چو دریا شک صحراریز برداشت
 بصد مردی ز مردم دور میشد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
 بسختی میگذشتش روزگاری
 نه صبر آنکه دارد برگ دوری
 فرو رفته دلش را پای در گل
 زبان از کار و کار از آب رفته
 چو دیو از زحمت مردم گریزان
 گرفته کوه و دشت از بیقراری
 سهی سرش چو شاخ گل خمیده
 ز گریه بلبله وز ناله بلبل
 غمش را در جهان غمخواره ای نه
 دوتا، زان شد که از ره خار میکند
 نه از خارش غم دامن دریدن
 ز دوری گشته سودائی بیکبار
 بر آورد از وجودش عشق فریاد
 نمی آمد ز دستش هیچ کاری
 نه برگ آنکه سازد با صبوری
 ز دست دل نهاده دست بر دل
 ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
 فتان خیزان تر از بیمار خیزان
 وزو در کوه و دشت افتاده زاری
 چو گل صد جای پیراهن دریده
 گره بر دل زده چون غنچه گل
 ز یارش هیچگونه چاره ای نه
 چو خار از پای خود مسمار میکند
 نه از تیغش هراس سر بریدن
 شده دور از شکیبائی بیکبار

ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
 ز ناله بر هوا چون کله بستی
 چو طفلی تشنه کابش باید از جام
 ز گرمی برده عشق آرام او را
 رسیده آتش دل در دماغش
 ز محرومی دلش صد جای سوراخ
 بلا و رنج را آماج گشته
 چنان از عشق شیرین تلخ بگریست
 دلش رفته قرار و بخت مرده
 چنان در میرمیداز دوست و دشمن
 غمش دامن گرفته و او بغم شاد
 ز غم ترسان بهشیاری و مستی
 دلش نالان و چشمش زار و گریان
 علاج درد بیدرمان ندانست
 فرو مانده چنین تنها و رنجور
 گرفته عشق شیرینش در آغوش
 نه رخصت کز غمش جامی فرستد
 گراز درگاه او گردی رسیدی (دمیدی)
 و گر در راه او دیدی گیائی
 بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
 چنان پنداشت آن دل داده مست

پدید آوردی از رخ لاله زاری
 فلکها را طبق درهم شکستی
 نداند آب را و دایه را نام
 بجوش آورده هفت اندام او را
 ز گرمی سوخته همچون چراغش
 روانش بر هلاک خویش گستاخ
 بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
 که شد آواز گریش بیست در بیست
 پی دل میدوید آن رخت برده
 که جادو از سپند و دیو از آهن
 چو گنجی کز خرابی گردد آباد
 چو مار از سنگ و گرگ از چو بدستی
 جگر از آتش غم گشته بریان
 غم خود را سرو سامان ندانست
 ز یاران منقطع وز دوستان دور
 شده پیوند فرهادش فراموش
 نه کس محرم که پیغامی فرستد
 بجای سرمه در چشمش کشیدی
 ببوسیدی و بر خواندی ثنائی
 سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
 که سوز دهر که را چون اودلی هست

کسی کش آتشی در دل فروزد
 چو بردی نام آن معشوق چالاک
 چو سوی قصر او نظاره کردی
 چو وحشی توسن از هر سو شتابان
 ز معروفان این دام زبون گیر
 یکی بالین گهش رفتی یکی جای
 گهی با آهوان خلوت گزیدی
 گهی اشک گوزنان دانه کردی
 بروزش آهوان دمساز بودند
 نمودی روز و شب چون چرخ ناورد
 بدان هنجار کاول راه رفتی
 اگر بودیش صد دیوار در پیش
 و گر تیری بچشمش در نشستی
 و گر پیش آمدی چاهیش در راه
 دل از جان بر گرفته و ز جهان سیر
 شبی و صد دریغ و ناله تا روز
 ره ار درکوی و گر در کاخ کردی
 نشاطی کز غم یارش جدا کرد
 غمی کان با دلش دمساز میشد
 ادیم رخ بخون دیده می شست
 نخفت ارچند خوابش می بیایست

جهان یکسر چنان داند که سوزد
 زدی بر یاد او صد بوسه برخاک
 بجای جامه جان را پاره کردی
 گرفته انس با وحش بیابان
 بر او گرد آمده یک دشت نخجیر
 یکی دامنش بوسیدی یکی پای
 گهی در موکب گوران دویدی
 گهی دنبال شیران شانه کردی
 گوزناش شب همراه بودند
 نخوردی و نیاشامیدی از درد
 اگر ره یافتی یک ماه رفتی
 ندیدی تا نکردی روی او ریش
 ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
 ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
 بلا همراه در بالا و در زیر
 دلی و صد هزاران حسرت و سوز
 نفیرش سنگ را سوراخ کردی
 بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
 دو اسبه پیش آن غم باز میشد
 سهیل خویش را در دیده می جست
 که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خودی بیگانه بودش
از آن بد نقش او شوریده پیوست
نیاسود از دویدن صبح تا شام
ز تن میخواست تا دوری گزیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت
اگر در نور و گر در نار دیدی
زهر نقشی که اورا آمدی پیش
کسی در عشق فال بد نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور)
دگر ره راه صحرا بر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
در آفاق این سخن شد داستانی

که رخت دیگری در خانه بودش
که نقش دیگری بر خویشتن بست
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
مگر با دوست در يك تن نشیند
بمیدان شد ملك در خانه کس نیست
که از خود یار خود را باز شناخت
نشان هجر و وصل یار دیدی
بنيك اختر زدی فال دل خویش
و گر گیرد برای خود نگیرد
کند بر کام خویش آن نقش منسوب
بدیداری قناعت کردی از دور
غم آن دلستان از سر گرفتی
وزان حوضه بخوردی شربت شیر
برون زان حوض ناوردی نبودش
همه شب گرد پای حوض میگشت
فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است
فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که در عالم حدیثش داستان شد
کز آن سودا ره صحرا گرفته است

<p>برهنه پا و سر گردد شب و روز بدین آوازه آوازش بلند است نه از شمشیر میترسد نه از تیر بآوازش ازو خرسند بینم فرامش کرده خواهد خویشتن را شود راضی چو بنیوشد پیامی هوس در دل فرود آندلستان را دو بلبل برگلی خوشتر سرایند بهای نقد بیش آید پدیدار که با او بیدلی همداستان شد که صاحب غیرتش افزود در کار بحکم آنکه در گل بود پایش فرود آید سهی سرو از بلندی که بیمار است رای مرد بیمار که درستستی همه تدبیرست است بیماری بدیگر کس دهد دست</p>	<p>ز سودای جمال آن دل افروز دل گوید بشیرین دردمند است هراسی تر جوان دارد نه از پیر دلش زان ماه بی پیوند بینم ز بس کارد بیاد آن سیم تن را کند هر هفته بر قصرش سلامی ملك چون کرد گوش این داستان را دوهم میدان بهم بهتر گرایند چو نقدی رادوکس باشد خریدار دل خسرو بنوعی شادمان شد بدیگر نوع غیرت برد بریار در آن اندیشه عاجز گشت رایش چو برتن چیره گردد دردمندی نشاید کرد خود را چاره کار سخن در تندرستی تندرست است طیب ارچند گیرد نبض پیوست</p>
--	---

رای زدن خسرو در کار فرهاد

<p>نشست وزد درین معنی دمی چند بدین مهره چگونه حقه بازیم وگر خونس بریزم بی گناهست</p>	<p>ز نزدیکان خود با محرمی چند که با این مرد سودائی چه سازیم گرش مانم بدو کارم تبا هست</p>
--	---

<p>مگر عیدی کنم بی روستائی که کرد آشفته‌ای را یار خسرو که ای دولت بدیدار تو فرخ بخاک پای تو سوگند شاهان سعادت یار و دولت کار سارت نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم مفرح خود بزرگ‌گردد میسر زرافشائی بر او کردن چو خورشید بدین شیرینی از شیرین بر آید بس آهن کو بزر بیزور گردد بسنگی بایش مشغول کردن گذارد عمر در پیگار آن سنگ</p>	<p>بسی کوشیدم اندر پادشائی کند بر من کنون عید آن مه نو خردمندان چنین دادند پاسخ کمین مولای تو صاحب کلاهان جهان اندازه عمر درازت گر این آشفته را تدبیر سازیم که سودارا مفرح زر بود زر نخستش خواند باید با صد امید بزر تر دلستان کز دین بر آید بسا بینا که از زر کور گردد گرش نتوان بزر معزول کردن که تا آن روز کاید روز (کار) او تنگ</p>
---	--

طلب کردن خسرو فرهاد را

<p>طلب فرمود کردن کوهکن را فتاده از پیشش (درپیش) خلقی بانبوه رهی بی خویش اندر بر گرفته بر او بگریسته دوران بزاری چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت که پروای خود و خسرو نبودش بهر گامی نثاری ساختندش</p>	<p>چو شه بشنید قول انجمن را در آوردنش از در چون یکی کوه نشان محنت اندر سر گرفته ز رویش گشته پیدا بیقراری نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت غم شیرین چنان از خود ربودش ملک فرمود تا بنواختندش</p>
---	---

ز پای آن پیل بالا را نشاندند	بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود	ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر	ز لب بگشاد خسرو درج (گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد	جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی	بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند	بگفت آنده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست	بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟	بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چو نیست	بگفت از جان شیرینم فرو نیست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب	بگفت آری چو خواب آید، کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک	بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش	بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش	بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ	بگفت آهن خورد دور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی (نجوئی) سوی او راه	بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور	بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری	بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود	بگفت از گردن این وام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار	بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کاین کار خامست
 بگفتا رو صبورى کن درین درد
 بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفت از عشق کارت سخت زار است
 بگفتا جان مده بس دل که با اوست
 بگفتا در غمش می ترسی از کس
 بگفتا هیچ هم خوابیت باید
 بگفتا چونى از عشق جمالش
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفت او آن من شد زو ممکن یاد
 بگفت ارمن کنم در وی نگاهی
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 بیاران گفت کز خاکی و آبی
 بزر دیدم که با او بر نیایم
 گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد
 که ما را هست کوهی بر گذرگاه
 میان کوه راهی کند باید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست
 بحق حرمت شیرین دل بند
 که با من سر بدین حاجت در آری
 جوابش داد مرد آهنین چنگ

بگفت آسودگی بر من حرامست
 بگفت از جان صبورى چون توان کرد
 بگفت این دل تواند کرد، دل نیست
 بگفت از عاشقی خوشتر چکار است
 بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست
 بگفت از محنت هجران او بس
 بگفت ار من نباشم نیز شاید
 بگفت آن کس نداند جز خیالش
 بگفتا چون زیم بی جان شیرین
 بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت آفاق را سوزم باهی
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنک آزمایم
 فکند الماس را بر سنک بنیاد
 که مشکل میتوان کردن بدو راه
 چنانک آمد شد ما را بشاید
 که کار تست و کار هیچ کس نیست
 کز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری
 که بر دارم ز راه خسرو این سنک

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید
 چنان درخشم شد خسرو ز فرهاد
 دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
 اگر خاکست چون شاید بریدن
 بگرمی گفت کاری شرط کردم
 میان در بند و زور دست بگشای
 چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
 بکوهی کرد خسرو رهنمونش
 بحکم آنکه سنگی بود خارا
 ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
 بر آن کوه کمر کش رفت چون باد
 نخست آزرده آن کرسی نگهداشت
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
 پس آنکه از سنان تیشه تیز
 بر آن صورت شنیدی کز جوانی
 وزان دنبه که آمد پیه پرورد
 اگر چه دنبه بر گرگان تله بست
 چو پیه از دنبه زانسان دید بازی
 مکن کاین میش دندان پیر دارد
 چو برج طالعت نامد ذنب دار

چنین شرطی بجای آورده باشم
 بترك شكر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن پیولاد
 که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
 وگر برد کجا شاید کشیدن
 وگر زین شرط برگردم نه مردم
 برون شو دستبرد خویش بنمای
 نشان کوه جست از شاه عادل
 که خوانده هر کس اکنون بیستونش
 بسختی روی آن سنگ آشکارا
 روان شد کوهکن چون کوه آتش
 کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
 بر او تمثالهای نقر بنگاشت
 چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
 گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
 جوانمردی چه کرد از مهربانی
 چه کرد آن پیر زن با آن جوانمرد
 بدنبه شیرمردی زان تله دست
 تو بر دنبه چرا پیه (پی) میگدازی
 بخوردن دنبه ای دلگیر دارد
 ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چو شد پیرداخته فرهاد را چنگ
 نیساسودی ز وقت صبح تا شام
 بکوه انداختن بگشاد بازو
 بهر خارش که با آن خاره کردی
 بهر زخمی ز پای افکند کوهی
 بالماس مژه یاقوت میسفت
 که ای کوه ارچه داری سنگ خاره
 ز بهر من تو لختی روی بخراش
 وگر نه من بحق جان جانان
 نیساید تنم زازار با تو
 شبا هنگام کز صحرای اندوه
 سیاهی بر سپیدی نقش بستی
 شدی نزدیک آن صورت زمانی
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس
 که ای محراب چشم نقشبندان
 بت سیمین تن سنگین دل من
 تو در سنگی چو گوهر پای بسته
 زمانی پیش او بگریستی زار
 وزان جا (پس) بر شدی برپشته کوه
 نظر کردی سوی قصر دلارام

ز صورت کاری دیوار آن سنگ
 بریدی کوه بر یاد دلارام
 همی برید سنگی بی ترازو
 یکی برج از حصارش پاره کردی
 کز آن آمد خلایق را شکوهی
 ز حال خویشتن با کوه میگفت
 جوانمردی کن و شو پاره پاره
 به پیش زخم سنگینم سبک باش
 که تا آن دم که باشد بر تنم جان
 کنم جان بر سر پیکار با تو
 رسیدی آفتابش بر سر کوه
 علم برخاستی، سلطان نشستی
 در آن سنگ از گهر جستی نشانی
 بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
 دوا بخش درون دردمندان
 بتو گمره شده مسکین دل من
 من از سنگی چو گوهر، دل شکسته
 پس از گریه نمودی عذر بسیار
 به پشت اندر گرفته بار اندوه
 بزاری گفתי ای سرو گلندام

جگر پالوده‌ای را دل برافروز
 مراد بی‌مرادی را روا کن
 تو خود دانم که از من یادناری
 منم یاری که بر یادت شب و روز
 تو را تا دل بخسرو شاد باشد
 نشسته شاد شیرین چون گل نو
 فدا کرده چنین فرهاد مسکین
 اگر چه ناری ای بدر منیرم
 من از عشق تو ای شمع شب افروز
 در این دهلیزه تنگ آفریده
 مرا هم بخت بد دامن گرفتست
 اگر نه زاهن و سنگ است رویم
 مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
 ترا پهلوی فربه نیست نایاب
 منم تنها چنین بر پشته مانده
 ز عشقت سوزم و میسازم از دور
 از آن نزدیک تومی ناید این خاک
 بحق آنکه یاری حق شناسم
 مگر کز بند غم بازم رهایی
 بروز من ستاره برمیایاد
 مرا مادر دعا کرد است گوئی

ز کار افتاده را کاری درآموز
 امید ناامیدی را وفا کن
 که یاری بهتر از من یادداری
 جهان سوزم بفریاد جهانسوز
 غریبی چون منت کی یاد باشد
 شکر ریزان بیاد روی خسرو
 زبهر جان شیرین، جان شیرین
 پس از حجبی و عمری در ضمیرم
 بدین روزم که می‌بینی، بدین روز
 وجودی دارم از سنگ آفریده
 که این بدبختی اندر من گرفتست
 وفا از سنگ و آهن چند جویم
 غریبی را مکش چون مادر سنگ
 که داری بر یکی پهلوی دو قصاب
 ز تنگ لاغری ناکشته مانده
 که پروانه ندارد طاقت نور
 که باشد کار نزدیکان خطرناک
 که جز کشتن مننه بر سر (دل) سپاسم
 که مردن به مرا زین زندگانی
 به بخت من کس از مادر مزایاد
 که از تو دور بادا هر چه جوئی

اگر در تیغ دوران زحمتی هست
وگر بی میل شد پستان گردون
بدان شیری که اول مادرت داد
کنی یادم بشیر شکر آلود
بشیری چون شبانان دست گیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران
گرم شیرینی ندهی ز جامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را
بدانگی گرچه هستم باتو درویش
ز دولتمندی درویش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
چو درخوبی غریب افتادی ای ماه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی
طمع در زندگانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم
دریغا هرچه در عالم رفیق است
گه سختی تن آسانی پذیرند
مخورخونم که خون خوردم ز بهرت
چه بد کردم که با من کینه جوئی
خیالت را پرستش ها نمودم

چرا برد ترا ناخن مرا دست
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
که چون از جوی من شیری خوری شاد
که دارد تشنه را شیر و شکر سود
که در عشق تو چون طفلی بشیرم
فراموشم مکن چون شیرخواران
دهان شیرین همی دارم ز (به) نامت
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
بروز روشن آر این تیره شب را
توانگر وار جان را میکشم پیش
که بی سرمایه سود اندیش باشد
ز گیتی چاره کارش تو باشی
غریبان را فرو مگذار در راه
بترس از محنت روز غریبی
امید اندر جوانی بسته بودم
بلا را خانه جاوید گشتم
ترا تاوقت سختی هم طریق است
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند
غریبم آخر ای من خاک شهرت
بداقتد گر بدی کردم نگوئی
وگر جرمی جز این دارم، جهودم

مکن با یار یکدل بیوفائی
 اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد
 وگر خاکم تو ای گنج خطرناک
 اگر نگذاری ای شمع طرازم
 چنانم کش که دور از آستان
 منم دراجه مرغان شبخیز
 شبی خواهم که بینی زاریم را
 گر از پولادداری دل نه از سنگ
 کشم هر لحظه جوری نو نو از تو
 من افتاده چنین چون گاو رنجور
 کرم زین بیش کن با مرده خویش
 حقیقت دان مجازی نیست این کار
 من اندر دست تو چون گاه پستم
 چو من در زور دست از کوه بیشم
 اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
 ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد
 چرا چون نام هر یک پنج حرفست
 ندانم خصم را غالب تر از خویش
 ولیک ادبار خود را میشناسم
 هم ادباری عجب در راه دارم
 مبادا کس وگرچه شاه باشد

که کس با کس نکرد این ناخدائی
 سری چون بید در جنبان باین باد
 زیارتخانه ای بر ساز ازین خاک
 که پیهی در چراغت میگدازم
 رمیمی باشم از دست استخوانت
 همه شب مونس مرغ شب آوین
 سحر خیزی و شب بیداریم را
 بیخشائی بر این مجروح دلتنگ
 بیک جو بر تو ای من جوجو از تو
 تو می بینی خرن میرانی از دور
 مکن بیداد بر دل برده خویش
 بکار آیم که بازی نیست این کار
 وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
 چه باشد لشکری چون کوه بیشم
 نه شب دیزم جوی سنجده پرویز
 همه در حرف پنجیم ای پریراد
 ببردن پنجه خسرو شگرفت
 که در مغلوب و غالب نام من بیش
 وز اقبال مخالف می هراسم
 که مقبل تر کسی بدخواه دارم
 که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که در پیگار این کوه
 مرا آن کس که این پیگار فرمود
 در این سختی مرا شد مردن آسان
 مرا در عاشقی کاریست مشکل
 حقیقت دان مجازی نیست این کار
 توان خود را بسختی سنگدل کرد
 مرا عشقت چو موم زرد سوزد
 مرا گر نقره و زر نیست دربار
 رخ زردم کند در اشکباری
 ز سودای تو ای شمع جهانتاب
 اگر بیدارم انده بایدم خورد
 چو در بیداری و خواب اینچنینم
 بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
 کسی در بند مردم چون نباشد
 تراشم سنگ و این پنهانیم نیست
 کسی را روبرو از خلق بخت است
 بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی
 زبیشرمی کسی کوشوخ دیده است
 جهانرا نیست کردی پس تراز من
 نه چندان دوستی دارم دلاویز
 نه چندانم کسی در خیل پیدا است

گرو بر خصم ماند بر من اندوه
 طلبکار هلاک جان من بود
 که جان در غصه دارم غصه در جان
 که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
 بکار آیم که بازی نیست این کار
 بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
 دلم بر خویشتن زین درد سوزد
 که در پایت کشم خروار خروار
 گهی زرکوبی و گه نقره کاری
 نه در بیداری آسوده ام نه در خواب
 و گر در خوابم افزون باشدم درد
 پناهی به ز تو خود را نبینم
 نه دیوم کاخر از مردم گریزم
 که او از سنگ، مردم می تراشد
 که در پیش است در پیشانیم نیست
 که چون آینه پیشانش سخت است
 که دارد چون بنفشه شرمناکی
 چونر گس با کلاه زر کشیده است
 نبینی هیچکس بیکس تر از من
 که گر روزی بیفتم گویدم خیز
 که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها در این اندوه و جانی
 اگر صد سال در چاهی نشینم
 و گر گردم بکوه و دشت صد سال
 چه سگ جانم که باین دردناکی
 سگان را در جهان جای و مرانه
 پلنگان را بکوهستان پناهست
 من بی سگ خاکی مانده دلتنگ
 چو بر خاکم نبود از غم جدائی
 مبادا کس بدین بی‌خانمانی
 بتو باد هلاکم میدواند
 چو تو هستی نگویم کیستم من
 شاید گفت من هستم تو هستی
 برفتن باز میکوشم چه سوداست
 درین منزل که پای از پویه فرسود
 برفتن مرکبم بس تیز گام است
 چو از غم نیستم يك لحظه آزاد
 دلا دانی که دانایان چه گفتند
 کسی کورا بود در طبع سستی
 مرا عشق از کجا در خورد باشد
 بدین بی‌روغنی مغز دماغم
 ز من خاکستری مانده درین درد

فدا کرده، سری بر آستانی
 کسی جز آه خود بالا نبینم
 بجز سایه کسم ناید بدنبال
 چو سگ داران دوم خونی و خاکی
 گیارا بر زمین پای و مرا نه
 نهنگان را بدریا جایگاهست
 نه در خاکم در آسایش نه در سنگ
 شوم در خاک تا یابم رهائی
 بدین تلخی چه باید زندگانی
 خطا گفتم که خاکم میدواند
 ده آن تست در ده چیستم من
 که آنکه لازم آید خودپرستی
 نیابم ره که پیشاهنگ، دود است
 رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
 ندانم جای آرامم کدام است
 نخواهم هیچ کسرا در جهان شاد
 در آن دریا که در عقل سفتند
 نخواهد هیچ کس را تندرستی
 که بر موئی هزاران درد باشد
 غم دل بین که سوزد چون چراغ
 بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی
بصد دیوار سنگین، پیش و پس را
نبندم دل دگر در صورت کس
چو زین صورت حدیثی چندراندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز
بشب تا روز، گوهر بار بودی
ز بس سنگ وز بس گوهر که میریخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی

نشاط از دست وزور از پای رفته
بدامن در کشم چون نقش دیوار
شوم در نقش دیوار آورم روی
بیندم، تا نبینم نقش کس را
از این صورت پرستیدن مرا بس
دل مسکین بر آن صورت فشاندی
سپاه روز رایت بر کشیدی
بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بروزش سنگ سفتن کار بودی
دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
حدیث کوه کندن گشت مشهور
بماندندی در او انگشت خایان
در آن سر گشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارك روزی از خوش روزگاران
سخن میرفتشان در هر نوردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند
زهر شیوه سخن کان دلنواز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار

نشسته بود شیرین پیش یاران
چنانك آیدز هر گرمی و سردی
بدان تاریخ دل را شاد میکرد
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دل افروز
 به بینم کاهنین بازوی فرهاد
 مگر زان سنگ و آهن روزگاری
 بفرمود اسب را زین بر نهادن
 نبود آنروز گلگون در و ناقش
 برون آمد چگویم چون بهاری
 روان شد نر گسان پر خواب گشته
 بدان نازک تنی و آبداری
 چنان چابک نشین بود آن دلارام
 ز نعلش بر صبا مسمار میزد
 چو آمد با نثار مشک و نسرین
 ز عکس روی آن خورشید رخشان
 چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
 بیاد لعل او فرهاد جان کن
 زیار سنگدل خر سنگ میخورد
 عیار دستبردش را در آن سنگ
 بشخص کوه پیکر کوه می کند
 درون سنگ از آن میکند مادام
 رخ خارا بخون لعل می شست
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت
 بدستش آهن از دل گرم تر گشت

علم بر بیستون خواهم زد امروز
 چگونه سنگ می برد بیولاد
 بدل گرمی فتد بر من شراری
 صبا را مهد زرین بر نهادن
 بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش
 بزیبائی چو یغمائی نگاری
 چو صد خرمن گل سیراب گشته
 چو مرغی بود در چابک سواری
 که بر جستی بزین مقدار ده گام
 زمین را چون فلک پرگار میزد
 بر آن کوه سنگین، کوه سیمین
 ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
 وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند
 کننده کوه را چون مردکان کن
 ولیکن عربده با سنگ میکرد
 ترازوئی نیامد راست در چنگ
 غمی در پیش، چون کوه دماوند
 که از سنگش برون می آمد آن کام
 مگر در سنگ خارا لعل می جست
 بسنگ خاره در، گفتی گهر یافت
 با آهن سنگش از گل نرم تر گشت

بدستی سنگ را میکند چون گل
 دلش را عشق آن بت می خراشید
 شکر لب داشت با خود ساغری شیر
 ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
 چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
 چو عاشق مست گشت از جام باقی
 شد اندامش گران از زر کشیدن
 نه اسب، ارکوه زر بودی ندیمش
 چنین گویند کاسب باد رفتار
 چو عاشق دید کان معشوق چالاک
 بگردن اسب را با شهسوارش
 بقصرش برد از آنسان ناز پرورد
 نهادش بر بساط نوبتی گاه
 همان آهنگری با خار میگرد
 شده بر کوه کوهی بر دل تنگ
 چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده
 بدیگر دست میزد سنگ بر دل
 چو بت بودش چرا بت می تراشید
 بدستش داد کاین بر یاد من گیر
 بشیرینی چگویم چون شکر خورد
 نه شیر، ارزهر باشد هم شود نوش
 ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
 فروماند اسبش از گوهر کشیدن
 سقط گشتی بزیر کوه سیمش
 سقط شد زیر آن گنج گهر بار
 فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
 زجا برداشت و آسان کرد کارش
 که موئی بر تن شیرین نیازد
 بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
 همان سنگی باهن پاره میگرد
 سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
 ز شورستان بگورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

جهانسالار خسرو هر زمانی
 هزارش بیشتر صاحب خبر بود
 گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه
 بچربی جستی از شیرین نشانی
 که هر يك بر سر کاری دگر بود
 ملك را يك يك كردندی آگاه

در آن مدت که شد فرهاد را دید
 خبر دادند سالار جهان را
 در آمد زور دستش را شکوهی
 از آن ساعت نشاطی در گرفته است
 بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
 کلنگی میزند چون شیر جنگی
 بچربد روبه او چربیش باشد
 چو از دینار جورا بیشتر بار
 اگر ماند بدین قوت یکی ماه
 ملک بیسنگ شد زان سنگ سفتن
 پیرش گفت با پیران هشیار
 چنین گفتند پیران خردمند
 فرو کن قاصدی را کز سر راه
 مگریک چندی افتد دستش از کار
 طلب کردند نافر جام گویی
 چو قصاب از غضب خونی نشانی
 سخنهای بدش تعلیم کردند
 فرستادند سوی بیستونش
 چو چشم شوخ او فرهاد را دید
 بسان شیر وحشی جسته از بند
 دلش در کار شیرین گرم گشته

نه کوه، آن قلعه پولاد را دید
 که چون فرهاد دید آندلستان را
 بهر زخمی ز پای افکند کوهی
 ز سنگ آیین سختی برگرفته است
 تواند بیستون را بیستون کرد
 کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی
 و گر با گرگ هم حربیش باشد
 تر ازو سر بگرداند ز دینار
 ز پشت کوه بیرون آورد راه
 که بایستش بترک لعل گفتن
 چه باید ساختن تدبیر این کار
 که گر خواهی که آسان گردد این بند
 بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
 درنگی در حساب آید پدیدار
 گره پیشانی، دلتنگ (آژنگ) رویی
 چو نفاط از بروت آتش فشانی
 بزر وعده با آهن بیم کردند
 شده بر ناحتفاظی رهنمونش
 بدستش دشنه (دسته) پولاد را دید
 چو پیل مست گشته کوه میکند
 بدستش سنگ و آهن نرم گشته

از آن آتش که در جان و جگر داشت
 بیاد روی شیرین بیت میگفت
 سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
 که ای نادان غافل در چکاری
 بگفتا بر نشاط نام یاری
 چه یار آن یار کو شیرین زبانت
 چو مرد ترش روی تلخ گفتار
 بر آورد از سر حسرت یکی باد
 دریغا آنچنان سرو شغلباک
 ز خاکش عنبر افشانند بر ماه
 هم آخر با غمش دمساز گشتند
 درو هر لحظه تیغی چند می بست
 چو گفت آنزلف و آنخال ای دریغا
 کسی را دل دهد کاین راز گوید؟
 چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
 بر آورد از جگر آهی چنان سرد
 بزاری گفت کاوخ رنج مردم
 اگر صد گوسفند آید فرایش
 چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
 فرو رفته بخاک آن سرو چالاک
 ز گلبن ریخته گلبرگ خندان

نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
 چو آتش تیشه میزد کوه می سفت
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
 چرا عمری بغفلت میگذاری
 کنم زینسان که بینی دستکاری
 مرا صد بار شیرین تر ز جانست
 دم شیرین ز شیرین دید در کار
 که شیرین مرد و آگاه نیست فرهاد
 ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
 بآب دیده شستندش همه راه
 سپردندش بخاک و باز گشتند
 برویش در دریغی چند می بست
 زبانش چون نشد لال ای دریغا
 نبیند و ببیند باز گوید؟
 ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
 که گفتی دور باشی بر جگر خورد
 ندیده راحتی در رنج مردم
 برد گرگ از گله قربان درویش
 که هر چت باز باید داد، مستان
 چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
 چرا بر من نگرود باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری
 فرو مرده چراغ عالم افروز
 چراغم مرد، با دم سرد از آنست
 بشیرین در عدم خواهم رسیدن
 صلائی درد (عشق) شیرین در جهان داد
 زمانه خود جز این کاری نداند
 چو کار افتاده گردد بینوائی
 بهر شاخ گلی کو در زند چنگ
 چنان از خوشدلی بی بهر گردد
 چنان تنگ آید از شوریدن بخت
 عنان عمر از نینسان در نشیب است
 کسی یابد ز دوران رستگاری
 مسیحاوار در دیری نشیند
 جهان دیو است و وقت دیو بستن
 مکن دوزخ بخود بر، خوی بد را
 چو دارد خوی تو مردم سرشتی
 مخسب ای دیده چندین غافل و مست
 که چندان خفت خواهی در دل خاک
 بدین پنجاه ساله حقه بازی
 نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
 نشاید آهنین تر بودن از سنگ

چرا چون ابر نخروشم بزاری
 چرا روزم نگردد شب بدین روز
 مهم رفت، آفتابم زرد از آنست
 بیک تک تا عدم خواهم دویدن
 زمین بر یاد او بوسید و جان داد
 که اندوهی دهد جانی ستاند
 درش در گیرد از هر سو بلائی
 بجای گل بیارد بر سرش سنگ
 که در کامش طبرزد زهر گردد
 که بر باید گرفتش زین جهان رخت
 جوانیرا چنین پا در رکیب است
 که بر دارد عمارت زین عمارتی
 که با چندان چراغش کس نبیند
 بخوشخوئی توان زین دیو رستن
 بهشت دیگران کن خوی خود را
 هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
 چو بیداران بر آور در جهان دست
 که فرموش کند دوران افلاک
 بدین یک مهره گل تا چند نازی
 سرش بر نه که هم ناپایدار است
 بین تاریک چون ریزد بفرسنگ

زمین نطعیست ریگش چون نریزد
 بسا خونا که شد بر خاک این دشت
 هر آن ذره که آرد تندبادی
 کفی گل درهمه روی زمی نیست
 که میداند که این دیر کهن سال
 بهر صد سال دوری گیرد از سر
 نماند کس که بیند دور او را
 بروزی چند با دوران دویدن
 ز جور و عدل در هر دور ساز نیست
 نمیخواهی که بینی جور بر جور
 شب و روز ابلقی شدتند، زنهار
 بصد فن گر فمائی ذو فنونی
 چو گربه خویشتن تا کی پرستی
 فلک چندانکه دیگ خاک را پخت
 قمارستان چرخ نیم خایه
 عروس خاک اگر بدرمنیرست
 مگر خسفی که خواهد بودن از باد
 گر آن باد آید و گر ناید امروز
 در این یکمشت خاک ای خاک درمشت
 نشد ممکن که این خاک (خط) خطرناک
 تو بی اندام، ازین اندام سستی

که بر نطعی چنین جز خون نریزد
 سیاووشی فرست از زیر این طشت
 فریدونی بود یا کیتبادی
 که بروی خون چندین آدمی نیست
 چه مدت دارد و چون بودش احوال
 چو آن دوران شد آرد دور دیگر
 بدان تا در نیابد غور او را
 چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
 درو (وزو) داند دراپوشیده رازیست
 نباید گفت راز دور با دور
 بدین ابلق عنان خویش مسپار
 نشاید برد ازین ابلق حرونی
 بیفکن از بغل گربه که رستی
 نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
 بسی پرمایه را بردست مایه
 بدست باد کن امرش که پیرست
 طلاق امر خواهد خاک را داد
 تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل می فروز
 گر افروزی چراغ ازهر ده انگشت
 بر انگشت بریده بر کند خاک
 که گاهی رخنه دارد گه درستی

اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام
 نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
 که ما زین نه ترنج فارسیده
 چو نارنج از زلیخا زخم یابی
 ز نارنج و ترنج این خوان پرداز
 مگر کایمن شوی زین مار نه سر
 ز ما پرورده باد خزانست
 که بر ما يك بیک دمه‌ها شمرده‌است
 پس آنگاهی بمردن شاد بودن
 ز چوب نارتر کردی همیشه
 بدست اندر بود فرمان پذیرش
 فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
 چنین گویند خاکی بود نمناک
 درختی گشت و بار آورد بسیار
 دوی درد هر بیمار یابی
 بدفتر در چنین خواند این سخن را

فرود افتادن آسان باشد از بام
 نبینی مرد بی اندام در خواب
 ترنج از دود گوگرد آن ندیده
 چو یوسف زین ترنج از سرتابی
 سحر که مست شوسنگی بر انداز
 برون افکن بنه زین دار نه در
 نفس کو خواجه تاش زندگانیست
 اگر یکدم زنی بی عشق مرده‌است
 بیاید عشق را فرهاد بودن
 مهندس دسته پولاد تیشه
 ز بهر آنکه باشد دستگیرش
 چو بشنید این سخنهای جگر تاب
 سنان درسنگ رفت و دسته در خاک
 از آن دسته بر آمد شوشه نار
 از آن شوشه کنون گر نار یابی
 نظامی گر ندید آن نار بن را

تغزیت نامه خسرو به شیرین از راه طنز

که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
 که مرغی نازنین گم شد ز باغش
 بسی بگریست چون ابر بهاری

سراینده چنین افکند بنیاد
 دل شیرین بدرد آمد ز داغش
 بر آن آزاد سرو جویباری

برسم مهترانش حله بر بست
 ز خاکش گنبدی عالی بر افراخت
 خبر دادند خسرو را چپ و راست
 پشیمان گشت شاه از کرده خویش
 در اندیشید و بود اندیشه را جای
 کسی کو با کسی بد ساز گردد
 در این غم روز و شب اندیشه میکرد
 دبیر خاص را نزدیک خود خواند
 گلش فرمود در شکر سرشتن
 نخستین پیکر آن نقش دل بند
 بنام روشنائی بخش بینش
 پدید آرنده انسی و جانی
 فلك را کرده گردان بر سر خاك
 پس از نام خدا و نام پاكان
 كه شاه نيكوان شیرین دل بند
 شنیدم كز پی یاری هوسناك
 ز سنبل كرد بر گل مشك بیزی
 دوتا كرد از غمش سرو روان را
 سمن را از بنفشه طرف (طوق) بر بست
 بلاله تخته گل را تراشید
 پرند ماه را پیوند بگشاد

بخاکش داد و آمد باد در دست
 وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
 كه از ره زحمت آن خار بر خاست
 وز آن آزار گشت آزرده خویش
 كه باد افراه را چون دارد او پای
 بدو روزی همان بد باز گردد
 وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
 كه بر كاغذ جواهر داند افشاند
 به شیرین نامه‌ای شیرین نوشتن
 تولا کرده بر نام خداوند
 كه روشن چشم ازو گشت آفرینش
 اثرهای زمینی و آسمانی
 زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك
 بر آورده حدیث درد ناکان
 كه خوانندش شکر خایان شکر خند
 بماتم نوبتی زد بر سر خاك
 ز فرگس بر سمن سیماب ریزی
 بنیلوفر بدل كرد ارغوان را
 رطب‌ها را بزخم استخوان خست
 بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
 ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن
 چنین آید (باید) زیاران شرطیاری
 بر آن حمال کوه افکن ببخشد
 غریبی کشته بیش از د فغانی
 بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟
 حساب از کار او دورست ما را
 چو دانه سخت رنجیدی ز مرگش
 چرا بایستش اول کشتن از درد
 غمش میخورد که خوش هم تو خوردی
 اگر صد سال بر خاکش نشینی
 چو خاک ار صد جگر داری بدستی
 ولیکن چون ندارد گریه سودی
 بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
 بنا بر مرگ دارد زندگانی
 تو روزی و او ستاره ای دل افروز
 تو صبحی و او چراغ، اردل پذیرد
 تو هستی شمع و او پروانه مست
 تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد
 تو آتش طبعی او عود بلاکش
 اگر مرغی پرید از گلستان
 وگر شد قطره ای آب از سبویت

بزاری دوستان را یاد کردن
 همین باشد نشان دوستداری
 بسر زانو بزانو کوه پیمود
 جهان گو تا بر او گرید جهانی
 چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
 دل از بهر تو رنجورست ما را
 که مرد و هم نمیگوئی بترکش
 چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
 عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
 ازو خاکی تری کس را (هرگز) نبینی
 نیابی مثل او شیرین پرستی
 چه باید بی کباب انگیخت دودی
 چه شاید کرد با تاراج تقدیر
 نخواهد زیستن کس جاودانی
 فرو میرد ستاره چون شود روز
 چراغ آن به که پیش از صبح میرد
 چو شمع آید رود پروانه از دست
 گیاه آن به که هم در باغ ریزد
 بسوزد عود چون بفروزد آتش
 پرستد نسر طایر ز آسمانت
 بسا دجله که سر دارد بجویت

چو ماند بدر، گوبشکن هلالی
 اگر فرهاد شد، شیرین بماناد
 نویسند چو از نامه پرداخت
 بقاصد داد خسرو نامه‌ای زود
 چو شیرین دید کامد نامه شاه
 سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
 جگرها دید مشک اندود کرده
 قصب‌هائی، در او پیچیده صد مار
 همه مقراضه‌های پرنیان پوش
 نه صبر آن که این شربت بنوشد
 بسختی و برنج آن رنج و سختی

چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
 چه باک از زردگل، سرین بماناد
 زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
 ستد قاصد، ببرد آنجا که فرمود
 رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
 وزویک حرف را ناخوانده نگذاشت
 طبر زده‌های زهر آلود کرده
 رطب‌هائی، در او پوشیده صد خار
 همه زهرابه‌های خوشتر از نوش
 نه جای آنکه از تندی بجوشد
 فرو خورد از سر بیدار بختی

مردن مریم

در اندیش ای حکیم از کار ایام
 نماند ضایع از نیک است اگر دون
 چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
 چنان افتاد تقدیر الهی
 چنین گویند شیرین تلخ زهری
 و گرمی راست خواهی بگذرا ز زهر
 بهمت هندوان چون بر ستیزند
 فسون سازان که از مه مهر سازند

که پاداش عمل باشد سرانجام
 کمر بسته بدین کار است گردون
 بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
 که بر مریم سرآمد پادشاهی
 بخوردش داد از آن، کو خورد بهری
 به زهر آلود همت بردش از دهر
 ز شاخ خشک برگ تر بریزند
 به چشم افسای همت، حقه بازند

دهان در بست از آن شکر که شه داشت
چنانك آبستانان از «چنگ مریم»
ز غم شد چون «درخت مریم» آزاد
ز ماتم داشت آیینی تمامش
نیوشید از سلبها جز سیاهی
همش گل در حساب افتاد هم خار
که رست از رشك بردن جان پاکش
که عاقل بود و می ترسید از آن روز
ز شادی، کرد دست خویش کوتاه
جهان را این غبار از پیش برخاست
جواب نامه خسرو نوشتن
فشاند از طیرگی چون دانه در گل

چو مریم روزه مریم نگه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم
درخت مریمش چون از بر افتاد
وليك از بهر جاه و احترامش
نرفت از حرمتش بر تخت، ماهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن
سخنهایی که او را بود در دل

تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم از راه باد افراه

بترتیب آن سخنها را رقم زد
سر آغاز سخن را داد پیوند
گناه آمرز مشتی عذر خواهان
ز ما و خدمت ما بی نیازست
بحیرت زین شمار اختر شماران
بترکستان فضلش هندوی راه
نگارد بی قلم در سنگ، یاقوت

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند
بنام پادشاه پادشاهان
خداوندی که ما را کار سازست
نه پیکر، خالق پیکر نگاران
زمین تا آسمان، خورشید تا ماه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه
 گه نعمت دهد نقصان پذیری
 چو از شکرش فرامشکار گردیم
 بحکم اوست در قانون بینش
 گهی راحت کند قسمت گهی رنج
 جهانرا نیست کاری جز دو رنگی
 گه از بیداد این آنرا دهد داد
 چه خوش گفتا لهاوری بطوسی
 نه هر قسمت که پیش آید نشاطست
 چو روزی بخش ما روزی چنین کرد
 خردمند آن بود کو درهمه کار
 جهاندار مهین خورشید آفاق
 جهان دارد بزیر پادشاهی
 بهشت از حضرتش میعاد گاهیست
 درین دوران که مه تاماهی اوراست
 خبر دارد که روز و شب دورنگست
 درین صندل سرای آبنوسی
 عروس شاه اگر در زیر خاکست
 فلک زان داد بر رفتن دلیریش
 از او به گرچه شه را همدمی نیست
 نظر بر گلستانی دیگر آرد

نماید جاودان کس را در اندوه
 کند هنگام حیرت دستگیری
 بمالد گوش تا بیدار گردیم
 تغییرهای حال آفرینش
 گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
 گهی رومی نماید گاه زنگی
 گه از تیمار آن این را کند شاد
 که مرگ خبر بود سگ راعروسی
 نه هر پایه که زیر افتد بساطست
 گهی روزی دوا باشد گهی درد
 بسازد گاه با گل گاه با خار
 که ز دبر فرق هفتورنگ شش طاق
 سری و با سری صاحب کلاهی
 ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
 ز ماهی تا بماء آگاهی او راست
 نوالش که شکر گاهی شرنگست
 گهی ماتم بود گاهی عروسی
 عروسان دگر دارد چه باکست
 که بود آگه ز شاه وزود سیریش
 شهنش زود سیر آمد غمی نیست
 وزوبه دلستانی در بر آرد

دریغ آنست کان لعبت نماند
 مرنج ای شاه نازکدل بدین رنج
 مخور غم کادمی غم بر نتابد
 برنجد نازنین از غم کشیدن
 عنان آن به که از مریم بتابی
 اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
 بمی بنشین زمرگان می چه ریزی
 نه هر کس پیش میری پیش میرد
 توزی، کو مرد وهر کوزاد روزی
 بنالیدن مکن بر مرده بیداد
 چو کار کالبد گیرد تباهی
 ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش
 بشادی بر لب شط جام جم گیر
 دل نغنوده بی او بغنوادت
 اگر سروی شد از بستان عالم
 مخور غم تا توانی باده خور شاد
 اگر هستی شود دور از تو از دست
 تو در قدری و در تنها نکوتر
 بتنهایی قناعت کن چو خورشید
 اگر با مرغ باید مرغ را خفت
 مرنج ار با تو آن گوهر نماند
 وگر نه هر که ماند عیش راند
 که گنج است آن صنم، در خاک به گنج
 چو غم گفתי زمین هم بر نتابد
 نسازد نازکانرا غم چشیدن
 که گر عیسی شوی گردش نیابی
 بترك تخت شاهی چون توانگفت
 غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
 بدین سختی غمی در پیش گیرد
 بمرگش تن بیاید داد روزی
 که مرده صابری خواهد نه فریاد
 نه درویشی بکار آید نه شاهی
 ز فیض دجله، گو یک قطره کم باش
 کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
 چنان کز دیده رفت، از دل روادت
 تو باقی مان که هستی جان عالم
 مبادا کز سرت موئی برد باد
 بحمدالله چو تو هستی همه هست
 تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
 که همسر شرك شد در راه جمشید
 تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
 توکانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
وگر یکدانه رفت از خرمن شاه
گلی گر شد چه باید دید خاری
بتی گر کسر شد کسری بما ناد
غم مریم مخور عیسی بما ناد
گهر آن به که همگوه‌ر ندارد
که در صحرا بود زین جنس بسیار
فدا بادش فلک با خرمن ماه
عوض باشد گلی را نوبهاری
غم مریم مخور عیسی بما ناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست
جواب آنچه بایستش دریدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه
ز کار آشوبی مریم بر آسود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست
بشیرین چند چربی‌ها فرستاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
بخسرو پیش از آنش بود پندار
فرستد مهد و در کاوینش آورد
بدفترها عتاب آغاز میکرد
متاع نیکوی بر کار میدید
متاع از مشتری یابد روائی
از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
کلوخ انداز را پاداش سنگست
شنیدم آنچه میباید شنیدن
که غوغای مگس برخاست از راه
رطب بی استخوان شد شمع بی دود
جهان چون «جشن مریم» گشت بر شاه
یکی آب از پس دشمن تمامست
بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
که دردی داشت کان درمان پذیرفت
کز آن نیکو ترش باشد طلبکار
بمهد خود عروس آیینش آرد
عتابش بیش میشد ناز میکرد
بها میکرد چون بازار میدید
بدیده قدر گیرد روشنائی

<p>ز بهر سود خود این پند بنیوش در آن دیدست دولت سودمندی ملك دم داد و شیرین دم نمیخورد چو عاجز گشت از آن ناز بخروار که یاری مهربان آرد فرا چنگ سرو کاری ز بهر خویش گیرد ز هر قومی حکایت باز میجست</p>	<p>متاعی کان بنخرند از تو مفروش که چون یابی روائی در نبندی ز ناز خویش موئی کم نمیگرد نهاد اندیشه را بر چاره کار بر هواری همی راند خر لنگ سر از کاری دگر در پیش گیرد نگیرد مرد زیرك کار خودست</p>
--	--

صفت داد و دهش خسرو

<p>کله داری چنو بر تخت نشست به پیشش پنج صف بر پای بودی دویم صف بود حاجتگار و درویش همه رسته بموئی از لب گور که بند پایشان مسمار دل بود که کس کس را نپرسیدی که چونی مثال آورده خط رستگاری که هر صف زیر خود بینند ز نهار شمار شکر بر خود بیش دیدی گرفتی بر سلامت شکر در پیش بآزادی نمودی شکر بسیار گشادی لب بشکر به پسندی</p>	<p>جهان خسرو که تا گردون کمر بست بروز بار کو را رای بودی نخستین صف توانگر داشت در پیش سوم صف جای بیماران بی زور چهارم صف بقومی متصل بود صف پنجم گنه کاران خونی به پیش خونیان ز امیدواری ندا برداشته دارنده بار توانگر چون سوی درویش دیدی چو در بیمار دیدی چشم درویش چو دیدی سوی بندی مرد بیمار چو بر خونی فتادی چشم بندی</p>
---	--

چو خونی دیدی امید رهائی
 در خسرو همه ساله بدین داد
 فزودی شمع شکرش روشنائی
 چو مصر از شکر بودی شکر آباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بمی بنشست روزی بر سر تخت
 بگردا گرد تخت طاقدیش
 همه تمثال‌های آسمانی
 زمیخ ماه تا خرگاه کیوان
 کواکب را ز ثابت تا به سیار
 بترتیب گهرهای شبافروز
 شناسائی که انجم را رصد راند
 کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
 چنین تختی، نه تختی، کاسمانی
 چوپیلی، گر بود پیل آدمی روی
 زمین تا آسمان رانی گشاده
 ارم را خشک بد در مجلسش جام
 بزرگی بایدت دل در سخا بند
 درم داری که از سختی در آید
 بشادی شغل عالم درج میکن
 چنین میده چنان کش میستانی
 جهان‌داری بتن‌ها کرد نتوان
 بدین حرقت حریفی کرد با بخت
 دهان تاجداران خاک لیش
 رصد بسته بر آن تخت کیانی
 درو پرداخته ایوان بر ایوان
 دقایق با درج پیموده مقدار
 خبر داده ز ساعات شب و روز
 از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
 هزاران جام کیخسرو ز برداشت
 بر او شاهی، نه شه، صاحبقرانی
 چوشیر، ارشیر باشد عنبرین موی
 ثریا تاثری خوانی نهاده
 فلک را حلقه بد بر درگش نام
 سرکیسه بیرگ کندنا بند
 سرو کارش بیدبختی گراید
 خراجش میستان و خرج میکن
 و گر بدهی و نستانی تو دانی
 بتن‌هایی جهان را خورد نتوان

بداند هر که با تدبیر باشد
مخور تنها گرت خود آ بجویست
بباید خویشتن را شمع کردن
بین قارون چه برد از گنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست
چو آید رنج باشد، چون شود رنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی
دونوبت خوان نهادی صبح تاشام
کشیده مایده يك میل در میل
ز حلوها که بودی گرد خوانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
چوبزمش بوی خوش را سازدادی
بهنگام بخور عود و عنبر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز
ز بازرگان عمان در نهائی
شنیدم کز چنان در باشد آرام
يك اسب بور ازرق چشم نوزاد
ز شیر مادرش چوپان بریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم

که تنها خوار، تنهامیر باشد
که تنها خور، چو دریا تلخ خویست (روست)
بکار دیگران پا جمع کردن
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
چو از دستت رود رنجی عظیمست
تهی دستی شرف دارد بدین گنج
بگنج افشائی از خورشید بگذشت
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی
خورش با کاسه دادی باده با جام
مگس را گاو دادی پشه را پیل
ندانستی چه خوردی میهمانش
ندانم چند، چندانی که خواهی
صبا و ام ریاحین باز دادی
خراج هند بودی خرج مجمر
گزارش تا بخوزستان رسیدی
بر او سوده یکی در شب افروز
بده من زر خریده زر کائی
رطوبت های اصلی را در اندام
معطر کرده چون ریحان بغداد
بشیر گوسفندش پروریده
که بودی خرج او دخل يك اقلیم

در اوده پانزده من عود چون مشك
 چو بریان شد كباب خوانش این بود
 بخوان زر نهادندی فرا پیش
 بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند
 نظر کردی بمحتاجان درگاه
 بدو بخشیدی آن زرینه خوان را
 زهی خوانی كه طبّاخان نورش
 دگر روزی كه خوان لاجوردی
 همان پیشینه رسم آغاز کردی
 همه روز این شگرفی بود كارش
 چو وقت آمد نماید آن پادشائی
 شرف خواهی، بگردمقبلان گرد
 چو برسنبل چرد آهوی تاتار
 دگر آهو كه خاشاكست خوردش
 پدر كز من روانش باد پرنور
 كه از بیدولتان بگریز چون تیر
 چو صحبت گرشبی باید به از روز
 بهای دربزرگ از بهر این است
 بسوزاندی بجای هیمة خشك
 تنور و آتش و بریانش این بود
 هزار و هفتصد مثقال كم بیش
 چو مغز پسته و پالوده قند
 كجا چشمش در افتادی زناگاه
 تنور و هر چه آلت بودی آن را
 چنین نانی بر آرند از تنورش
 گرفتی از تنور صبح زردی
 تنور و خوانی از نوساز کردی
 همه عمر این روش بود اختیارش
 بكاری نامد آن كار و کیائی
 كه زود از مقبلان مقبل شود مرد
 نسیمش بوی مشك آرد بیازار
 بجای مشك خاشاكست گردش
 مرا پیرانه پندی داد مشهور
 سرا (وطن) دركوی صاحب دولتان گیر
 چراغ از مشعل روشن برافروز
 كز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شكر اسپهانی را

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز

بعزم دستبوسش قاف تا قاف
 نشسته پیش تختش جمله شاهان
 ز سالار ختن تا خسرو زنگ
 چو دوری چند می در دادساقی
 شهنشه شرم را برقع برافکند
 که خوبانی که درخورد فریشند
 یکی گفتا لطافت روم دارد
 یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
 یکی گفت ارمن است آن بوم آباد
 یکی گفتا که در اقصای کشمیر
 یکی گفتا سزای بزم شاهان
 بشکر بر ز شیرینیش بیداد
 بزیر هر لبش صد خنده بیشست
 قباتنگ آید از سروش چمن را
 رطب پیش دهانش دانه ریز است
 چو بردارد نقاب از گوشه ماه
 جز این عیبی ندارد آن دلارام
 بهر جائی چو باد آرام گیرد
 ز روی لطف با کس در نسازد
 کسی کاو را شبی گیرد در آغوش
 ملک را درگرفت آن دلنوازی
 کمر بسته کله داران اطراف
 ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
 همه بریاد خسرو باده در چنگ
 نماند از شرم شاهان هیچ باقی
 سخن لختی بگستاخی درافکند
 ز عالم در کدامین بقعه بیشند
 لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
 فسانه است آنطرف درخوبروئی
 که پیکرهای او باشد پریزاد
 ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
 شکر نامی است در شهر سپاهان
 وزو شکر بخوزستان بفریاد
 لبش را چون شکر صد بنده بیشست
 درم واپس دهد سیمش سمن را
 شکر بگذار کو خودخانه خیز است
 بر آید ناله صد یوسف از چاه
 که گستاخی کند با خاص و با عام
 چو لاله با همه کس جام گیرد
 که آنکس خان و مان را در نبازد
 نگرده آن شبش هرگز فراموش
 اساسی نونهاد از عشقبازی

فرس میخواست بر شیرین دواند
 برد شیرینی قندی بقندی
 بگوهر پایه گوهر شود خرد
 سرش سودای بازار شکر داشت
 نه دل میدادش از دل راندن او را
 در این اندیشه صابر بود یکسال
 بترکی غارت از ترکی ستاند
 گشاید مشکل بندی ببندی
 بدیبا آب دیبا را توان برد
 که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
 نه شایست از سپاهان خواندن او را
 نشد واقف کسی بر حسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر راه
 فرود آمد بنزهتگاه آن بوم
 گروهی تازه روی و عشرت افروز
 نشاط آغاز کرد و باده میخورد
 نهفته باز می پرسید جایش
 شبی برخاست تنها با غلامی
 چو خسرو بر سر کوی شکر شد
 حلاوتهای عیش آن عصر میداشت
 بدربر، حلقه زد خاموش خاموش
 جوانی دید زیبا روی بر در
 فرود آوردش از شبدیز چون ماه
 چو مهمانان بایوانش درون برد
 ملک چون بر بساط (نشان) کار بنشست
 سوی ملک سپاهان راند بنگاه
 سوادى دید بیش از کشور روم
 بگاه خوشدلی روشن تر از روز
 غم آن لعبت آزاده میخورد
 بدست آورد هنجار سرایش
 ز بازار شکر برخواست کامی
 سپاهان قصر شیرینی دگر شد
 که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
 برون آمد غلامی حلقه در گوش
 نمودار جهانداریش در سر
 فرس را راند حالی بر علفگاه
 بدان مهمان، سر از کیوان برون برد
 درستی چند را بر کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید
 برون آمد شکر با جام جلاب
 شکر نامی که شکر ریزد او بود
 ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت
 چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی
 کنیزان داشتی رومی و چینی
 همه در نیم شب نوروز کرده
 نشست و باده پیش آورد حالی
 نه می در آبگینه کان سمنبر
 گلابی را بتلخی راه میداد
 نشسته شاه عالم مهترانه
 پیای رطل‌ها پرتاب میکرد
 چونوش باده از لب نیش برداشت
 بعدری کان قبول افتاده در راه
 کنیزی را که هم بالای او بود
 در او پوشید زر و زیور خویش
 ملک چون دید کامد نازنینش
 در او پیچید و آنشب کام دل راند
 ز شیرینی که آن شمع سحر بود
 کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
 فسانه بود خسرو در نکوئی

بمهمان بر ز لب شکر گشاید
 دهانی پر شکر، چشمی پر از خواب
 نباتی کز سپاهان خیزد او بود
 ز خنده خانه خانه قند میریخت
 چو دایه آیتی در چاپلوسی
 کز ایشان هیچ را مثلی نبینی
 بکار عیش دست آموز کرده
 بتی یارب چنان و خانه خالی
 در آب خشک میکرد آتش تر
 بشیرینی بدست شاه میداد
 شکر برداشته چون مه ترانه
 ملک را شهر بند خواب میکرد
 شکر برخاست شمع از پیش برداشت
 برون آمد ز خلوت خانه شاه
 بحسن و چابکی همتای او بود
 فرستاد و گرفت آنشب سرخویش
 ستد داد شکر از انگبینش
 بمصروعی، بر افسونی غلط خواند
 گمان افتاد او را کان شکر بود
 که شیرین آمدش خسرو در آغوش
 فسونگر بود وقت نغز گوئی

زهر کس کو بیالا سروری داشت
 بخوش مغزی به از بادام تر بود
 شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی
 هر آن روزی که نصفی کم کشیدی
 چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
 بنزدیک شکر شد کام و ناکام
 هر آنچ از شاه دید او را خبر داد
 بدان تا شکر آگه باشد از کار
 شکر برداشت شمع و در شد از در
 ملک پنداشت کان هم بستر او بود
 پرسیدش که تا مهمان پرستی
 جوابش داد کای از مهتران طاق
 همه چیزیت هست از خوبروئی
 یکی عیب است اگر ناید گرائت
 نمک در مردم آرد بوی پاکی
 بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر
 ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست
 بر آن افسانه چون بگذشت سالی
 بزیرش رام شد دوران سوسن
 شبی بر عادت پارینه برخاست
 همان شیرینی پارینه دریافت

سری و گردنی بالاتری داشت
 بشیرین استخوانی نیشکر بود
 کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
 چهل من ساگری در دم کشیدی
 بدستان از ملک دستوری خواست
 بشکر باز گفت احوال بادام
 نهانیهای خلوت را بدر داد
 بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
 که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
 کنیزك شمع دارد شکر او بود
 بخلوت باچو من مهمان نشستی
 ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
 ز شیرین شکری و چرب (نغز) گوئی
 که بوئی در نمک دارد دهانت
 تو باچندین نمک چون بوی ناکی
 سمنبر گفت سالی سوسن و سیر
 گرفت آن پند را یکسال در دست
 مزاج شه شد از حالی بحالی
 بر آوردش درخت سیر سوسن
 بشکر باز بازاری بر آراست
 بشیرینی رسد هر کو شکر یافت

چو دوری چند رفت از عیش سازی
همان جفته نهاد آن سیم ساقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود
ملك گفتا چو بینی عیب هر چیز
بپرسیدش که عیب من کدامست
جوابش داد کان عیب است مشهور
چو دور چرخ با هر کس بسازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی
غلاف نازکی داری، دریغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد
بستاری که ستر اوست پیشم
نه کس با من شبی در پرده خفته است
کنیزان مانند اینان که بینی
بلی من باشم آن کاول در آیم
ولی آن دلستان کاید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
دری کورا بود مهر خدائی

پدید آمد نشان بوس و بازی
بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
بامید شکر پالوده میخورد
ملك پرسید باز آن نوش لب را
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
که یارم بود یاری چون تو در بر
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
بین عیب جمال خویشتن نیز
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
که یکساعت ز نزدیکان نه ای دور
چو گیتی با همه کس عشق بازی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی
چه پنداری کزین شکر کسی خورد
که تا من زنده ام (زاده ام) بر مهر خویشم
نه درم را کسی در دور سفته است
که در خلوت تو با ایشان نشینی
بمی بنشینم و عشرت فزایم (نمایم)
نه من، چون من بتی باشد قصب پوش
بدین معنی گواهی داد جانش
دهد ناسفتگی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو بر زد آتش مشرق زبانه
 بزرگان سپاهانرا طلب کرد
 بیک رویه، همه شهر سپاهان
 که شکر همچنان در تنگ خویشست
 متاع خویشتن در بار دارد
 سمندش گرچه باهر کس بزین است
 عجزان نیز کردند استواری
 ملک را فرخ آمد فال اختر
 فرستاد از سرای خویش خواندش
 نسفته در دریائیش را سفت
 سوی شهر مداین شد دگر بار
 بشکر عشق شیرین خوار میکرد
 چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
 شکر در تنگ شه تیمار میخورد
 شه از سودای شیرین شور در سر
 چو شمع از دوری شیرین در آتش
 کسی کز جان شیرین باز ماند
 شکر هرگز نگیرد جای شیرین
 چمن خاکست چون نسرين نباشد
 مگو شیرین و شکر هست یکسان

ملک چون آب شد زانجا روانه
 وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد
 شدند آن پاکدامن را گواهان
 نیازرده گلی، بر رنگ خویشست
 کنیزی چند را بر کار دارد
 سنان دورباشش، آهنین است
 عروشش بکر بود اندر عماری
 که از چندین مگس چون رست شکر
 بآیین زناشوئی نشانده
 نگین لعل را یاقوت شد جفت
 شکر با او بدامنها شکر بار
 شکر شیرینی بر کار میکرد
 بنوش آباد شیرین شد دگر راه
 ز نخلستان شیرین خار میخورد
 گدازان گشته چون در آب، شکر
 که باشد عیش موم از انگبین خوش
 چه سود از در دهن شکر فشاند
 بچربد بر شکر حلوائ شیرین
 شکر تلخ است چون شیرین نباشد
 زنی خیزد شکر، شیرینی از جان

چو شمع شهد شیرین بر فروزد
 شکر گر چاشنی در جام دارد
 ز شیرینی بزرگان ناشکینند
 هر آبی کان بود شیرین بسازد
 ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
 پریر و ئیست شیرین در عماری
 بداند اینقدر هر کش تمیز است
 دلش میگفت شیرین بایدم زود
 یخ از بلور صافی تر بگوهر
 دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین
 گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
 بسر گردم، نگردانم سر از یار
 دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است
 مرا آن به که از شیرین شکیم
 بیاید در کشیدن میل را میل
 مرا شیرین و شکر هر دو در جام
 دلم با این رفیقان بی رفیق است
 نمیخواهی که زیر افقی چوسایه
 چنان راغب مشو در جستن کام
 طمع کم دار تا گر بیش یابی
 دل آن به کز در مردی در آید

شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
 ز شیرینی حلاوت وام دارد
 بشکر طفل و طوطی را فریبند
 شکر چون آب را بیند گدازد
 که شیرین جان و شکر جای جانست
 پرند او شکر در پرده داری
 که شکر بهر شیرینی عزیز است
 که عیشم را نمیدارد شکر سود
 خلاف آنشد که این خشک است و آن تر
 چه باید کرد با خود جنگ چندین
 دل آندل نیست کز دلبر بگردد
 سری دارم مباح از بهر این کار
 صبوری کن که رسوائی تمام است
 نه طفلم تا بشیرینی فریبم
 که کس را کار بر ناید به تعجیل
 چرا بر من بتلخی گردد ایام
 ز بس ملاحبان کشتی غریق است
 مشو بر نردبان جز پایه پایه
 که از نایافتن رنجی سرانجام
 فتوحی بر فتوح خویش یابی
 مراد مردم از مردی بر آید

بصبرم کرد باید رهنمونی
 بمردان بر، زنی کردن حرام است
 مرا دعوی چه باید کرد شیری
 اگر خود گوسپندی رندوریشم
 چو پیلان، راز خود با کس نگفتم
 چنان در سر گرفت آن ترک طناز
 چو کرد، از دل ستاند سینه جوید
 دلم را گر فراقش خون بر آرد
 ز معشوقه وفا جستن غریب است
 مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
 من این آزرم تا کی دارم او را
 بگیلان در، نکو گفت آن نکوزن
 مز نزن را ولی چون (گر) برستیزد
 دل شه چاره آن غم ندانست
 دل آن محرم بود کز خانه باشد
 چو دزدیده نخواهی دانه خویش
 چنان گو راز خود با بهترین دوست
 مگو ناگفتنی در پیش اغیار
 بخلوت نیزش از دیوار میپوش
 و گرتوان که پنهان داری از خویش
 میندیش آنچه نتوان گفتنش باز

زنی شد با زنان کردن زبونی
 زنی کردن زنی کردن کدام است؟
 که آهوئی کند بر من دلیری
 نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
 چو پیله در گلیم خویش خفتم
 کز و خسرو نه، کی خسرو برد (کشد) ناز
 ورش خانه دهی گنجینه جوید
 طمع برد (کرد) و طمع طاعون بر آرد
 نگوید کس که سکبا بر طبیب است
 که خیز استغفر الله خون بریزش
 چو آزر دم تمام آزارم او را
 میازار از بیازاری نکو زن
 چنانش زن که هرگز بر نخیزد
 که راز خویش را محرم ندانست
 دل بیگانه هم بیگانه باشد
 مهل بیگانه را در خانه خویش
 که پنداری که دشمن تر کسی اوست
 نه با اغیار با محرم ترین یار
 که باشد در پس دیوارها گوش
 مده خاطر بدان یعنی میندیش
 که نندیشیده به، ناگفتنی راز

در این مجلس چنان کن پرده سازی
 سرودی کان بیابان را نشاید
 اگر دانا و گر نادان بود یار
 مکن با هیچ بد محضر نشستی
 درختی کار در هر گل که کاری
 سخن در فرجه ای پرور که فرجام
 اگر صد وجه نیک آید فرایش
 بچشم دشمنان بین حرف خود را
 چو دوزی صد قبا در شادکامی
 که ناید شحنه در شمشیر بازی
 سزد گر بزم سلطان را نشاید
 بضاعت را بکس بی مهر مسپار
 که نارد در شکوهت جز شکستی
 کز او آن بر که کشتی، چشم داری
 زوا گفتن ترا نیکو شود نام
 چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
 بدین حرفت شناسی نیک و بد را
 بدر پیراهنی در نیک نامی

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود از رای پر نور
 بخدمت خواند و کردش خاص درگاه
 چو تنها ماند ماه سرو بالا
 بتنگ آمد شبی از تنگ حالی
 شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
 شبی دم سرد چون دلهای بی سوز
 کشیده در عقابین سیاهی
 دهل زن را زده بر دستها مار
 فتاده پاسبافرا چوبك از دست
 سیاست بر زمین دامن نهاده
 که غم پرداز شیرین است، شاپور
 ز تنهایی مگر تنگ آید آنماه
 فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
 که بود آنشب بر او مانند سالی
 کران جنبش چو زاغی کوه بر پر
 برات آورده از شیهای بی روز
 پرو منقار مرغ صبحگاهی
 کواکب را شده در پایها خار
 جرس جنبان خراب و پاسبان مست
 زمانه تیغ را گردن نهاده

ز ناشوئی بهم، خورشید و مه را
گرفته آسمان را شب در آغوش
جنوبی طالعائرا بیضه در آب
زمین در سر کشیده چتر شاهی
سواد شب که برد از دیده ها نور
ز تاریکی جهانرا بند بر پای
جهان از آفرینش بی خبر بود
سر افکنده فلک دریا صفت پیش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر
بمانده در خم خاکستر آلود
مجره بر فلک چون گاه بر راه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر
نه موبد را زبان زند خوانی
بریده بال نسرين پرنده
بهر گام از برای نور پاشی
چراغ بیوه زن را نور مرده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
دل شیرین در آنشب خیره مانده
زیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنگ
خوش است اینداستان در شان بیمار

رحم بسته بزادن صبحگه را
شده خورشید را مشرق فراموش
شمالی پیکرانرا دیده در خواب
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
بنات النعش را کرده ز هم دور
فلک چون قطب حیران مانده بر جای
مگر کانشب جهان جای دگر بود!
ز دامن درفشانده بر سر خویش
فرو افتاده ناگه در خم قیر
از آتشیخانه دوران پر دود
فلک در زیر او چون آب در گاه
که گرداند بکف هندوزنی پیر
نه مرغان را نشاط پر فشانی
چو واقع بود، طایر پرفکنده
ستاده زنگی با دور باشی
خروس پیرزن را غول برده
خروس خانه بردارد «علی الله»
خروسی را نبود آواز تکبیر
چراغش چون دل شب تیره مانده
که میکرد از ملالت (مت) با جهان جنگ
که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری
 زبان بگشاد و میگفت ای زمانه
 چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی
 از آن گریان شدم کاین زنگی تار
 چه افتاد ای سپهر لاجوردی
 مگر دود دل من راه بستت
 نه زین ظلمت همی یابم امانی
 مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
 شبها امشب جوانمردی بیاموز
 چرا بر جای ماندی چون سیه میخ
 دهلزن را گرفتم دست بستند
 من آن شمع که در شب زنده داری
 چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
 گره بین بر سرم چرخ کهن را
 بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
 اگر کافر نه ای مرغ شبگیر
 وگر آتش نه ای صبح روشن
 در این غم بد دل پروانه وارش

ز بیماری بتر بیمار داری
 شب است این یا بلائی جاودانه
 چو زنگی آدمی خواریست گوئی
 چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
 که امشب چون دگر شبها نگر دی؟
 نفیر من خشک در پا شکستت
 نه از نور سحر بینم نشانی
 ندارم دین اگر دینداری ای شب
 مرا یا زودکش یا زود شور روز
 بر آتش میروی یا بر سر تیغ
 نه آخر پای پروین را شکستند!
 همه شب میکنم چون شمع زاری
 که باشد شمع، وقت سوختن خوش
 بیاید خواند و خندید این سخن را!
 بخند ای صبح اگر داری دهانی
 چرا بر ناوری آواز تکبیر
 چرا نایی برون بی سنگ و آهن
 که شمع صبح، روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی در آن کشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو (نشر) جانها
زبان هر که او باشد برومند (تنومند)
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
گشایش در کلید صبحگه یافت
کلید آنجاست کار آنجا گشایند
گل تسبیح روید بر زبانها
شود گویا به تسبیح خداوند
چه تسبیح آرد آن کو بیزبانست
زبان بیزبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاک

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
شکیبائیش مرغانرا پر افشاند
شبستان را بروی خویشتن رفت
خداوندا شبم را روز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
غمی دارم هلاک شیر مردان
ندارم طاقت این کوره تنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس
ندارم طاقت تیمار چندین
بآب دیده طفلان محروم
ببالین غریبان بر سر راه
بداور داور فریاد خواهان
بدان حجت که دل را بنده دارد
از آن سیمابکاری روی بر تافت
خروس «الصبر مفتاح الفرج» خواند
بزاری با خدای خویشتن گفت:
چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
درین شب بروسیدم کن چو خورشید
برین غم چون نشاطم چیر گردان
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
بفریاد من فریاد خوان رس
«اغثنی یا غیاث المستغیثین»
بسوز سینه پیران مظلوم
بتسلیم اسیران در بن چاه
بیارب یارب صاحب گناهان
بدان آیت که جان را زنده دارد

بدامن پاکی دین پرورانت
 بمحتاجان در بر خلق بسته
 بدورافتادگان از خان و مانها
 بهوردی کز نوآموزی برآید
 بریحان نثار اشکریزان
 بنوری کز خلاق در حجابست
 بتصدیقی که دارد راهب دیر
 بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده
 بهر طاعت که نزدیک صوابست
 بدان آه پسین کز عرش پیشست
 که رحمی بر دل پر خونم آور
 اگر هر موی من گردد زبانی
 هنوز از بیزبانی خفته باشم
 تو آن هستی که با تو کیستی نیست
 توئی در پرده وحدت نهانی
 خداوندیت را انجام و آغاز
 بدرگاه تو در امید و در بیم
 فلک بر بستی و دوران گشادی
 اگر روزی دهی و ر جان ستانی
 بتوفیق توام زینگونه بر پای
 چو حکمی راند خواهی یا قضائی
 بصاحب سری پیغمبرانت
 بمجروحان خون بر خون نشسته
 بوایس ماندگان از کاروانها
 بآهی کز سرسوزی برآید
 بقرآن و چراغ صبحخیزان
 بانعامی که بیرون از حسابست
 بتوفیقی که بخشد واهب خیر
 بمعصومان آایش ندیده
 بهر دعوت که پیشست مستجابست
 بدان نام مهین کز شرح بیشست
 وزین غرقاب غم بیرونم آور
 شود هر يك ترا تسبیحخوانی
 ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
 توئی هست، آندگر جز نیستی نیست
 فلک را داده بر در قهرمائی
 نداند اول و آخر کسی باز
 نشاید راه بردن جز بتسلیم
 جهان و جان و روزی هر سه دادی
 تودائی، هر چه خواهی کن، تودائی
 برین توفیق توفیقی بر افزای
 بتسلیم آفرین در من رضائی

اگر چه هر قضائی کان تو رانی
من رنجور بی طاقت عیارم (غبارم)
ز من ناید بواجب هیچ کاری
بانعام خودم دلخوش کن این بار
ز تو چون پوشم این راز نهانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ
جوان شد گلبن دولت دیگر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد
مسلم شد بمرگ و زندگانی
مده رنجی که من طاقت ندارم
گر از من ناید، آید از تو باری
که انعام تو بر من هست بسیار
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو آب چشم خود غلتید بر خاک
کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
ز تلخی رست شیرین شکر بار
دلش را چون فلک زیر و بر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین، همایون
خروش کوس و بانگ نای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران
ز یکسو دست درزین بسته فغفور
کمر در بسته و ابرو گشاده
نهاد غاشیه اش خورشید بر دوش
درفش کاویانی بر سر شاه
کز او تاراج باشد خیل غم را
ز طالع تهمت تقصیر برخاست
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
زمین چون آسمان از جای برخاست
دلیران رخت در صحرا کشیدند
پیاده در رکابش تاجداران
ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کلاه کیقبادی کثر نهاده
رکابش کرده مهرا حلقه در گوش
چو لختی ابر یافتد بر سر ماه

کمر شمشیرهای زرفکارش
 نبود از تیغها پیرامن شاه
 در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
 دهان دور باش از خنده می سفت
 سواد چتر زرین باز بر سر
 گر افتادی سر یکسوزن از میغ
 نفیر چاوشان از دور شو، دور
 طراق مفرعه بر خاک و برسنگ
 زمین از بار آهن خم گرفته
 جنبیت کش و شاقان سرائی
 غریو کوسها بر کوهه پیل
 ز حلقوم دراهای درفشان
 صد و پنجاه سقا در سپاهش
 صد و پنجاه مجمر دار دلکش
 هزاران طرف زرین بود بسته
 بدان تا هر کجا کو اسب راند
 غریبی گر گذر کردی بر آنراه
 بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
 شده بر عارض لشکر جهان تنگ
 چنین فرمود خورشید جهانگیر
 چو در نالیدن آمد طبلك باز

بگرداندر (سر) شده زرین حصارش
 بيك میدان کسی را پیش و پس راه
 زبان گاو برده زهره شیر
 فلک را دور باش از دور میگفت
 چو بر مشکین حصاری برجی از زر
 نبودی جای سوزن جز سر تیغ
 ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
 ادب کرده زمین را چند (تادو) فرسنگ
 هوا را از روا رو دم گرفته
 روانه صد صد از هرسو جدائی
 گرفته کوه و صحرا میل در میل
 مشبکهای زرین عنبر افشان
 بآب گل همی شستند راهش
 فکنده بویهای خوش در آتش
 همه میخ درستکها شکسته
 بهر کامی درستی باز ماند
 بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
 باستقبالش آمد گردش دهر
 که شاهنشاه کجا میدارد آهنگ
 که خواهم کرد روزی چند نخجیر
 در آمد مرغ صید افکن پیرواز

روان شد در هوا باز سبك یر
 یکی هفته در آن کوه و بیابان
 پیایی هر زمان نخجیر میکرد
 بنه در يك شکارستان نمیماند
 وزانجا همچنان بر دست زیرین
 بيك فرسنگی قصر دلارام
 شب از عنبر جهانرا کله می بست
 زمین کز سردی آتش داشت در زیر
 اگر چه جای باشد گرمسیری
 ملك فرمود کاتش بر فروزند
 بخور انگیز شد عود قماری
 با سایش توانا شد تن شاه
 چو لعل آفتاب از کان بر آمد
 فلك سرمست بود از پویه چون پیل
 طبیبان شفق مدخل گشادند
 ملك ز آرامگه برخاست شادان
 نبیدی چند خورد از دست ساقی
 چو آشوب نبیدش در سر افتاد
 برون شد مست و بر شبدین بنشست
 دل از مستی شده رقاص با او
 خبر کردند شیرین را رقیبان

جهان خالی شد از كيك و كبوتر
 نرسند از عقابینش عقابان
 بنخجیری دگر تدبیر میکرد
 شکارافکن شکار افکن همیراند
 ركاب افشاند سوی قصر شیرین
 فرود آمد چو باده در دل جام
 زمستان بود و باد سرد می جست
 پرند آب را میکرد شمشیر
 نشاید کرد با سرما دلیری
 بمن عنبر بخرمین عود سوزند
 هوا میکرد خود کافور باری
 غنود از اول شب تا سحرگاه
 ز عشق روز شب را جان بر آمد
 خنق شب کبودش کرد چون نیل
 فلك را سرخی از اکحل گشادند
 نشاط آغاز کزد از بامدادان
 نماید از شادمانی هیچ باقی
 تقاضای مرادش در بر افتاد
 سوی قصر نگارین راند سرمست
 غلامی چند خاص الخاص با او
 که اينك خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
حصار خویش را در داد بستن
بدست هر يك از بهر نثارش
ز مقراضی و چینی برگذراگاه
همه ره را طراز گنج بر دوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه
ز هر نوک مژه کرده سنائی
برآمد گردی از ره توتیارنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن
در آن مشعل که برد از شمعه نور
خدنگی رسته از زین خدنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش
رخی چون سرخ گل نو بردمیده
گرفته دسته زر گس بدستش
گلش زیر عرق غواص گشته
کمر بندان بگردش دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند
که گر نگذارم اکنون در و ناقش
وگر لختی ز تندی رام کردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم

وزان پرواز بی هنگام ترسید
رقیبی چند را بر در نشستن
یکی خوان زور که بیحد بدشمارش
یکی میدان بساط افکند بر راه
گلاب افشانند و خود چون عود میساخت
نهاده گوش بر در، دیده بر راه
بر او از خون نشانده دیده بانی
که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
پدید آمد از آن گلخانه گلشن
چراغ، انگشت بر لب مانده از دور
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
کلاه خسروی بر گوشه گوش
خطی چون غالیه گردش کشیده
بخوشخواهی چون زر گس های مستش
تذروش زیر گل رقاص گشته
بدست هر يك از گل دسته دسته
زیای افتاد و شد یکباره از دست
بهوش آمد بکار خویش درماند
ندارم طاقت زخم فراقش
چو ویسه در جهان بدنام گزدم
چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟

چو شاه آمد نگهبانان دویدند
 بسا ناکشته را کز در درآرند
 ملك بر فرش دیباهای گلرنگ
 دری دید آهنین در سنگ بسته
 نه روی آنکه از در باز گردد
 رقیبی را بنزد خویشتن خواند
 چه تلخی دید شیرین در من آخر
 درون شو گو: نه شاهنشاه غلامی
 که مهمانی بخدمت میگراید
 تو کاندل لب نمک پیوسته داری
 درم بگشای کاخر پادشاهم
 تو خود دانی که من از هیچ رایی
 بیاید با منت دمساز گشتن
 وگر خواهی که اینجا کم نشینم
 بدین زاری پیامی شاه میگفت
 کنیزی کاردان را گفت آن ماه
 فلان شش طاق دیبا را برون بر
 ز خار و خار خالی کن میانش
 بساطی گوهرین در وی بگستر
 بنه در پیشگاه و شقه در بند
 نه ترك این سرا، هندوی این بام

زر افشاندند و دیباها کشیدند
 سپهر و دورین تا در چه کارند
 جنیبت راندوسوی قصر شد تنگ
 ز حیرت ماند بر در، دل شکسته
 نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد
 که ما را نازنین بر در چرا ماند؟
 چرا در بست ازین سان بر من آخر؟
 فرستادست نزدیکت پیامی
 چه فرمائی در آید یا نیاید؟
 بمهمان بر چرا در بسته داری؟
 بیای خویشتن عذر تو خواهم
 ندارم با تو در خاطر خطائی
 ترا نادیده نتوان بازگشتن
 رها کن کز سر پایت بینم
 شکر لب میشنید و آه می گفت
 بخدمت خیز و بیرون روسوی شاه
 بزن با طاق این ایوان برابر
 معطر کن بمشك و زعفرانش
 بیار آن کرسی شش پایه زر
 پس آنکه شاه را گوای خداوند
 شهمنشه را چنین دادست پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت
 که گر مهمان مائی ناز منمای
 صواب آن شد ز روی پیش بینی
 من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
 بگوئیم آنچه ما را گفت باید
 کنیز کاردان بیرون شد از در
 همه ترتیب کرد آیین زربفت
 رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی
 چو از نزل زرقشانی بپرداخت
 بدست چاشنی گیری چو مهتاب
 پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
 فرو پوشید گلناری پرندی
 کمندی حلقه وار افکنده بردوش
 حمایل پیکری از زر کانی
 سر آغوشی برآموده بگوهر
 سیه شعری چو زلف عنبر افشان
 بدین طاوس کرداری همائی
 نشاط دلبری در سر گرفته
 سوی دیوار قصر آمد خرامان
 گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل
 همان صد دانه مروارید خوشاب

بلفظ من شهنشه را چنین گفت
 بهر جا کت فرود آرم، فرود آی
 که امروزی درین منظر نشینی
 زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
 چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید
 برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
 فرود آورد خسرو را و خود رفت
 که نزل شاه چون سازد پیایی
 ز جلاب و شکر نزاری دگر ساخت
 فرستادش ز شربت های جلاب
 نقاب آفتاب از سایه بر بست
 بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
 ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
 کشیده بر پرندی ارغوانی
 برسم چینیان افکنده بر سر
 فرود آویخت بر ماه درفشان
 روان شد چون تذروی در هوائی
 نیازی دیده نازی در گرفته
 زمین بوسید شه را چون غلامان
 سم شبدیز را کرد آتشین نعل
 بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را
 بهشتی دید در قصری نشسته
 ز عشق او که یاری بود چالاک
 بعیاری ز جای خویش برجست
 زبان بگشاد با عذری دلاویز
 که دایم تازه باش ای سرو آزاد
 جهان روشن بروی صبح خندت
 دلم را تازه کرد این خرمی‌ها
 ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
 ز نعلکهای گوش گوهر آویز
 ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
 همین (چنین) باشد نثار افشان کویت
 بمن درساختی چون شهد باشیر
 ولی در بستنت بر من چرا بود
 زمین وارم رها کردی به پستی
 نگویم بر توام بالایی هست
 نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
 نشاید بست در بر میهمانی
 کریمانی که با مهمان نشینند
 مگر ماهی تو یا حوری پریوش

چمن کرد از دل آن سرو سہی را
 بهشتی وار در بر خلق بسته
 ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
 برابر دست خود بوسید و بنشست
 ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
 سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
 فلک در سایه سرو بلندت
 خجل کردی مرا از مردمی‌ها
 رهم کردی چو مهد خویش زیبا
 فکندی لعل‌ها در نعل شب‌دیز
 برخ بر، رشته لعلم کشیدی
 برویت شادم ای شادی برویت
 ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
 خطا دیدم نگارا یا خطا بود
 تو رفتی چون فلک بالا نشستی
 که در جنس سخن رعنائی هست
 چرا در بایدت بستن بدینسان
 که جز تو نیستش جان و جهانی
 بمهمان بهترک زین باز بینند
 که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
فلک، بند کمر شمشیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی
بچشم نیک بنیادت نکو خواه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
علم گشتم بتو در مهربانی
من آن گردهم که از راه تو آید
تو هستی از سر صاحب کلاهی
من از عشقت بر آورده فغانی
جهانداران که ترکان عام دارند
من آن ترک سیه چشم بر این بام
وگر بالای مه باشد نشستم
دگر گفتمی که آنان کار جمندند
نه مهمانی توئی باز شکاری
وگر مهمانی اینک دادم جای
بصاحب ردی و صاحب قبولی
حدیث آنکه در بستم روا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
ترا بایست پیری چند هشیار
مرا بردن بمهد خسرو آیین

که دایم (باقی) باد دولت بر جهاندار
تن پیل و شکوه شیر بادت
مباد از بند بیدادش رهائی
مبادا چشم بد را سوی تو راه
کنیزان ترا بالا بود رخت
علم بالای سر بهتر، تودانی
اگر گرد تو بالا رفت، شاید
نشسته بر سریر پادشاهی
بیامی بر، چو هندو پاسبانی
بخدمت هندوئی بر بام دارند
که هندوی سپیدت شد مرا نام
شهنشه را کمینه زیر دستم
چنین بر روی مهمان در نبندند
طمع داری بکبک کوهساری
من اینک چون کنیزان پیش برپای
نشاید کرد مهمان را فضولی
که سرمست آمدن پیشم خطا بود
ز تهمت، رای مردم کی بود دور
گزین کردن فرستادن بدین کار
شبستان را بمن کردن نو آیین

چومن شیرین سواری، زینی ارزد
 تو میخواهی مگر کز راه دستان
 بدست آری مرا چون غافلان مست
 مکن پرده دری در مهد شاهان
 تو با شکر توانی کرد این شور
 شکر ریز ترا شکر تمامست
 دو لختی بود، در یک لخت بستند
 دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
 سزاوار عطار شد دو پیکر
 رها کن نام شیرین از لب خویش
 تو از عشق من و من بی نیازی
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
 چو سلطان شو که بایک گوی سازد
 زده گوئی بده سوئیست ناورد
 مرا از روی تو یک قبله در پیش
 اگر زیبا رخی رفت از کنارت
 ترا مشکوی مشکین پر غزالان
 ز دور اندازی مشکوی شاهم
 شوم در خانه غمناکی خویش
 گل سرشوی ازین معنی که پاکست
 بیاساید همه شب مرغ و ماهی

عروسی چون شکر، کاوینی ارزد
 بنقلانم خوری چون نقل مستان
 چو گل بوئی کنی اندازی از دست
 ترا آن بس که کردی در سپاهان
 نه باشیرین که بر شکر کند زور
 که شیرین شهد شد وین شهد خامست
 ز طاووس دو پر یک پر شکستند
 دو دل بودن طریق عاقلی نیست
 تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
 که شیرینی دهانت را کند ریش
 بمن بازی کنی در عشبازی
 ترا آن بس که بردی نیزه در روم
 نه چون هندو که باده گوی بازد
 ز یک گوئی بیک گوئی رسد مرد
 ترا قبله هزار از روی من بیش
 ازو زیباتر اینک ده هزارت
 میفکن سگ بر این آهوی نالان
 که در زندان این دیر است چاهم
 نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
 بسر بر میکنندش گرچه خاکست
 نیاسایم من، از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته
 چو طوطی ساخته با آهنین بند
 تو در خرگاه و من در خانه تنگ
 چو من بازخم خو کردم درین خار (غار)
 دو روز عمر اگر داد است اگر دود
 بلی چون رفت باید زین گذرگاه
 برین تن گو حمایل بر فلک بست
 بگوری چون بری شیراز کنارم
 نه آن طفلم که از شیرین زبانی
 درین خرمن که تو بر تو عتابست
 چو زهره ارغنون را که سازم
 چو آتش گر چه آخر نور پاکم
 نخست آتش دهد چرخ آنکهی آب
 بفیاضی که بخشد با رطب خار
 رطب بی استخوان آبی ندارد
 ترا بسیار می باشد درین راه
 بسی هم صحبت باشد درین پوست
 تو در عشق من از مالی و جاهی
 کدامین ساعت از من یاد کردی
 کدامین جامه بر یادم دریدی
 کدامین پیک را دادی پیامی

دری در بسته و بامی گرفته
 به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
 ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
 نه مرهم باد در عالم نه گلزار
 چنان کش بگذرانی، بگذرد زود
 زخارا به بریدن، تاز خرگاه
 برهنگی حمایل چون کنی دست
 که شیرینم نه آخر شیر خوارم
 بخرمائی کلیجم (کلوجم) راستانی
 بیک جو بامنت سالی حسابست
 بیازارم نخست آنکه نوازم
 باول نوبت، آخر دودناکم
 بحال تشنگان در بین و دریاب
 که بی خارم نیابد کس رطب وار
 چو مه بی شب بود تابی ندارد
 ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
 ولیکن استخوان، من مغزم ای دوست
 چه دیدی جز خداوندی و شاهی
 کدامین روزم از خود شاد کردی
 کدامین خواری از بهرم کشیدی
 کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر به گلرخ گفت کای سر و سمن چهر
 طبرخون با سهی سروت قرین باد طبرزد با طبر خون همنشین باد
 دهان جز من از جام لبّت دور سر جز من ز طوق غبغت دور
 عتابت گر چه زهر ناب دارد گذر بر چشمه نوشاب دارد
 نمی‌گویم که بر بالا چرایی بلا منمای چون بالا نمائی
 سهی سرو ترا بالا بلند است بیالا تر شدن نادلپسند است
 نثاری را که چشم می‌فشاند کدامین منجنیق آنجا رساند
 مرا بر قصر کش یک میل بالا نثار اشک بین یک (صد) پیل بالا
 چو بر من گنج قارون می‌فشاندی چو قارونم چرا در خاک ماندی
 دل اینجا، در کجا خواهم گشادن تن اینجا، سر کجا خواهم نهادن
 چو حلقه گر بیابم بر درت بار درت را حلقه میبوسم فلک‌وار
 شوم چون حلقه در طوق بردوش خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
 مکن بر من جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
 وگر دارم گناه آن دل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
 همه تندی مکن لختی بیارام رها کن توسنی چون من شدم رام
 شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی
 نشاید خوی بد را مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
 چو خاک انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاک انداز خوانم؟

مگو کز راه من چون فتنه برخیز
 مکن کاین ظلم را پرواز بینی
 نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
 نه هر دستی که تیغ تیز دارد
 من این خواری ز خود بینم نه از تو
 جرس بیوقت جنبانید کوسم
 و گر نه در - دمه - سوزم که دیدی
 غلط گفتم که عشقست این نه شاهی
 بکن چندانکه خواهی ناز بر من
 اگر بر من بسطانی کنی ناز
 اگر گوشم بگیری تا فروشی
 و گر چشمم کنی سر پیش دارم
 کمر بندیت را بینم بخونم
 اگر گردد سرم بر خنجر از تو
 مرا هم جان توئی هم زندگانی
 بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
 کسی جز من گر این شربت چشیدی
 بخلوت جامه از غم میدردم
 بدان تا لشکر از من بر نگرده
 نه رندی بوده ام در عشق رویت
 جهانداور منم در کار سازی

چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
 گر از من فی، ز گیتی باز بینی
 نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
 بخون خلق دست آویز دارد
 گناه از بخت بد بینم نه از تو
 دهل بیوقت زد بانگ خروسم
 چنین روزی بدین روزم که دیدی
 نباشد عشق بی فریاد خواهی
 مزن چون رانندگان آواز بر من
 بگو تا خط بمولائی دهم باز
 کنم در بیعت بیعت خموشی
 پس این چشم دگر در پیش آرم
 کله داریت را دانم که چونم
 بسرگردم نگردانم سر از تو
 گر آخر کس نمیداند تو دانی
 نکردم جز خیالت را نظرگاه
 سروکارش بر سوائی کشیدی
 بزحمت جامه نو می بریدم
 بنای پادشاهی در نگرده
 که طنبوری بدست، آیم بکویت
 جهاندار از کجا و عشق بازی

ولی چون نام زلفت می شنیدم بتاج و تخت بوئی میخریدم
 بتن با دیگری خرسند بودم ز دل تا جان ترا دربند بودم
 بفتوای کثری آبی نخوردم برون از راستی کاری نکردم
 اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم، چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
 روان کرد از عقیق آن نقش زیبا سخن هائی نگارین تر ز دیبا
 کزان افزون که دوران جهانست شب و روز و زمین و آسمانست
 جهانداور جهاندار جهان باد زمانه حکم کش او حکمران باد
 بفراشی کواکب در جنابش بسرهنگی سعادت در رکابش
 مرا در دل ز خسرو صد غبار است ز شاهی بگذر، آن دیگر شمار است
 هنوزم نیاز دولت مینمائی هنوز از راه جباری در آئی
 هنوزت درسراز شاهی غرور است دریغا کاین غرور از عشق دور است
 تو از عشق من و من بی نیازی ترا شاهی رسد یا عشقبازی
 درین گرمی که باد سرد باید دل آسانست، با دل درد باید
 نیاز آرد کسی کو عشق باز است که عشق از بی نیازان بی نیاز است
 نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی بر فتابد عشق بازی
 من آن مرغم که بر گلها پریدم هوای گرم تابستان ندیدم
 چو گل بودم ملک بانوی سقلاب کنون دژ بانوی شیشه ام چو گلاب
 چو سبزه لب بشیر برف شستم چو گل بر چشمه های سرد (نغز) رستم

در این گور گلین و قصر سنگین
 چو زر، پالودم از گرمی کشیدن
 نه دستی کاین جرس بر هم توان زد
 همه وقتی ترا پنداشتم یار
 تو هرگز در دلم جایی نکردی
 مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم
 ترا زو بر زمین چون یابد آهنگ
 گرم عقلی بود جایی نشینم
 گر از من خود نیاید هیچ کاری
 زخم چندان تظلم در زمانه
 چرا باید که چون من سرو آزاد
 هنوزم در دل از خوبی طربهاست
 هنوزم هندوان آتش پرستند
 هنوزم غنچه گل ناشکفته است
 هنوزم لب پر آب زندگانیست
 رخم سر خیل خوبان طراز است
 ولینعمت ریاحین را نسیمم
 چراغ از نور من پروانه گردد
 عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
 ترنج غبغبم را گر کنی یاد
 چو سیب رخ نهم بر دست شاهان

بامید تو کردم صبر چندین
 فسر دم چون یخ از سردی چشیدن
 نه غمخواری که با او دم توان زد
 همه جایی ترا خواندم وفادار
 چو دلداران مدارائی نکردی
 که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
 حسابش خاک بهتر داند از سنگ
 و گر نه بینم از خود آنچه بینم
 که بر شاید گرفت از وی شماری
 که هم تیری نشانم بر نشانه
 بود در بند محنت مانده ناشاد
 هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
 هنوزم چشم چون ترکان مستند
 هنوزم در دریائی نسفته است
 هنوزم آب در جوی جوانیست
 کمینه خیل تاشم، کبر و ناز است
 ولیعهد شکر در یتیمم
 مه نو بیندم دیوانه گردد
 گل رویم ز روی گل برد رنگ
 ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
 سبد واپس برد سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان بیخشم
 من آرم در پلنگان سرفرازی
 گوزن از حسرت این چشم چالاک
 گر آهو يك نظر سوی من آرد
 بنازی روم را در جستجویم
 بهار انگشت کش شد در نکوئی
 بدین تری که دارد طبع مهتاب
 چو یاقوتم نبیذ خام گیرد
 بهشت از قصر من دارد بسی نور
 بغمزه گرچه ترکی دل ستانم
 ز بس کاورده ام در چشم ها ، نور
 ز تنگی کس بچشمم در نیاید
 چو برمه مشک را زنجیر سازم
 چو لعلم با (در) شکر ناورد گیرد
 شکر همشیره دندان من شد
 جهانی ناز دارم صد جهان شرم
 لب لعلم همان شکر فشانست
 ز خوش نقلی که می در جام ریزم
 اگر چه نار سیمین گشت سبیم
 رخم روزی که بفروزد جهان را
 زر عنائی که هست این فرگس مست

دلی بستانم و صد جان بیخشم
 غزالان از من آموزند بازی
 ز مژگان زهر پالاید نه تر یاک
 خراج گردنم بر گردن آرد
 بیوئی با ختن در گفتگویم
 هر انگشتم دو صد چون اوست گوئی
 نیارد ریختن بر دست من آب
 به رشوت با طبرزد جام گیرد
 عیار از نار پستانم برد حور
 بیوسه دلنوازی نیز دانه
 ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
 کسی با تنگ چشمان بر نیاید
 بسا شیرا کزو نخجیر سازم
 تو مرد آر آنکهی تا مرد گیرد
 وفا همشهری پیمان من شد
 دری در خشم دارم صد در آزم
 سر زلفم همان دامن کشانست
 شکر در دامن بادام ریزم
 همان عاشق کش عاقل فریبم
 به زرنیخی فروشد ارغوان را
 نیالاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر
 برو تا بر تو نگشایم بخون دست
 نخورده زخم، دست راست بردار
 تو سنگین دل شدی من آهین جان

چه مسکینان که من کشتم بر این در
 که در گردن چنین خونم بسی هست
 بدست چپ کند عشقم چنین کار
 چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بار دگر گفت ای دل افروز
 مکن با من حساب خوبروئی
 فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
 بدریا مانی از گوهر فشانی
 نو در آینه دیدی صورت خویش
 ترا گر بر زبان گویم دلارام
 گرت خورشید خوانم نیز هستی
 دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
 سہی سرو آن زمان شد در چمن بست
 رطب را استخوان آن شب شکستند
 ارم را سکه رویت کلید است
 قمر در نیکوی دل داده توست
 گلت چون با شکر هم خواب گردد
 بهر مجلس که شہدت خوان در آرد
 صدف چون بر گشاید کامرا کام

بگفتن گفتن، از ما میرود روز
 که صد ره خوبتر زانی که گوئی
 چراغ صبحی ای نور علی نور
 ولی آب تو آب زندگانی
 بچشم من دری صد بار ازان بیش
 دهانم پر شکر گردد بدین نام
 که مه را برفلك رونق شکستی
 که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
 که سیمین نار تو بر نارون رست
 که خرمای لبث را نخل بستند
 وصال چون ارم زان ناپدید است
 شکر مولای مولازاده توست
 طبرزد را دهان پر آب گردد
 بصورتہای مومین جان در آرد
 کند در وام از آن دندان در فام

گر از یکموی خود نیمی فروشی
 بدین خوبی که رویت رشك ماهست
 مبادا چشم کس بر خوبی خویش
 مریز آخر چو بر من (اگر چه) پادشاهی
 اگر شاهی، نشان گوهرت کو؟
 رها کن جنگ و راه صلح بگشای
 نه بد گفتم، نه بد گوئیست کارم
 اگر چه رسم خوبان تند خوئیست
 خداوندان اگر تندی نمایند
 مکن بیداد بایار قدیمی
 چو باد از آتشم تا کی گریزی
 ز تو با آنکه استحقاق دارم
 همه دانندگان را هست معلوم
 مرا تا دل بود دلبر تو باشی
 گر از بند تو خود جویم جدائی
 بس این اسب جفا بر من دواندن
 بشیرینی صلا در شهر دادن
 مرا سهل است کاین بار آزمودم
 بسا رخنه که اصل محکمی هاست
 جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
 دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
 بخرم گر باقلیمی فروشی
 مبین در خود که خود بینی گناهست
 که زخم چشم خوبی را کند ریش
 بدین سان خون من در بی گناهی
 و گر شیرینی، آخر شکرت کو؟
 نفاق آمیز عذری چند بنمای
 و گر گفتم یکی را صد هزارم
 نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
 برحمت نیز هم لختی گرایند
 که گر تندی، نگاراهم رحیمی
 نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی
 سر از طوق نوازش طاق دارم
 که باشد مستحق پیوسته محروم
 ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
 ز بند دل کجا یابم رهائی
 گهم در خاک و گه در خون نشانندن
 بتلخی پاسخ می چون زهر دادن
 مبارك باد بسیار آزمودم
 بسا آنده که در وی خرمی هاست
 مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
 ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای نشینم بدین کار
همانا شمع از آن با آب دیده است
گره بر دل چرا دارد نی قند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی
بشیرینی روند این يك دومسکین

که چون من هست شیرین جوی بسیار
که او نیز از لب شیرین بریده است
مگر کو نیز شیرین راست در بند
مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
بطفلی خلق را تسکین نبودی
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به خسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
مثالی داد مه را در سواری
ستون سرو را رفتن در آموخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن
نخستین گفت کای دارای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است
هر آن پالوده‌ای کو خود بود زرد
من آن پالوده روغن گذارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار
نه پی در جستجوی کس فشردم

ز شکر کرد شه را حلقه در گوش
رطب را قند داد و قند را قوت
برائی مشک را در پرده داری
چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت
که باشد خشت پخته عنبر خام
برون زد نوبتی در دل ربودن
بر آورده علم بالای عالم
قدر، خان بنده و قیصر غلامت
چنینت چند خاکی بر زمین است
بچربی یا بشیرینی توان خورد
که جز نامی ز شیرینی ندارم
تورا بودم بجان و دل خریدار
نه جز روی تو کس را سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی
 حساب آرزوی خویش کردن
 نه عشق، این شهوتی باشد هوائی
 مرا پیلی سزد کو را کنم بند
 بمهمان غزالی چون شود شیر
 تو گر سروی و من پیش تو خاشاک
 سپند و عود بر مجمر یکی دان
 کبابی باید این خان را نمک سود
 زبانت آتشی خوش می فروزد
 چو سیلی کامدی در حوض ماهی
 ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
 کمند افکندنت بر قلعه ماه
 به شب بازی، فلک را در نگیری
 در ناسفته را گر سفت باید
 بر باغ ارم پوشیده شاخست
 من آبم نام آب زندگانی
 نخواهم آب و آتش درهم افتد
 به ار تا زنده باشم گرد آنکس
 برو هم با شکر میکن شکاری
 شکر بوسی لب کس را نشاید
 بشیرین بوسه را بازار تیز است

بجز گردنکشی و دل گرانی
 بروی دیگران در پیش کردن
 کجاء عشق و تو، ای فارغ کجائی؟!
 تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
 ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
 نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
 بخور و دود و خاکستر یکی دان
 مگس در پای پیلان کی کند سود
 خوش آن باشد که دیگت را نسوزد!
 مراد خویشتن را برد خواهی
 بر این درخواه بنشین خواه بر خیز
 چه باید چون نیابی بر فلک راه
 بافسون ماه را در بر نگیری
 سخن در گوش دریا گفت باید
 غلط گفتم در روزی فراخست
 تو آتش نام آن آتش جوانی
 کز ایشان قتنه ها در عالم افتد
 نگردم کز من او را بس بود بس
 تو را با شهد شیرین نیست کاری
 مگر دندان که او خردش بخاید
 که شیرینی لبش را خانه خیز است

بشیرین از شکر چندین وزن لاف
 دو باشد منجنیق از روی فرهنگ
 بشکر نشکند شیرینی کس
 ترا گر ناگواری بود از این بیش
 شکر خواهی و شیرین نیز خواهی
 هوای قصر شیرینت تمامست
 من از خون جگر باریدن خویش
 نیاید شه پرستی دیگر از من
 بیاد من که باد این یاد بد رود
 بتندی چند گوئی با اسیران
 ز غم خوردن دلی آزاد داری
 چه باید با تو خون خوردن بساغر
 ز تو گر کار من بد گشت بگذار
 نشینم هم در این ویرانه وادی
 که با شیرین چه بازی کرد پرویز
 بس آن یکره که در دام اوفتادم
 چو شد در نامها نامم شکسته
 ز در بستن رقیبم رسته باشد
 ز قند من سمرها در جهانست
 اگر بر در گشادن نیستم دست
 گرم باید چو می در جامت آرم

که از قصاب دور افتد قصب باف
 یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
 لب شیرین بود شکر شکن بس
 ز شکر ساختی گلشکر خویش
 شکار ماه کن یا صید ماهی
 سر کوی شکر دانی کدامست
 نپردازم به سر خاریدن خویش
 پرستاری طلب چابکتر از من
 نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
 تو میگو تا نویسندت دبیران
 به دم دادن سری پر باد داری
 بدم فربه شدن چون میش لاغر
 خدائی هست کو نیکو کند کار
 برانگیزم منادی بر منادی
 عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
 هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
 در بی نام و تنگان باد بسته
 خزینه به که او در بسته باشد
 در قصرم سمرقندی از آنست
 توانم بر تو از گیسو رسن بست
 بزلف چون رسن بر بامت آرم

ولی باد از رسن پایت ربود است
همان به کانچه من دیدم به داغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست
پرند افشاند و از طرف پرندش
بدان آیین که خوبان را بود دست
جمال خویش را در خزو خارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود
بزیور راست کردن دیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال
ز گیسو که کمر میکرد و گه تاج
شقایق بستنش بر گردن ماه
در آن حلوا پزی کرد آتشی نرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی
بشوخی پشت بر شه کرد حالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت
بلورین گردنش در طوق سازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد
به رعنائی گذشت از گوشه بام

رسن بازی نمیدانی، چه سود است
نسوزم روغن خود در چراغت
شبت خوشباد و روزت خوش که رفتم
جبین را کج گرفت و فرق را راست
جهان پر شد ز قالبهای قندش
ز نخدان میگشاد و زلف میبست
پیوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میزد شقایق بر بناگوش
گره می بست و بر مه مشک میسود
که پایش بر سر شمشیر میشد
به نیکو کرد بر زنجیر یان حال
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
کمند انداخته بر گردن شاه
که حلوا را بسوزد آتش گرم
بکرد آن خوب روی از خوبروئی
ز خورشید آسمان را کرد خالی
سرینش ساق را سیماب می داد
چو افعی هر که رامیدید میکشت
بدان مشکین رسن میکرد بازی
رسن در گردنش با خود همی برد
ز شاه آرام شد چون شد دلارام

بسی دادش بجان خویش سو گند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت
بهر دستان که دل شاید ربودن
عملهائی که عاشق را کند سست
که تا باز آمد آن رعنای دل‌بند
بدان آب از جهان آتش برانگیخت
نمود آنچ از فسون باید نمودن
عجب چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملك چون دید ناز آن نیازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغ
سرم را تاج و تاجم را سریری
مرا دلبر تو و دلداری از تو
ندارم جز توئی کاینجا کشم رخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم
نگو گفت این سخن دهقان به نمرود
چه خواهی عذریا جان هر دو اینک
مکن نازی که بار آرد نیازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن
غم از حد رفت و غم‌خوارم کسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت
نشاید گفت با فارغ‌دلان راز
سپر بفکند از آن شمشیر بازی
ز شیرینان شکایت چون توان کرد
همای گلشن و طاوس با غم
هم از پای افکنی هم دست‌گیری
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
نه تاجی به ز تو کاینجا زنم تخت
پی‌خونم چرا باری گرفتی
بدین زودی مکش، لختی بدارم
که کشتن دیر باید کاشتن زود
توانی عید و قربان هر دو اینک
نوازش کن که از حد رفت نازت
نشاطم را چو زلف خویش مشکن
توئی و در تو غم‌خواری بسی نیست
به هم سالان و هم حالان توان گفت
مخالف در نسازد ساز با ساز

فروگیر از سربار این جرس را
 جهانرا چون من و چون تو بسی بود
 از این دروازه کو بالا و زیرست
 فریب دل بس است ای دل‌فریبم
 بسازاید دوست کارم را که وقت است
 بس است این طاق ابرو ناگشادن
 در فرخار بر فغفور بستن
 غم عالم چرا بر خود نهادی
 بروز ابر غم خوردن صوابست
 شبیخون بر شکسته چند سازی
 نه دانش باشد آنکس رانه فرهنگ
 خردمندی که در جنگی نهد پای
 در این جنگ آشتی رنگی برانگیز
 بروی دوستان مجلس برافروز
 بیستان آمدم تا میوه چینم
 ز چشم و لب در این بستان پدرام
 در این بستان مرا کوخیز و بستان
 سنان خشم و تیر طعنه تا چند
 تو ای آهو سرین نر بهر جنگی
 فرود آی از سر این کبر و این ناز
 در اندیش ارچه کبکت نازنین است

با سائی بر آر این يك نفس را
 بود با ما مقیم از با کسی بود
 نخواندستی که تادیر است، دیرست؟
 نوازش کن که از حد شد شکیم
 ز سر بنشان خمارم را که وقت است
 بطاقی با نطاقی وا نهادن
 بجوی مولیان بر، پل شکستن
 رها کن غم که آمد وقت شادی
 تو شادی کن که امروز آفتابست
 گرفته با گرفته چند بازی
 که وقت آشتی پیش آورد جنگ
 بماند آشتی را در میان جای
 زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
 که تاروشن شود هم چشم و هم روز
 منه خار و خشک در آستینم
 گهی شکر گشائی گاه بادام
 ترنج غبغب و نارنج پستان؟
 نه جنگ است این در پیگار در بند
 رها کن بر ددان خوی پلنگی
 فرود آورده خود را مینداز
 که شاهینی و شاهی در کمین است

هم آخر در کنار پستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت
چه کار فتاده کاین کار او فتاده
نه بوی شفقتی در سینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب
چو دورت بینم از دمساز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن
گره بگشای زابروی هلالی
نخواهی کاریم در خانه خویش
بدان ره کامدم دائم شدن باز
بداروی فراموشی کشم دست
بجلاب دگر نوشین کنم جام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار
نبیذ تلخ با او میکنم نوش
دلم در بازگشتن چاره ساز است

بدست آئی و هم در دستم افتی
که با من میکند هر شب خیالت
بدین درمانده چون بخت ایستاده
نه حق صحبت دیرینه داری
تواند بر کشید ای دوست مشتاب
رهم نزدیک شد در بازگشتن
ره نزدیکرا نزدیکتر کن
خزینه پرگهر کن خانه خالی
مبارکباد، گیرم راه در پیش
چنان کاول زدم دائم زدن ساز
بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلوای دگر شیرین کنم کام
شکر نامی بچنگ آرم شکر بار
ز تلخیهای شیرین کر کنم گوش
سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ
که دایم شهریارا کامران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
هزارت حاجت از شاهی رواباد

زمین را بوسه داد و داد پاسخ
بصاحب دولتی صاحبقران باش
غبار چشم زخم از دولتی دور
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش
 بس است این زهر شکر گون فشاندن
 سخن های فسون آمیز گفتن
 بنخجیر آمدن با چتر زرین
 نباشد پادشاهی را گزندی
 بصید اندر، سگی توفیر کردن
 چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
 تو زین بازیچه ها بسیار دانی
 خلاف آن شد که بامن درنگیرد
 تو آن رودی که پایانت ندانم
 من آن خانیچه ام کابم عیانست
 کسی در دل چو دریا کینه دارد
 حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟
 شکر گفتاریت را چون نیوشم
 زبانی تیز می بینم دگر هیچ
 سخن تاکی ز تاج و تخت گوئی
 سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست
 سخن با تو نگویم تا نسنجم
 قرار کارها دیر اوفتد دین
 سخن در نیک و بد دارد بسی روی
 درین محمل کسی خوشدل نشیند

گر آنکس خود منم بادت در آغوش
 بر افسون خوانده ای افسانه خواندن
 حکایت های باد انگیز گفتن
 نهادن منتهی بر قصر شیرین
 زدن بر مستمندی ریشخندی
 بتوفیر آهوئی بنخجیر کردن
 بسر دستی نیایم بر سر دست
 وزین افسانه ها بسیار خوانی
 گل آرد بید لیکن برنگیرد
 چو دریا راز پنهانت ندانم
 هر آنچم در دل آید، بر زبانست
 که دندان چون صدف در سینه دارد
 کزین چربی و شیرینی شود رام؟
 که من خود شهد و شکر می فروشم
 جگر سوزی و جز سوز جگر هیچ
 نگوئی سخته اما سخت گوئی
 که هر کس را درین غار اژدهائیست
 نسنجیده مگو تا من نرنجم
 که من آینه بردارم تو شمشیر
 میان نیک و بد باشد یکی موی
 که چشم زاغ پیش از پس ببیند

سر و سنگست نام و ننگ ز نهار
 سخن تا چند گوئی از سر دست
 سخن کان از دماغ هوشمند است
 سخنگو چون سخن بیخود نگوید
 سخن باید که با معیار باشد
 یکی زین صد که میگوئی رهی را
 اگر گردی بدرد سر کشیدن
 گرت باید یک پوشیده پیغام
 عروسی را چومن کردی حصار
 بین در اشک مروارید پوشم
 بآه عنبرینم بین که چونست
 لب چون ناردانم بین چه خرداست
 مگر بر فندق دستم زنی سنگ
 مبارک رویم اما در عمار
 مکن گستاخی از چشمم پرهیز
 هر آن موئی که در زلفم نهفته است
 ترا با من دم خوش درنگیرد
 بطمع این رسن در چه نیفتم
 دلت بسیار گم می گردد از راه
 نبینی زنگ در هر کاروانی
 سحر تا کاروان نارد شباهنگ

مزن بر آبگینه سنگ ز نهار
 همانا هم تو مستی هم سخن مست
 گر از تحت الثری آید بلند است
 اگر جز بد نگوید، بد نگوید
 که پرگفتن خران را بار باشد
 نگوید مطربی لشکر گهی را
 ز تو گفتن ز من يك يك شنیدن
 بر آوردن توانی صد چنین کام
 پس از عالم عروسی چشم داری
 مکن بازی بمروارید گوشم
 که عقد عنبرینهام پر ز خونست
 که فارم راز بستان دزد برد است
 که عذاب لبم دارد دلی تنگ
 مبارك بادم این پرهیز گاری
 که در هر غمزه دارد دشنه ای تیز
 بر او ماری سیه چون قیر خفته است
 بقندیل یخ آتش درنگیرد
 بحر ص این شکار از ره نیفتم
 درو زنگی بیاید بستن از آه
 ز بهر پاس می دارد فغانی
 نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط رانی که زخمهات مطلق افتاد
 به هندستان جنیبت می دواندی
 بدریا می شدی در شط نشستی
 بجان داروی شیرین ساز کردی
 ترا من یار و آنکه جز منت یار؟
 مکن چندین بر این غمخوار خواری
 برو فرموش کن ده رانده ای را
 چو فرزندی پدر مادر ندیده
 چو غولی مانده در بیغوله گاهی
 ز تو کامی ندیده در زمانه
 در این سنگم رها کن زار و بیزور
 چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
 همان پندارم ای دلدار دلسوز
 جوانمردی کن از من بار بردار
 گل افشاندن غبار انگیختن چند
 بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
 مرا آنروز شادی کرد بدرود
 من مسکین که و شهر مداین
 ترا مثل تو باید سربلندی
 چه آنجا کن کز او آبی بر آید
 بنای دوستی بر باد دادی

بر ادهم می زدی بر ابلق افتاد
 غلط شد ره بیابل باز ماندی
 بگل رغبت نمودی لاله بستی
 ولی روزه بشکر باز کردی
 ترا اینکار و آنکه بامنت کار؟
 که کردی پیش از این بسیار زاری
 رها کن در دهی وامانده ای را
 یتیمانه بلقمه پروریده
 که آنجا نگذرد موری بماه
 شده تیر ملامت را نشانه
 دگر سنگی برونه تا شود گور
 بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
 که افتادم ز شب دین اولین روز
 گل افشانی بس، از ره خار بردار
 نمک خوردن نمکدان ریختن چند
 ز خان و مان خویش آواره گشتم
 که شیرین را رها کردی به شهرود
 چه شاید کردن «المقدور کاین»
 چه بر خیزد ز چون من مستمندی
 رگ آنجا زن کز او خونی گشاید
 مگر کاکنون اساس نو نهادی

<p>کهن گردد کجا گرمی فزاید چو خشک و پیر گردد کی شود راست کرم کردی خداوندی نمودی امید حجره و اپرداختن نیست هنوز اسباب حلوا ناتمامست بمستان کرد نتوان میهمانی توانم خواندنت مهمان دگر بار در هر گنج را وقتی کلید است بجای پر فشانی سر فشاند</p>	<p>گلیم نو کز او گرمی نیاید درختی کز جوانی گوژبر خاست قدم برداشتی و رنجه بودی ولیک امشب شب درساختن نیست هنوز این زیر باد دردیگه خامست تو امشب باز گرد از حکمرانی چو وقت آید که گردد پخته اینکار بعالم وقت هر چیزی پدید است نبینی مرغ چون بیوقت خواند</p>
---	--

پاسخ خسرو شیرین را

<p>ز سر بیرون نخواهد کرد آن ناز فسون بردن بیابل کی کند سود چراغ دیده و شمع روانم دلم را جان و جان را زندگانی به بستوی تهی میکنم سرم چرب مبارک مردهای آزاد میکنم بدینسان عیب من تا چند گوئی بصد گونه کشد عیب کسان پیش بخاک افکنندیم در خون میفکن عفاک الله، زهی (ازین) تیمار داری</p>	<p>چو خسرو دیدکان معشوق طناز فسونی چند با خواهش برآمود بلا به گفت کای مقصود جانم سرم را بخت و بختم را جوانی چو گردون با دلم تا کی کنی حرب بعشوه عاشقی را شاد میکنم نبینی عیب خود در تند خوئی چو کوری کو نبیند کوری خویش ز لعل این سنگها بیرون میفکن هلاکم کردی از تیمار خواری</p>
--	---

شب آمد برف میریزد چو سیماب
 مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
 يك امشب بر در خویشم بده بار
 بزائوی ادب پیشت نشینم
 ره آنکس راست در کاشانه تو
 مدان آندوست راجز دشمن خویش
 بر آنکس دوستی باشد حالات
 رفیقی کو بود بر تو حسد ناک
 مکن جانا بخون حلق مرا تر
 عذابم میدهی وان ناصوابست
 بهشتی میوه‌ای داری رسیده
 بهشت قصر خود را باز کن در
 رطب برخوان رطب‌خواری نه برخوان
 درم بگشای و راه کینه در بند
 وگر ممکن نباشد در گشادن
 برافکن برق از محراب جمشید
 گر آشفته شدم هوشم تو بردی
 مفرح هم تو دانی کرد بر دست
 لبی چون انگبین داری ز من دور؟
 مکن با این همه نرمی، درشتی
 چنان کن کز تو دلخوش باز گردم

زیخ مهری چو آتش روی بر تاب
 بدا روزا که این برف آب گیرد
 که تا خاک درت بوسم زمین (فلک) وار
 بدوزم دیده وانگه در تو بینم
 که دوزد چشم خود در خانه تو
 که یابی چشم او بر روزن خویش
 که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
 بخاکش ده که فرزد صحبتش خاک
 مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
 بهشت است این و در دوزخ عذابست
 بجز باغ بهشتش کس ندیده
 درخت میوه را ضایع مکن بر
 سکندر تشنه لب بر آب حیوان
 کمر در خدمت دیرینه در بند
 غریبی را يك امشب بار (جای) دادن
 که حاجتمند برقع نیست خورشید
 ببر جوشم که سر جوشم تو بردی
 که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
 زبان در من کشی چون نیش زنبور؟
 که از قاقم نیاید خار پشتی
 بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد)
وگر بر من نخواهد شد دلت راست
مکن بر فرق خسرو سنگ باری
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
شکست سر کنی خون بر تن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی
شدی بدخوندانم کاین چه کین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش
ترا تا پیش تر گویم که بشتاب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ
بکام دشمنم کردی نه نیکوست
بده یک وعده چون گفتار من راست
به رغم دشمنان بنواز ما را
بشور انگیختن چندین مکن زور
بکن چربی که شیرینیت یارست
ترا در ابر می جستم چو مهتاب
چراغی عالم افروزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش

بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
بدشواری توانی عذر آن خواست
چو فرهادش مکش در سنگ ساری
بآزار سر خود دارد آهنگ
قفای گرد نان بر گردن افتد
بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر کز دست شد زان دست باشد
خدا توبه دهدت زین دورنگی
که نبود مار ماهی، مار و ماهی
مگر کاین معشوقان چنین است
چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
شوی پستر چو شاگرد رسن تاب
دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ
که بدکار است دشمن کامی ای دوست
مکن چندین کجی در کار من راست
نهان میسوز و میساز آشکارا
که شیرین تلخ گردد چون شود شور
که شیرینی بچربی سازگارست
کنونت یافتم چون ابر بی آب
چو دردست آمدی سوزنده بودی
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت
توانم من کز اینجا باز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم
زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه یکسان روید از دستی ده انگشت
به از تو با کسی دمساز گردم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را
عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت
به نیروی تو بر بد خواه پیوست
بیالای تو دولت را قبا چست
زیارت بخت باد از بخت یاری
پس آنکه تند شد چون کوه آتش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
مرا فرهاد با آن مهربانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش
از او دیدم هزار آزارم دلسوز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار
که در گفت آورد شیرین رطب را
گهر می بست و مروارید میریخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت
علم را پای باد و تیغ را دست
بیازوی تو گردون را کمان سست
که پشتیوان پشت روزگاری
بخسرو گفت کای سالار سرکش
تکلف کردنی باشد مجازی
که معشوقیش باشد در جهان بس
به نیکی کن غریبی مرده را یاد
برادر خوانده ای بود آنجهانی
نه از شیرین جز آوازی شنیده
چو عود تلخ شیرین بود سوزش
که نشنیدم پیامی از تو یکروز
به از سروی که هرگز نآورد بار

ز آهن زیر سر کردن ستونم
 مسی کزوی مرا دستینه سازند
 چراغی کوشیم را برفروزد
 بود عاشق چو دریا سنگ در بر
 بزندان مانده چون آهن درین سنگ
 مبادا تنگدل را تنگدستی
 چو مستی دارم و دیوانگی هست
 قلم درکش بحرف دست سایم
 همان انگار کامد تند بادی
 مرا سیلاب محنت در بدر کرد
 من اینک مانده‌ام در آتش تیز
 هوا کافوربیزی می‌نماید
 چو ابر از شور بختی شد نمک‌بار
 هواداری مکن شب را چو خفاش
 شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی
 شعیری زان شعار نو نماند است
 نه آن ترکم که من تازی ندانم
 فلک را طنز که کوی من آمد
 دلت گر مرغ باشد پر نگیرد
 اگر صد خواب یوسف داری از بر
 گر آنکه میزدی یک حر به چون میخ

به از زرین کمر بستن بخونم
 به از سیمی که در دستم گدازند
 به از شمعی که رختم را بسوزد
 منم چون کوه دایم سنگ بر سر
 دل از شادی و دست از دوستان تنگ
 که بادیوانگی صعب است مستی
 حریفی ناید از دیوانه مست
 که دست حرف گیران را نشایم
 ز باغت برد برگ، بامدادی
 تو رخت خویشتن بر گیر و برگرد
 تو درمن بین و عبرت گیر و بگریز
 هوای ما اگر سرد است، شاید
 دل از شیرین شور انگیز بردار
 چو باز جرعه خور روز رو باش
 گذشت آن مهربانیها که دیدی
 و گرتازی ندانی «جو نماند است»
 شکن کاری و طنازی ندانم
 شکن خود کار گیسوی من آمد
 دمت گر صبح باشد در فکیرد
 همایی و همان عیسی و بس خیر
 چو صبح اکنون دودستی میزنی تیغ

بدی دیلم کیائی برگزیدی
 برو کز هیچ روئی درنگنجی
 بزور و زرق کسب اندوزی خویش
 گره بر سینه زن بی رنج مخروش
 حالای خور چو بازان شکاری
 مرا شیرین بدان خوانند پیوست
 یکی را تلخ تر گریانم از جام
 گلابم گر کنم تلخی چه باکست
 نبیدی قاتلم، بگذارم از دست
 چو نام من بشیرینی بر آید
 دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
 درشتی کردم نزار پشتی است
 گهر در سنگ و خرما هست در خار
 تحمل را بخود کن رهنمونی
 زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
 چو خر، گوش افکند در بردباری
 چو شاهین باز ماند از پریدن
 شتر کز هم جدا گردد قطارش
 کسی کاو جنگ شیران آزماید
 سگان وقتی که وحشت ساز گردند
 پس آنکه بر زبان آورد سوگند

تبر بفروختی زوبین خریدی
 اگر موئی که موئی درنگنجی
 نشاید خوردیش از روزی خویش
 ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
 مکن چون کرکسان مردار خوری
 که بازیهای شیرین آرم از دست
 یکی را عیش خوشتر دارم از نام
 گلاب آن به که او خود تلخناکست
 که از بویم بمانی سالها هست
 اگر گفتار من تلخ است، شاید
 رطب با استخوان به جوز با مغز
 بسا نر می که در زیر درشتی است
 وز اینسان در خرابی گنج بسیار
 نه چندان که بار آرد زبونی
 جهودی شد جهودی چون توان کرد
 کند هر کودکی بروی سواری
 ز گنجشگش لگد باید چشیدن
 ز خاموشی کشد موشی مهارش
 چو شیر آن به که دندانان نماید
 ز یکدیگر بدندان باز گردند
 بهوش زیرک و جان خردمند

به قدر گنبد پیروزه گلشن	بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست	بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد	به بیداری که خواب او را نگیرد
به دارائی که تنها را خورش داد	به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی	ز من بر نایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی بر تافت	ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

شاهنگام کاهوی ختن گرد	ز ناف مشک خود خود را رسن کرد
هزار آهوبره لبها پر از شیر	بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده	عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر مو قطره های برف و باران	شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل می گدازید	ز برف ارزیز بر دل می گدازید
بزیر خسرو از برف درم ریز	نقاب نقره بسته خنگ شب دیز
ز بانس موی شد وز هیچ روئی	بمشکین موی درنگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار	بصد فرصت نشد يك نکته بر کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود	جوابش هر زمان خونریزتر بود
چوپاسی از شب دیجور بگذشت	از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان	ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سراز پس مانده میشد با دل ریش	رهی بی خویشتن بگرفته درپیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز	نه دست آنکه برد پای شب دیز

سرشك و آه را ره توشه بسته
 درین حسرت که آوخ گردین راه
 مگر بودی درنگم را بهانه
 گهی میزد ز تندی دست بر دست
 چو آمد سوی لشکر گاه نو مید
 دریدا بر سیاه از سبز (روی) گلشن
 شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست
 نه از دل در جهان نظاره میکرد
 به آسایش نمودن سر نمیداشت
 ندیم و حاجب و جاندار و دستور
 بصنعت هر دم آن (زمان) استاد نقاش
 زدی بر آتش سوزان او آب
 دلش دادی که شیرین مهر بانست
 اگر شیرین سر پیکار دارد
 مکن سودا که شیرین خشم ریزد
 مرنج از گرمی شیرین رنجور
 ملك چون جای خالی دید از اغیار
 که دیدی تا چه رفت امروز بامن
 چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس
 کله چون نارون پیشش نهادم
 تبر بر نارون گستاخ میزد

ز مروارید برگل خوشه بسته
 پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
 بماندی رختم این جا جاودانه
 گهی دستارچه بردیده می بست
 دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
 بر آمد ماهتابی سخت روشن
 کنار نوبتی را شقه بر بست
 بجای جامه دل را پاره میکرد
 سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
 همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
 بر او نقش طرب بستی که خوشباش
 برویش در، بخندیدی چو مهتاب
 بدین تلخی مبین کش درز بانست
 رطب دانی که سر باخار دارد
 ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
 که شیرینی بگرمی هست مشهور
 شکایت کرد با شاپور بسیار
 چه کرد آن شوخ عالم سوز بامن
 چو زن گفتی، کجا شرم و کجا ترس؟!
 باستغفار چون سرو ایستادم
 بدهره سروبن را شاخ میزد

نه زان سرما نوازش گرم گشتن
 زبانش سر بسر تیر و تبر بود
 بلی تیزی نماید یار با یار
 ز تیزی نیز من دارم نشانی
 اگر هاروت بابل شد جمالش
 ز بس سردی که چون یخ شد سر شتم
 غمش را کز شکیبائی فزونست
 سرشت طفل بد را دایه داند
 مرا او دشمنی آمد نهانی
 چه خواهش کان نکردم دوش با او
 سخنهای خوش از هر رسم و راهی
 شب آمد روشنائی هم نبخشید
 اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست
 مرا پیوند او خواری نیرزد
 بزیر پای پیلان در شدن پست
 بآب اندر شدن غرقه چو ماهی
 بناخن سنگ بر کنند ز کهسار
 همه کس در، در آب پاک یابد
 چرا در سنگ ریزه کان کنم کان
 چه باید ملک جان دادن به شوخی
 مرا چون من کسی باید بناموس
 نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
 یکایک عذرش از جرمش بتر بود
 نه تا این حد که باشد خار با خار
 مرا در کالبد هم هست جانی
 وگر سر بابل هندوست خالش
 فسون هر دو را بریخ نوشتم
 من غمخواره میدانم که چونست
 بد همسایه را همسایه داند
 نهفته کین و ظاهر مهربانی
 نپذیرفت و جدا شد هوش با او
 بگفتم سالی و نشنید ماهی
 شکست و مومیائی هم نبخشید
 وزو شیرین تری زیر فلک نیست
 نمک خوردن جگر خواری نیرزد
 به از پیش خسیسان داشتن دست
 از آن به کز وزغ ز نهار خواهی
 به از حاجت بنزد ناسزاوار
 کسی کو خاک جوید خاک یابد
 چه بیروغن چراغی جان کنم جان
 که ننشیند کلاغش بر کلوخی
 که باشد همسر طاوس، طاوس

پاسخ شاپور به خسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور
 کز این تندی نباید تیز بودن
 ستیز عاشقان چون برق باشد
 اگر گرمست شیرین هست معذور
 نه شیرین خود همه خرما دهانی
 گرت سرگردد از صفرای شیرین
 مگر شیرین از آن صفر اخبار داشت
 چو شیرینی و ترشی هست در کار
 عجب ناید ز خوبان زود سیری
 شبه با در بود عادت چنین است
 به جور از نیکوان نتوان بریدن
 همه خوبان چنین باشند بد خوی
 کدامین گل بود بی زحمت خار
 ز خوبان توسنی رسم قدیمست
 رهائی خواهی از سیلاب اندوه
 گر ازهر باد چون کاهی بلری
 به ارکامت بناکامی بر آید
 بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
 ز نست آخر، در اندر بند و مشتاب
 مگر ماه وزن از يك فن در آیند

پس آنگه زد بر آتش آب کافور
 جوانمردیست عذر انگیز بودن
 میان ناز و وحشت فرق باشد
 که شیرینی بگرمی هست مشهور
 ندارد لقمه‌ای بی استخوانی
 ز سر بیرون مکن سودای شیرین
 که چندان سر که در زیر شکر داشت
 از این صفرا و سودا دست مگذار
 چنانکه از سنگ سگی و ز شیر شیری
 کلید گنج زرین آهنین است
 بیاید ناز معشوقان کشیدن
 عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
 کدامین خط بود بی زخم پرگار
 چو مار آبی بود ز خمش سلیمست
 قدم بر جای باید بود چون کوه
 اگر کوهی شوی کاهی نیز می
 که بوی عنبر از خامی بر آید
 که برمه دست یازی کرد نتوان
 که از روزن فرود آید چو مهتاب
 که چون در بندی از روزن در آیند

چه پنداری که اوزین غصه دورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد
و گر خاری ز وحشت حاصل آید
يك امشب را صبوری کرد باید
ندارد جاودان طالع یکی خوی
همه ساله نباشد کامکاری
بهر نازی که بر دولت کند بخت
کجا پرگار گردش ساز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام
بصبرش عاقبت جائی رساند
بصبر از بند گردد مرد رسته
گشاید بند چون دشوار گردد
امیدم هست کاین سختی سر آید
بدین وعده ملك را شاد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد

نه دورست او ولی دامن صبورست
ترا بر سایه، او را بر سرافتد
ترا بر دامن او را بر دل آید
شب آ بستن بود تا خود چه زاید
نماند آب دایم در یکی جوی
گاهی باشد عزیزی، گاه خواری
نباید دولتی را داشتن سخت
بگردشگاه اول باز گردد
کند آهستگی با کره خام
که بروی هر که را خواهد، نشاند
که صبر آمد کلید کار بسته
بخندد صبح چون شب تار گردد
مراد شه بدین زودی بر آید
خرابی را برفق آباد میکرد
چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
ز مرگان خون بی اندازه میریخت
چو مرغی نیم گشت، افتان و خیزان

چنین آگاه کرد از صورت حال
بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ
بهر نوحه سرشگی تازه میریخت
ز فرگس بر سمن سیماب ریزان

مژه بر نرگسان مست میزد
 هوا را تشنه کرد از آه بریان
 نه دست آنکه غم را پای دارد
 چو از بیطاقتی شوریده دل شد
 بگلگون برکشید آن تنگدل تنگ
 برون آمد بر آن رخس خجسته
 رهی باریک چون پرگار ابروش
 تکاور بر ره باریک میراند
 جهان پیمایش از گیتی نوردی
 بآیین غلامان راه بر داشت
 بهر گامی که گلگونش گذر کرد
 همی شد تا بلشکرگاه خسرو
 زبان پاسبانان دید بسته
 همه افیون خور مهتاب گشته
 بهم بر شد در آن نظاره کردن
 ز درگاه ملک می دید شاپور
 بافسونها در آن تابنده مهتاب
 برون آمد سوی شیرین خرامان
 بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
 که شیر اینجا رسد بیزور گردد
 چو گلرخ دید در شاپور بشناخت

ز دست دل بسر بر، دست میزد
 زمین را آب داد از چشم گریان
 نه جای آنکه دل بر جای دارد
 از آن گستاخ روئیها خجل شد
 فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
 چو آبی بر سر آتش نشسته
 شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
 خدا را در شب تاریک میخواند
 گرو (سبق) برده ز چرخ لاجوردی
 پی شبدیز شاهنشاه برداشت
 بگلگون آب دیده، خاک تر کرد
 جنیبت راند تا خرگاه خسرو
 حمایل های سرهنگان گسسته
 ز پای افتاده مست خواب گشته
 نمی دانست خود را چاره کردن
 که میراند سواری پرتک از دور
 ملک را برده بود آن لحظه در خواب
 نکرد آگه کسی را از غلامان
 پری گر نیستی اینجا چه گردی
 وگر مار آید اینجا مور گردد
 سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب در ماند شاپور از سپاسش
 نظر چون بر جمال نازنین زد
 پیرسیدش که چون افتاد رایت
 پری پیکر نوازشها نمودش
 گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش
 از آن شوخی و نادانی نمودن
 وزان افسانه‌های خام گفتن
 نمود آنکه که چون شه‌بارگی راند
 چنان در کار خود بیچاره گشتم
 وزان بیچارگی کردم دلیری
 تو دولت بین که تقدیر خداوند
 چو این برخواسته برخواست آمد
 کنون خود را ز تو بی بیم کردم
 دو حاجت دارم و در بند آنم
 یکی شه چون طرب را گوش گیرد
 مرا در گوشه تنها نشانی
 بدان تا لهو و نازش را بینم
 دوم حاجت که گر یابد بمن راه
 گر این معنی بجای آورد خواهی
 و گر نه تا ره خود پیش گیرم
 چو روشن گشت بر شاپور کارش

فرا تر شد که گردد روشناسش
 کله بر آسمان سر بر زمین زد
 که ما را توتیا شد خاک پایت
 بلفظ مادگان لختی ستودش
 حکایت کرد با او قصه خویش
 خجل گشتن پشیمانی فزودن
 سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
 دلم در بند غم یکبارگی ماند
 که منزلها ز عقل آواره گشتم
 کند وقت ضرورت گور، شیری
 مراد در دست بدخواهی نیفکند
 بحکم راست آمد، راست آمد
 به آمد را بتو تسلیم کردم
 برآور زانکه حاجتمند آنم
 جهان آواز نوشا نوش گیرد
 نگوئی راز من شه را نهانی
 جمال جان نوازش را بینم
 بکاوین سوی من بیند شهنشاه
 بکن ترتیب تا ماند سیاهی
 سرخویش و سرای خویش گیرم
 بصد سوگند شد پذیرفتگارش

بر آخر بست گلگون را چو شب‌دیز
 دو خر گه داشتی خسرو مهیا
 یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
 پریرخ را بسان پاره نور
 گرفتش دست و بنشانندش بر آندست
 ببالین شه آمد دل گشاده
 زمانی طوف میزد گرد گلشن
 در ایوان برد شیرین را چو پرویز
 بر آمده بگوهر چون ثریا
 یکی پنهان ز بهر خواب کردن
 سوی آن خوابگاه آورد شاپور
 برون آمد در خرگه فرو بست
 بخدمت کردن شه دل نهاده
 زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
 ستایش کرد بر شاپور بسیار
 باقبال تو خوابی خوب دیدم
 چنان دیدم که اندر پهن باغی
 چراغم را بنور شمع و مهتاب
 بتعبیرش زبان بگشاد شاپور
 به روز آرد خدای این تیره شب را
 بدین مژده بیا تا باده نوشیم
 بیارائیم فردا مجلسی نو
 چو از مشرق بر آید چشمه نور
 می کافور بو در جام ریزیم
 رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
 جبین افروخته چون بر فلک ماه
 که ای من خفته و بختم تو بیدار
 کزان شادی بگردون سر کشیدم
 بدست آورد می روشن چراغی
 بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
 که چشمت روشنی یابد بدان نور
 بگیری در کنار آن نوش لب را
 زمین را کیمیای لعل پوشیم
 به باده سالخورد و نرگسی نو
 بر انگیزد ز دریا گرد کافور
 وز این دریا در آن زورق گریزیم
 چو نرگس در نشاط این سخن خفت

مجلس آراستن خسرو در شکارگاه

سحر گه چون روان شد مهد خورشید
 بر آمد دزدی از مشرق، سبک دست
 بجنبانید مرغان را پر و بال
 در آمد شهریار از خواب نوین
 ز نو فرمود بستن بارگاهی
 بر آمد نوبتی را سر بر افلاک
 کشیده بارگاهی شصت بر شصت
 به سرهنگان سلطانی حمایل
 ز هر سو دیلمی گردن به عیوق
 بدهلیز سرا پرده سیاهان
 سیاهان حبش، ترکان چینی
 صبا را بود در پائین اورنگ
 طناب نوبتی يك میل در میل
 ز گردك های دورا دور بسته
 در این گردك نشسته خسرو چین
 بساطی شاهوار افکنده زربفت
 ز خاکش باد را گنج روان بود
 منادی جمع کرده همدمان را
 نمانده در حریم پادشائی
 ادب پرور ندیمانی خردمند
 جهان پوشید زیورهای جمشید
 عروس صبح را زیور بهم بست
 بر آوردند خوبان بانگ خلخال
 دلش خرم شده زان خواب دوشین
 که با او بود کوهی کم ز کاهی
 نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
 ستاده خلق بر در، دست بردست
 در و در گه شده زرین شمایل
 فرو هشته کله چون جعد منجوق
 حبش را بسته دامن در سپاهان
 چو شب با ماه کرده همنشینی
 ز تیغ تنگ چشمان، رهگذر تنگ
 بنوبت بسته بر در پیل در پیل
 مه و خورشید چشم از نور بسته
 در آن دیگر فتاده شور شیرین
 که گنجی برد، هر بادی کز اورفت
 مگر خود گنج باد آورد، آن بود
 برون کرده ز در نامحرمان را
 و شاقی جز غلامان سرائی
 نشسته بر سر کرسی تنی چند

نهاده توده توده بر کرانها
 بدست هر کسی بر طرفه گنجی
 ملك را زر دست افشار در مش
 لبالب کرده ساقی جام چون نوش
 نشسته باربد بر ببط گرفته
 بدستان دوستان را کیسه پرداز
 ز دود دل گره بر عود میزد
 همان نغمه دماغش در جرس داشت
 ز دلها کرده در مجمر فروزی
 چو بر دستان زدی دست شکر ریز
 بدانسان گوش بر بط را بمالید
 چو بر زخمه فکند ابریشم ساز
 نکيسا نام مردی بود چنگی
 کز او خوشگوتری در لحن آواز
 ز رود آواز موزون او بر آورد
 نواهایی چنان چالاک میزد
 چنان بر ساختی الحان موزون
 جز او کافزون شمر داز زهره خود را
 در آن مجلس که عیش آغاز کردند
 نوای هر دو ساز (مرغ) از بر بط چنگ
 تر نمشان خمار از گوش میبرد

ز یاقوت و زمرد نقلداناها
 مکمل کرده از عنبر قرنجی
 کز افشردن برون میشد از انگشت
 پیایی کرده مطرب نغمه در گوش
 جهان را چون فلک در خط گرفته
 بزخمه زخم دلها را شفا ساز
 که عودش بانگ بر داوود میزد
 که موسیقار عیسی در نفس داشت
 بوقت عود سازی عود سوزی
 بخواب اندر شدی مرغ شب آوین
 کز آن مالش دل بر بط بنالید
 در آورد آفرینش را به آواز
 ندیمی خاص امیری سخت سنگی
 ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
 غنا را رسم تقطیع او در آورد
 که مرغ از درد پر (سر) بر خاک میزد
 که زهره چرخ میزد گرد گردون
 ندادی یاریسی کس باربد را
 بیک جا چنگ و بر بط ساز کردند
 بهم در ساخته چون بوی بارنگ
 یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

بناله سینه را سوراخ کردند
 ملك فرمود تا یکسر غلامان
 مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور
 ستای باربد دستان همی زد
 نکیسای چنگ را خوش کرده آغاز
 ملك بر هر دو جان انداز کرده
 چوزین خرگاه گردان دور شد شاه
 بگرد خرگاه آن چشمه نور
 ز کنج پرده گفت آن هاتف جان
 بدین درگاه نشانش ساز در چنگ
 بحسب حال من پیش آورد ساز
 نکیسای را بر آن در برد شاپور
 کز این خرگاه محرم دیده بردوز
 نوا بر طرز این خرگاه میزن
 از این سو باربد چون بلبل مست
 فروغ شمعهای عنبر آلود
 نوا بازی کنان در پرده تنگ
 بگوش چنگ در ابریشم ساز
 ملك دل داده تا مطرب چه سازد
 نگار خرگهی با مطرب خویش

غلامان را بشه گستاخ کردند
 برون رفتند چون کبک خرامان
 شدند آن دیگران از بارگاه دور
 بهشیاری ره مستان همی زد
 فکنده ارغنون رازخمه (نغمه) بر ساز
 در گنج و در دل باز کرده
 بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
 طوافی کرد چون پروانه شاپور
 کز این مطرب یکی را سوی من خوان
 که تا بر سوز من بردارد آهنگ
 بگوید آنچه من گویم بدو باز
 نشاندش یکدو گام از پیشگاه دور
 سماع خرگهی از وی در آموز
 رهی کو گویدت آن راه میزن
 ز دیگر سو نکیسای چنگ در دست
 بهشتی بود از آتش باغی از دود
 غزل گیسویشان در دامن چنگ
 فکنده حلقه‌های محرم آواز
 کدامین راه و دستان را نوازد
 غم دل گفت کاین بر گویندیش

غزل گفتن نکيسا از زبان شیرین

نکيسا بر طریقی کان صنم خواست
منخسب ایدیده دولت زمانی
بر آی از کوه صبر ای صبح امید
بساز ای بخت با من روز کی چند
ز سر بیرون کن ای (این) طالع گرانی
بعیاری بر آر ای دوست دستی
جگر در تاب و دل در موج خونست
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی
وگر جلاب دادن را نشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشانندن
میندازم چو سایه بر سر خاک
چو مه در خانه پروینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی
مرا پرسی که چو نی ز آرزویم
غریبی چون بود غمخوار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده
چو خاک آماجگاه تیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده

فرو گفت (خواند) این غزل در پرده راست
مگر کز خوشدلی یا بی نشانی
دل را چشم روشن کن بخورشید
کلیدی خواه و بگشای از من این بند
رها کن تا توانی ناتوانی
بر افکن لشکر غم را شکستی
گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین بیچاره (جان باز) تریابی حریفی
توانم کرد بر آتش کبابی
فقاعی را بدست آخر گشایم
سپند خانه دانم سوخت آخر
توانم گردی از دامن فشانندن
که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو زهره درد بر چینیت باید
کنیزی میکنم دعوی، نه شاهی
چو میدانی و می پرسی، چه گویم
ز کار افتاده و در کار مانده
ز عالم رفته و عالم ندیده
چو لاله در جوانی پیر گشته
به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پستی که پشتم گرم دارد
 مثل زد غرقه چون می مرد بی رخت
 ز بی کامی دلم تنها نشین است
 چو بر ناید مرا کامی که باید
 مگر تلخ آمد آن لب را وجودم
 مرا این سوختن سوزی عظیمست
 نخواهم کرد بر تو حکمرانی
 نه بختی کز غریبان شرم دارد
 که باید مرده را نیز از جهان بخت
 بسازم گر ترا کام اینچنین است
 بسازم تا ترا کامی بر آید
 که وقت ساختن سوزد چو عودم
 که سوز عاشقان سوزی سلیمست
 گرم زین بهتر ک داری تو دانی

سرود گفتن بارید از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
 عراقی و اربانگ از چرخ بگذاشت
 نسیم دوست می یابد دماغم
 کدامین آب خوش دارد چنین جوی
 مگر وقت شدن طاوس خورشید
 مگر سروی ز طارم سر بر آورد
 مگر ماه آمد از روزن در افتاد
 مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
 مگر باز سپید آمد فرا دست
 مگر با ماست آب زندگانی
 مگر اقبال شمعی نو بر افروخت
 مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
 ستای بار بد برداشت آهنگ
 با آهنگ عراق این بانگ برداشت
 خیال گنج می بیند چراغم
 کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
 پر افشان کرد بر گلزار جمشید
 که ما را سر بلندی بر سر آورد
 که شب را روشنی در منظر افتاد
 که چندین خرمی در ما اثر کرد
 که گلزار شب از زاغ سیه رست
 که ما را زنده دل دارد نهانی
 که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
 که از هر گوشه ای خیزد خروشی

بگو ای دولت آن رشك پری را
 ترا بسیار خصلت جز نكوئیست
 منم جو كشته و گندم دروده
 مبین كز توسنی خشمی نمودم
 نبرد دزد هندورا کسی دست
 ندارد نیم دل در پادشاهی
 لگد كوب غمت زان گشت روحم
 دلم خون گرید از غم چون نگرید
 تنم ترسد ز هجران چون نترسد
 چو بی زلف تو بیدل بود دستم
 بخلوت با لبتم دارم شماری
 گرم خواهی بخلوت بار دادن
 از آن حقه كه جز مرهم نیاید
 چه باشد كز چنان آب حیاتی
 كه باز آور بما نيك اختری را
 بگویم راست مردی راستگوئیست
 ترا جو داده و گندم نموده
 تواضع (عقوبت) بین كه چون رام تو بودم
 كه بادزدی جوانمردیش هم هست
 ولیكن درد دل چندان كه خواهی
 كه بخت بد لگد زد بر فتوحم
 كدامین ظالم از غم خون نگرید
 كدامین عاقل از مجنون نترسد
 دل خود را بزلفت باز بستم
 وز اینم كردنی تر نیست كاری
 بجای گل چه باید خار دادن
 بده زان كو بدادن كم نیاید
 به غارت برده ای، بخشی ز كاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو بر زد باربد زین سان نوائی
 شكفته چون گل نوروز و نورنگ
 زهی چشمم بدیدار تو روشن
 خیالت پیشوای خواب و خوردم
 بتو خوشدل دماغ مشك بیزم
 نکیسا كرد از آن خوشتر ادائی
 به نوروز این غزل در ساخت باچنگ
 سر كویت مرا خوشتر ز گلشن
 غبارت توتیای چشم دردم
 ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشم را چراغی
 فروغ از چهر تو مهر فلک را
 جمالت اختران را نور داده
 چه می خوردی که رویت چون بهارست
 جمالت چون جوانی جان نواز
 تو نیز آینه بردست داری (یابی)
 مبین در آینه چینی ای بت چین
 کسی آن آینه بر کف چه گیرد
 ترا آینه چشم چون منی بس
 بدان داور که او دارای دهرست
 تو با تریاک و من با زهر جان سوز
 بتراک بی دلی گفتن دلت داد؟
 گمان بودم که چون سستی پذیرم
 کنون کافتادم از سستی و مستی
 بس است این یار خود را زار کشتن
 زنی هر ساعت بر سینه خاری
 حدیث بیزبانی بر زبان آر
 ز بی رختی کشیدم بر دلت رخت
 و گر نه من کیم کز حصن فولاد
 ترا گر دست بالا میپرستم
 مشو در خون چون من زیر دستی
 چراغ چشم و چشم افروز باغی
 نمک از کان لعل تو نمک را
 بخوبی عالمت منشور داده
 از آن میخور که آنت سازگارست
 کسی جان با جوانی در نیازد؟
 ز عشق خود دل خود مست داری (یابی)
 که باشد خویشتن بین خویشتن بین
 که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
 که ننماید بجز تو صورت کس
 که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
 ترا آن روز و آن گه من بدین روز
 زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
 در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
 گرفتی دست لیکن پای بستی
 جوانمردی نباشد یار کشتن
 مزین، چون میزنی بنواز باری
 میان در بسته ای را در میان آر
 که سختی روی مردم را کند سخت
 چراغی را برون آرم بدین باد
 بحکم زیر دستی زیر دستم
 چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم از جمال خویش مهجور
جوانی را بیاد می گذارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم
شبی کز لعل میگوشت شوم مست
من وزین پس زمین بوس و ثاقت
بتو دادم عنان کار سازی
به پیشت کشته و افکنده باشم

رها کن تا ترا می بینم از دور
بدین امید روزی می شمارم
می نابم دهی بر ناله چنگ
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
بخسبم تا قیامت بر یکی دست
ندارم بیش از این برگ فراق
تو دانی، گر کشی و می نوازی
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن بارید از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
به آواز حزین چون عذر خواهان
سحر گاهان که از می مست گشتم
بهار می مشگبو دیدم در آن باغ
گلی صد برگ باهر برگ خاری
حصاری لعبتی در بسته بر من
بهشتی پیکری از جان سرشتش
ز چندان میوه های تازه و تر
پری روئی که در دل خانه کرده
بیداری دماغم هست رنجور
وگر خسبم بمغزم بر دهد تاب

ستای بارید برداشت آهنگ
روان کرد این غزل را در سپاهان
بمستی بر در باغی گذشتم
بچنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ
بزنندان کرده گنجی در حصاری
حصاری قفل او نشکسته دشمن
ز هر میوه درختی در بهشتش
ندیدم جز خماری خشک در سر
دلم را چون پری دیوانه کرده
کز اندیشه ام نمی گردد پری دور
پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دل دیوانه جوید
 همانا کان پریروی قسون سنج
 گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
 بخواب فرگس جادوش سوگند
 بدود افکندن آن زلف سرکش
 بیانگ زیورش کز شور خلخال
 بمروارید دیباهای مهدش
 بعنبر سودنش بر گوشه تاج
 بنارش کز جبايت بی نیاز است
 بطاق آن دو ابروی خمیده
 بدان مژگان که چون برهمزند نیش
 بچشمش کز عتابم کرد رنجور
 بدان عارض کزو چشم آب گیرد
 بدان گیسو که قلعه اش را کمند است
 بمار افسائی آن طره و دوش
 بدان فرگس که از فرگس گرو برد
 بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر
 بسحر آن دو بادام کمر بند
 بچاه آن ز نیخ بر چشمه ماه
 بطوق غنیش گوئی که آبی
 بدان سیمین دونا فرگس افروز
 در آبادی نه در ویرانه جوید
 در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
 بتاجش بر نهم چون در مکنون
 که غمزه اش کرد جادو راز بان بند
 که چون دود افکنان در من زدا آتش
 در آرد مرده صد ساله را حال
 بمروارید شیرینکار شهدش
 بعقد آمودنش بر تخته عاج
 بعدرش کان بسی خوشتر ز ناز است
 مثالی زان دو طغرا بر کشیده
 کند زخمش دل هاروت را ریش
 بچشمک کردنش کز در مشود دور
 ز تری نکته بر مهتاب گیرد
 چو سرو قامتش بالا بلند است
 بچنبر بازی آن حلقه و گوش
 بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
 که دارد قفلی از یاقوت بر در (وشکر)
 بلطف آن دو عناب شکر خند
 که دل را آب از ان چشمه ست و آن چاه
 معلق گشته است از آفتابی
 که گردی بستد از نارنج نوروز

بفندق‌های سیمینش ده انگشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب
بدان نازک میان شوشه اندام
بسیمین ساق او گفتن نیارم
بخاکپای او کز دیده بیش است
که گر دستم دهد کارم بدستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم
که قاقم را زرشک خویشتن کشت
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
ولیکن شوشه‌ای از نقره خام
که گر گویم بشب خفتن نیارم
بدو سو گندمن بر جای خویش است
میان جان کنم جای نشستش
جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود بار بد این پرده پرداخت
در آن پرده که خوانندش حصارى
دل‌م خاک تو گشت ای سرو چالاک
از این مشکین رسن گردن چه تابى
اگر گردن کشی کردم چو میران
نگنجد آسمان در خانه من
ننابد پای پیلان خانه مور
سپهری کی فرود آید بپاهی
سری کو نزل دربان را نشاید
بجان آوردن دوشینه منگر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست
بعذر کردن چندین گناه‌م
نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
چنین بکری بر آورد از عمارى
بر افکن سایه‌ای چون سرو بر خاک
رسن در گردنی چون من نیابى
رسن در گردن آیم چون اسیران
دو عالم در یکى ویرانه من
نباشد پشه با سیمرخ همزور
کجا گنجد بهشتی در گیاهی
نثار تخت سلطان را نشاید
بجان بین کاوریدم دیده بر سر
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
اگر عذری بدست آرم بخواهم

ز نم (دهم) چندان زمین را بوس در بوس
 بچهره خاك را چندان خراشم
 بساطت را برخ چندان كنم نرم
 چنین خواندم ز طالعنامه شاه
 من آن پيكم كه طالع ماه دارم
 ز جوش اين دل جوشیده با تو
 بریدم تا پيامت را گذارم
 دهانم گر ز خردی كرد يك ناز
 زبان گر برزد از آتش زبانه
 و گر زلفم سر از فرمانبری تافت
 و گر چشمم ز ترکی تنگي كرد
 خم ابروم اگر زه بر کمان بست
 و گر غمزه ام بمستی تیری انداخت
 گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
 چو مشعل سر در آوردم بدین در
 اگر خطت کمر بندد بخونم
 و گر گیرد وصالت کار من سست
 عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
 من آن باغم كه میوه اش كس نچیدست
 کسی گر جز تو بر نارم كشد دست
 جز آن لب كز شكر دارد دهانی (جهانی)

كه بخشایش بر آرد کوس در کوس
 كزان خاك آبرویی بر تراشم
 كه اقبالتم (لم) دهد منشور آزر
 كه صاحب طالع پيكان بود ماه
 چو پيكان پای از آن در راه دارم
 پیامی داشتم پوشیده با تو
 هم از گنج تو وامت را گذارم
 به خرده در میان آوردمش باز
 نهادم با دو لعش در میانه
 هم از سر تافتن تادیب آن یافت
 بعد از آمد چو هندوی جوانمرد
 بزنی تیرش ترانیز آن کمان هست
 بهشیاری ز خاكت توتیا ساخت
 بزنجیرش نگر چون در کشیدم
 نهادم جان خود چون شمع بر سر
 نیایی نقطه وار از خط بروم
 بآب دیده گیرم دامنش چست
 بمروارید دندانش كنم ریش
 درش پیدا كلیدش ناپدیدست
 بعشوه زاب انگورش كنم هست
 ز بادامم نیابد كس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
 بر آنکس چون دهان پسته خندم
 کسی کو با ترنجم کار دارد
 رطب چینی که با فخلم ستیزد
 دهانی کو طمع دارد بسیم
 اگر زیر آفتاب آید زبر ماه
 ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
 که جز تو پسته بگشاید ز قندم
 ترنج آسا قدم برخار دارد
 زمن جز خار هیچش بر نخیزد
 بموم سرخ چون طفلش فریم
 بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
 نوا را پرده عشاق آراست
 مرا در کویت ای شمع نکوئی
 که گر چون گوسفندم میبری سر
 دلم را میبری اندیشه‌ای نیست
 تنی کو بار این دل بر نتابد
 چو در خدمت نباشد شخص رنجور
 بسی کوشم که دل بردارم از تو
 نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
 بدان جان کز چندین صد جان فرو نیست
 بدان چشم سیه کاهو شکار است
 فرو ماندم ز تو خالی و نومید
 جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
 ستای باربد برداشت آواز
 در افکند این غزل را در ره راست
 فلک پای بزافکند است گوئی
 بیای خود دوم چون سگ بر آن در
 ببر کز بیدلی به، پیشه‌ای نیست
 بسر باری غم دلبر نتابد
 نباید دل که از خدمت بود دور
 که بس رونق ندارد کارم از تو
 نه از دل نیز بارت برگرفتن
 که جانم بی تو در غرقاب خونست
 کز آهوی تو چشمم را غبار است
 چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
 چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

مدارم پیش ازین چون ماه درمیغ
چو در ملك جمالت تازه شد رای
پس از عمری که کردم دیده جای
چنان دان گر لبم پر خنده داری
به بوسی بر فروز افسرده ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی
خدائی کافرینش کرده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز
چو شیرین دستبرد باربد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد

تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
عنایت را مثالی تازه فرمای
کم از يك شب که بوسم جای پایت
که بی شك مرده ای را زنده داری
بیوئی زنده گردان مرده ای را
مبارك باشد آوازت شنیدن
چو از چشم بد آب زندگانی
ز تن تاجان پدید آورده اوست
بروز آرد شبم راهم (بر) یکی روز
ز دست عشق خود را کاربد دید
بچنگی داد کاین درسازدر (با) چنگ
مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز
گره بگشای با ما، بستگی چند
زیاری حکم کن تا شهر یاری
بروزی چند با این سست رختی
بعمری که بود پنجاه یا شصت
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد

پس آنکه این غزل در راهوی ساخت
که دی رفت و نخواهد ماند امروز
شتاب عمر بین آهستگی چند
ندارد هیچ بنیاد استواری
بدین سختی چه باید کرد سختی
چه باید صد گره بر جان خود بست
بسا سکه با که سگبان پخت و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
 چو بر فردا نماند امیدواری
 جهان بسیار شببازی نمودست
 بهاری داری ازوی برخور امروز
 گلی کو را نبوید آدمی زاد
 گل آن بهتر کزو گلاب خیزد
 در آنحضرت که نام زرسفاست
 لب دریا و آنکه قطره آب
 چو بازار تو هست از نیکوی تیز
 بخر کالای کاسد تا توانی
 درستی گرچه دارد کار و باری
 اگر چه زر بمهر افزون عیارست
 نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
 تمنای من از عمر و جوانی
 به پیغامی ز تو راضی است گوشم
 منم در پای عشقت رفته از دست
 منم آن سایه کز بالا و از زیر
 نگردم از تو تا بی سر نگردم
 سخن تا چند گویم با خیالت
 بهر سختی که تا اکنون نمودم
 کنون در پرده خون خواهم افتاد

امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
 بیاید کردن امشب سازگاری
 جهان نادیده ای جاناً چه سودست
 که هر فصلی نخواهد بود نوروز
 چو هنگام خزان آید، بر دباد
 گلابی گر گذارد گل بریزد
 چو من مس در حساب آید؟ محالست!
 رخ خورشید و آنکه کرم شبتاب
 کسادی را چو من رونق بر انگیز
 بکار آید یکی روزت، چه (چو) دانی!
 شکسته بسته نیز آید بکاری
 قراضه ریزها هم در شمارست
 بدین عیبم خریدی باز مفروش
 وصال تست و آنکه زندگانی
 بر آیم زین اگر زین بیش کوشم
 بخلوت خورده می تنها شده مست
 ز پایت سر نگردانم بشمشیر
 ز تو تا در نگردم، بر نگردم
 برون رانم جنبیت با جمالت
 چو لحن مطربان در پرده بودم
 چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
که من سرمست خوش باشم تو در خواب
گهی بوسه گهی دردت ستانم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم
که بر دستت نداند آستینت
که نبود آگهی پیراهنت را
من اندر پرده چون لعبت شوم باز
زهر خاریم گلزاری بر آید
چنین پیروزی (بهروزی) روزیم گردان
ز حالت کرد حالی جامه را چاک
قوی کن جان من در کالبد، هان!

چراغ از دیده چندان روی پوشد
بخسبایم ترا من می خورم ناب
بجای توتیا گردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم
چنان بندم به دل نقش نگینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز
گر از دستم چنین کاری بر آید
خدایا ره به پیروزم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت (قول) چالاک
بصد فریاد گفت ای باربد، هان!

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد آبی بر او ریخت
کز او چنگ نکिसا شد نگونسار
به زیر افکن فرو گفت این غزل را
که صد عذر آورد در هر گناهی
بسی زهر پشیمانی چشیدم
نه آخر آب چشمم عذر خواهست
گرفتارم بهر عذری که کردم
شفیع آرم بتو بی خواهیم را

نکيسا چون ز شاه آتش برانگیخت
باستادی نوائی کرد بر کار
ز ترکیب ملک برد آن خلل را
ببخشای ای صنم بر عذر خواهی
گر از حکم تو روزی سرکشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم
قلم در حرف کش بی آیم را

ازین پس سر ز پایت بر ندارم
 کنم در خانه يك چشم جای
 سگم و زسگ بتر، پنهان نگویم
 نصیب من ز تو در جمله هستی
 اگر محروم شد گوش از سلامت
 در این تب گر چه بر نارم فغانی
 ز تو پرسش مرا امید خامست
 نداری دل که آیی بر کنارم
 نمائی کز غمت غمناکم ای جان
 اگر تو راضی کاین دل خرابست
 تو بر من تا توانی ناز میساز
 منم عاشق مرا غم سازگار است
 تو گر سازی و گر نه من بر آنم
 مرا گر نیست دیدار تو روزی
 اگر من جان دهم در مهربانی
 اگر من بر نخوردم از نکوئی
 تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
 ز تو بی روزیم خوانند و گویم
 مرا اگر روز و روزی رفت بر باد
 چو برزد باربد بر خشك رودی
 دل شیرین بدانگر می بر افروخت

سر از خاک سرایت بر ندارم
 بدیگر چشم بوسم خاک پایت
 گرت جان از میان جان نگویم
 سلامی بود و آن در نیز بستی
 زبانا تازه میدارم بنامت
 گرم پرسی ندارد هم زیانی
 اگر بر خاطرت گردم، تمامست
 و گر داری من آن طالع ندارم
 نگوئی من کدامین خاکم ای جان
 رضای دوستان جستن صوابست
 که تا جانم بر آید میکشم ناز
 تو معشوقی ترا با غم چکار است
 که سوزم در غمت تا میتوانم
 تو باقی باش در عالم فروزی
 ترا باید که باشد زندگانی
 تو بر خوردار باش از خوبروئی
 من ارمانم و گر نه، باک از آن نیست
 مرا آن به که من بهروز اویم
 ترا هر روز روز از روز، به باد
 بدین تری که بر گفتم سرودی
 که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
 شهنشه چون شنید آواز شیرین
 در آن پرده که شیرین ساختی ساز
 چو شخصی کو بکوهی راز گوید
 ازین سو مه ترانه بر کشیده
 چو از سوز دو عاشق آه برخاست
 ملک فرمود تا شاپور حالی
 بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
 در آمد در زمان شاپور هشیار
 اگر چه کار خسرو می شد از دست
 پس آنکه گفت کاین آواز دلسوز
 کزان فریاد شاه آمد به فریاد
 رسیدی کرد و شد دمساز شیرین
 هم آهنگیش کردی شه به آواز
 بدو کوه آن سخن را باز گوید
 وزان سر شاه پیراهن دریده
 صداع مطربان از راه برخاست
 ز جز خسرو سرارا کرد خالی
 سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش
 گرفتش دست و گفتا جا نگه دار
 چو خود را دستگیری دید، بنشست
 چه آواز است رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور
 پری پیکر برون آمد ز خرگاه
 چو عیاران سرمست از سر مهر
 چو شه معشوق را مولای خود دید
 زشادی ساختش برفرق خود جای
 در آن خدمت که یارش ساز میکرد
 چو کار از پایبوسی برتر آمد
 از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
 جهان دیدند یکسر نور در نور
 چنان کز زیر ابر آید برون ماه
 بیای شه در افتاد آن پری چهر
 سر خود را بزیر پای خود دید
 که شه را تاج بر سر به، که در پای
 مکافاتش یکی ده باز میکرد
 تقاضای دهن بوسی بر آمد
 ترشروئی بشیرین در، اثر کرد

ملك حيران شده كان روى گلرنگ
 نهان در گوش خسرو گفت شاپور
 براى (ز بهر) آنكه خود را تا با امروز
 كنون ترسد كه مطلق دستى شاه
 چو شه دانست كان تخم برومند
 بسى سوگند خورد و عهدها بست
 بزرگان جهان را جمع سازد
 ولى بايد كه مى در جام ريزد
 يك امشب شادمان با هم نشينيم
 چو عهد شاه را بشنيد شيرين
 لبش با در به غواصى در آمد
 خروش زيور زر تاب داده
 لبش از مى قدح بر دست كرده
 ز شادى چون تواند ماند باقى
 دل از مستى چنان مخمور مانده
 دماغ از چاشنيهاى دگر نوش
 بخور عطر و آنكه روى زيبا
 فرو مانده ز بازيهاى دلکش
 كشمهائى بدان رغبته كه بايد
 وليكن بود صحبت زينهارى
 چو آمد در كف خسرو دل دوست

چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
 كه گرمه شد گرفته هست معذور
 بنام نيك پرورد آن دل افروز
 نهد خال خجالت بر رخ ماه
 بدو سر در نيارد جز به پيوند
 كه بى كاوين نيارد سوى او دست
 بكاوين كردنش گردن فرازد
 كه از دست اين زمان آن بر نخيزد
 بروى يكدگر عالم بينيم
 بخنده بر گشاد از ماه پروين
 سر زلفش به رقاصى بر آمد
 دماغ مطربان را خواب داده
 بجرعه ساقيان را مست كرده
 كه مه مطرب بود، خورشيد ساقى
 كز اسباب غرضها دور مانده
 ز لذت كرده شهوت را فراموش
 دل از شادى كجا باشد شكيبا؟
 در آب و آتش اندر، آب و آتش
 چو مغناطيس كاهن را ربايد
 نكردند از وفا زنهار خواري
 برون آمد ز شادى چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود
به مژگان دیده را در ماه میدوخت
گاهی میسود نرگس بر پرندش
گاهی بر نار سیمینش زدی دست
گاهی مرغول جعدش باز کردی
که از فرق سرش معجز گشادی
که از گیسوش بستی بر میان بند
گاهی سودی عقیقش را بانگشت
گاهی دستینه از دستش ربودی
گاهی خلخالهاش از پای کندی
که آوردی فروزان شمع در پیش
گاهی گفתי تنم را جان توئی تو
دلش در بند آن پاکیزه دل‌بند
نشاط هر دو در شهوت پرستی
صدف میداشت درج خویش را پاس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش
دهلزن چون دهل را ساز میکرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی
بشب نرد قناعت باختندی
شب هفتم که کار از دست میشد

پرند ماه را پیروین بر آمود
مگر بر مجمر مه عود، میسوخت
گاهی می‌بست سنبل بر کمندش
گاهی لرزید چون سیماب پیوست
ز شب بر ماه مشک‌انداز کردی
غلامانه کلاهش بر نهادی
که از لعلش نهادی در دهان قند
که آوردی ز فنج چون سیب در مشت
ببازو بندیش بازو نمودی
بجای طوق در گردن فکندی
درو دیدی و در حال دل خویش
گاهی گفت این منم من، آن توئی تو؟
بشاهد بازی آن شب گشت خرسند
به شیر مست ماند از شیر مستی
که تا بر در نیفتد نوك الماس
زمانه ارغنون کرده فراموش
هنوز این لابه و آن ناز میکرد
گاهی با عذر و گه با ناز بودند
دمی بی‌خوشدلی نگذاشتندی
به بوسه کعبتین انداختندی
غرض دیوانه، شهوت مست میشد

ملك فرمود تا هم در شب آن ماه
 سپاهی چون کواکب در رکابش
 نشیند تا بصد تمکینش آرند
 چنان کاید ببرز خویشتن ماه
 چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
 فلك بر کرد زرین بادبانی
 شه نشه کوچ کرد از منزل خویش
 بشهر آمد طرب را کار فرمود
 بفیض ابروی سیمما درخشی
 در آمد مرد را بخشنده دارد
 نه ریزد ابر بی توقیر دریا
 نه بر مرد تهی رو هست باجی
 شبی فرمود تا اختر شناسان
 بجویند از شب تاریک تارك
 که شاید مهد آن ماه دل افروز
 رصد بندگان بر او مشکل گشادند

به برج خویشتن روشن کند راه
 که از پری خدا داند حسابش
 چو مه در محمل زرینش آرند
 بقصر خویشتن آمد ز خرگاه
 ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
 نماید از سیم کشتیها نشانی
 گرفته راه دارالملک در پیش
 بر آسود وز می خوردن نیاسود
 جهان را تازه کرد از تاجبخشی
 زمین تا در نیارد بر نیارد
 نه بی باران شود دریا مهیا
 نه از ویرانه کس خواهد خراجی
 کنند اندیشه دشوار و آسان
 بروشن خاطری روزی مبارك
 ببرز آفتاب آوردن آفروز
 طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر بمدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
 جهان رست از مرقع پاره کردن
 شه از بهر عروس آرایشی ساخت

عروس صبح را پیروز شد بخت
 عروس عالم از زریاره کردن
 که خور از شرم آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
 هزار اسب مرصع گوش تا دم
 هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ
 هزاران لعبتان نار پستان
 هزاران ماهرویان قصب پوش
 ز صندوق و خزینه چند خروار
 ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
 همه پر زر و دیبای چینی
 چو طاوسان زرین ده عماری
 یکی مهدی به زر ترکیب کرده
 ز حد بیستون تا طاق گرا
 زمین را عرض نیزه تنگ داده
 همه ره موکب خوبان چون شهد
 شکر ریزان عروسان بر سر راه
 پریچهره بتان شوخ دلبنده
 بگرد فرق هر سروبلندی
 پشت زین بر اسبان روانه
 بگیسو در نهاده لؤلؤ زر
 بدین رونق، بدین آیین، بدین نور
 یکایک در نشاط و ناز رفتند
 بجای فندق افشان بود بر سر
 سراسر سرخ موی و زرد خلخال
 همه زرین ستام و آهنین سم
 که دوران بود بارفتارشان لنگ
 به رخ هر یک چراغ بت پرستان
 همه در در کلاه و حلقه در گوش
 همه آکنده از لؤلؤی شهوار
 ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
 کز آنسان در جهان اکنون نبینی
 بهر طاوس در کبکی بهاری
 ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
 جنبیتها روان با طوق و هرا
 هوارا موج (برق) بیرق رنگ داده
 عماری در عماری، مهد در مهد
 قصبهای شکرگون بسته بر ماه
 ز خال و لب سرشته مشک با قند
 عراقی وار بسته فرق بندی
 ز گیسو کرده مشکین تازیانه
 زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
 چنین آرایشی، زو چشم بد دور
 به استقبال شیرین باز رفتند
 در افشان هر دری چون فندق تر

بجای پره گل نوافه مشك
 همه ره گنجریز و گوهر انداز
 چو آمد مهد شیرین در مداین
 بهر کامی که شد چون نوبهاری
 چنان کز بس در مریزان شاهی
 فرود آمد به دولتگاه جمشید
 ملك فرمود خواندن موبدان را
 ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند
 که شیرین شد مراهم جفت و هم یار
 ز من پاکست با این مهربانی
 گراورا جفت سازم جای آن هست
 می آن بهتر که با گل جام گیرد
 چو برگردن نباشد گاو را جفت
 همه گرد از جبینها برگرفتند
 گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
 سخن را نقش بر آیین او بست
 چو مهدش را بمجلس خاصکی داد

مرصع لؤلؤ تر با زر خشك
 بیاوردند شیرین را بصد ناز
 غنی شد دامن خاك از خزائن
 شهنشه ریخت در پایش نثاری
 درم روید هنوز از پشت ماهی
 چو در برج حمل تابنده خورشید
 همان کار آگهان و بخردان را
 که هر کس جان شیرین بروی افشاند
 به هر مهرش که بنوازم، سزاوار
 که داند کرد ازینسان زندگانی
 بدو گردن فرازم رای آن هست
 که هر مرغی بجفت آرام گیرد
 بگاوا آهن که داند خاک را سفت
 بر آن شغل آفرینها برگرفتند
 بر خود خواند موبد را که بنشین
 برسم موبدان کاوین او بست
 درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد
 نخست اقبال بر دوزد کلاهی

بیار آید، پس آنگه مرد خواهد
 پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی

ز دریا در بر آرد مرد غواص
 چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
 بخور کاین جام شیرین نوش بادت
 بخلوت بر زبان نیکنامی
 که جام باده در باقی کن امشب
 مشو شیرین پرست ارمی پرستی
 چو مستی مرد را بر سر زند دود
 دگر چون بر مرادش دست باشد
 اگر بالای صد بکری برد (بود) مست
 بسامستا که قفل خویش بگشاد
 خوش آمد این سخن شاه عجم را
 ولیکن بود روز باده خوردن
 نوای باربد، لحن نکیسای
 گهی گفتی به ساقی نغمه رود
 گهی با باربد گفتی می از جام
 ملک بر یاد شیرین، تلخ باده
 بشادی هر زمان میخورد کاسی
 چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
 چنان بد مست، کش بیهوش بردند
 چو شیرین در شبستان آگهی یافت
 بشیرینی جمال از شاه بنهفت

بکم مدت شود بر تاجها خاص
 صلا در داد خسرو را که در یاب
 بجز شیرین همه فرموش بادت
 فرستادش بهشیاری (چو هشیاران) پیامی
 مرا هم باده هم ساقی کن امشب
 که نتوان کرد بایکدل (نقلی) دو مستی
 کبابش خواه تر خواهی نمکسود
 بگوید مست بودم، مست باشد
 بهشیاری بهشیاران کشد دست
 بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
 بگفتا هست فرمان آن صنم را
 جگر خواری نمی شایست کردن
 جبین زهره را کرده زمین سا
 بده جامی که باد این عیش بدرود
 بزن، کامسال نیکت باد فرجام
 لبالب کرده و بر لب نهاده
 بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
 شود سوی عروس خویش، داماد
 بجای (بسان) غاشیش بردوش بردند
 که مستی شاه را از خود تهی یافت
 نهادش جفته ای شیرین تر از جفت

ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
 عجوزی بود مادر خوانده او را
 چگویم راست چون گرگی بتقدیر
 دو پستان چون دو خیک آب رفته
 تنی چون خر کمان از کوثر پشته
 دورخ چون جوز هندی ریشه ریشه
 دهان و لفعنش از شاخ شاخی
 شکنج ابرویش بر لب فتاده
 نه بینی! خر گهی بر روی بسته
 مژه ریزیده، چشم آشفته مانده
 بعمدا زیوری بر بستش آن ماه
 بدان تا مستیش را آزماید
 ز طرف پرده آمد پیر بیرون
 گران جانی که گفتی جان نبودش
 شه از مستی در آن ساعت چنان بود
 ولیک آن مایه بودش هوشیاری
 کمان ابروان را زه بر افکند
 چو صید افکنده شد کاهی نیز زید
 کلاغی دید بر جای همائی
 به دل گفت این چه اژدر هاپرستیست
 نه بس شیرین شد این تلخ دو تاپشت

نشاید کرد با مستان حریفی
 ز نسل مادران و امانده او را
 نه چون گرگ جوان، چون روبه پیر
 ز زانو زور و از تن تاب رفته
 برو پشته چو کیمخت از درشتی
 چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
 بگوری تنگ می ماند از فراخی
 دهانش را شکنجه بر نهاده
 نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته
 ز خوردن دست و دندان سفته مانده
 عروسانه فرستادش بر شاه
 که مه را ز ابر فرقی می نماید؟
 چو ماری کاید از نخچیر بیرون
 بدندانی که یک دندان نبودش
 که در چشم آسمانش ریسمان بود
 که خوشتر زین رود (بود) کبک بهاری
 بدان دل کاهوی فربه در افکند
 وزان صد گرگ روباهی نیز زید
 شده در مهد ماهی اژدهائی
 خیال خواب یا سودای مستیست
 چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت

ولی چون غول مستی رهز نش بود
در آورد از سر مستی بدو دست
بصد جهد و بلا برداشت آواز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
برون آمد ز طرف هفت پرده
چگویم چون شکر شکر کدامست
چو سروی، گر بود در دامنش نوش
مهی، خورشید باخوبیش درویش
بتی، کامد پرستیدن حالش
بهشتی شربتی از جان سرشته
جهان افروز دلبندی، چه دلبنده
بهاری تازه چون گل بر درختان
خجل روئی ز رویش مشتری را
عقیق میم شکلش سنگ درمشت
نسیمش در بها همسنگ جان بود
ز خالش چشم بد در خواب رفته
ز کرسی داری آن مشک جو سنگ
لب و دندانان از عشق آفریده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی
کشیده گرده مشکین کمندی
بنازی قلب ترکستان دریده

گمان افتادگان مادر زنش بود
فتاد آنجام و شیشه هر دو بشکست
که مردم جان مادر چاره‌ای ساز
بفریادش رسیدن مصلحت دید
بنامیزد رخی هر هفت کرده
طبر زده که او نیزش غلام است
چو ماهی، گر بود ماهی قصب پوش
گلی، از صد بهارش مملکت بیش
بهشتی نقد بازار جمالش
ولی نام طمع بر یخ نوشته
بخرمنها گل و خروارها قند
سزاوار کنار نیک بختان
چنان کز رفتنش کبک دری را
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
ترازو داری زلفش بدان بود
چو دیده نقش او از تاب رفته
ترازوگاه جو میزد گهی سنگ
لبش دندان و دندان لب ندیده
دهان از نقطه موهوم میمی
چراغی بسته بر دود سپندی
بیوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازہ گلہای دلاویز
 سپید و نرم چون قائم برو پشت
 تنی چون شیر با شکر سرشته
 ز تری خواست اندامش چکیدن
 گشاده طاق ابرو تا بنا گوش
 کرشمه کردنی بر دل عنان زن
 ز خاطرہا چو بادہ گردمی برد
 گل و شکر کدامین گل چه شکر؟
 ملک چون جلوہ دلخواہ نو دید
 چو دیوانہ ز ماہ نو بر آشفست
 سحرگہ چون بعاتت گشت بیدار
 عروسی دید زیبا جان درو بست
 نبیذ تلخ گشته ساز گارش
 نہادہ بر دہانش ساغر مل
 دو مشکین طوق در حلقش فتادہ
 بنفشہ با شقایق در مناجات
 چو ابر از پیش روی ماہ برخاست
 خرد باروی خوبان ناشکیب است
 بخوزستان در آمد خواجہ سرمست
 نہ خوشتر زان صبو حی دیدہ (بود) دیدہ
 سر اول بگلچیدن در آمد

گلاب از شرم آن گلہا عرق ریز
 کشیدہ چون دم قاقم دہ انگشت
 طباشیرش برابر شیر ہشتہ
 ز بازی زلفش از دستش پریدن
 کشیدہ طوق غبغب تا سر دوش
 خمار آلودہ چشمی کاروان زن
 ز دلہا چون مفرح درد می برد
 باو او ماند و بس، اللہ اکبر!
 تو گفتی دیو دیدہ، ماہ نو دید
 در آن مستی و آن آشفستگی خفت
 فتادش چشم بر خرماي بیخار
 تنوری گرم حالی فان درو بست
 شکستہ بوسہ شیرین خمارش
 شکفتہ در کنارش خرمن گل
 دو سیمین نار بر سبیش نہادہ
 شکر میگفت: «فی التاخیر آفات»
 شکیب شاہ نیز از راہ برخاست
 شراب چینیان مائی فریب است
 طبرزد می ربود و قند میخست
 نہ صبحی زان مبارک تر دمیدہ
 چو گل زان رخ بخندیدن در آمد

پس آنکه عشق را آوازه در داد
 که از سیب و سمن بد نقل سازیش
 گهی باز سپید از دست شه جست
 گهی از بس نشاط انگیز پرواز
 گوزن ماده میکوشید با شیر
 شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت
 برون برد از دل پر درد او درد
 حصاری یافت سیمین قفل بر در
 نه بانگ پای (نای) مظلومان شنیده
 خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی
 چو تخت پیل شه شد تخته عاج
 بضرب دوستی بر دست می زد
 نگویم بر نشانه تیر می شد
 شده چنبر، میانی بر میانی
 چکیده آب گل در سیمگون جام
 صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
 ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
 شبان روزی بترك خواب گفتند
 شبان روزی دگر خفتند مدهوش
 یکجا هر دو چون طاوس خفته
 صلا میوه های تازه در داد
 گهی با نار و نرگس رفت بازیش
 تذرو باغ را بر سینه بنشست
 کبوتر چیره شد بر سینه باز
 برو هم شیر فر شد عاقبت چیر
 بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
 بر آورد از گل بی گرد او گرد
 چو آب زندگانی مهر بر سر
 نه دست ظالمان بر وی رسیده
 به پیکان «لعل پیکانی» همی سفت
 که در آب حیات افکند ماهی
 حساب عشق درست از تخت و از تاج
 دبیرانه یکی در شصت می زد
 رطب بی استخوان در شیر می شد
 رسیده زان میان جانی بجانی
 شکر بگداخته در مغز بادام
 یکجا آب و آتش عهد بسته
 شبستان گشته پر شگرف و سیماب
 بمرواریدها یاقوت سفتند
 بنقشه در برو نرگس (نسرین) در آغوش
 که الحق خوش بود طاوس جفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند
 بآب اندام را تأدیب کردند
 ز دست خاصگان پرده شاه
 «همیلا» و «سمن ترك» و همایون
 ملك، روزی بخلوتگاه بنشست
 برسم آرایشی در خوردشان کرد
 همایون را بشاپورگزین داد
 همیلا را نکیسا یار شد راست
 ختن خاتون ز روی حکمت و پند
 پس آنکه داد با تشریف و منشور
 چو آمد دولت شاپور در کار
 «دزاقنا» که صحنش نور دارد
 از آن پس کار خسرو خرمی بود
 جوانی و مراد و پادشاهی
 نبودی روز و شب بی باده و رود
 جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست
 بخوش طبعی جهان میداد و میخورد
 پس از يك چند چون بیدار دل گشت
 چو مویش دیده بان بر عارض افکند
 ز هستی تا عدم موئی امید است
 چو در موی سیاه آمد سپیدی

خدا را آفرین از سر گرفتند
 نیایشخانه را ترتیب کردند
 نشد رنگ عروسی تا يك ماه
 ز حنا دستها را گرده گلگون
 نشاند آن لعبتان را نیز بردست
 ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
 طبرزد خورد و یاداش انگبین داد
 سمن ترك از برای بار بدخواست
 بزرگ امید را فرمود پیوند
 همه ملك مهین بانو به شاپور
 در آن دولت عمارت کرد بسیار
 بنا، گویند کز شاپور دارد
 ز دولت بر مرادش همدمی بود
 ازین به گر بهم باشد چه خواهی
 جهان را خورد و باقی کرد بدرود
 غم کار جهان خوردن چه کارست
 قضای عیش چندین ساله میکرد
 از آن گستاخ روئیا خجل گشت
 جوانی را ز دیده موی بر کند
 مگر کان موی خود موی سپید است
 پدید آمد نشان ناامیدی

که باشد یاسمن را دیده در خواب
 که بر ناید فروغ صبحگاهی
 که سبزی را سپیدی دارد آزر
 بیاد سرد باشد باغ معذور
 بگیرد آهویش چون پیر گردد
 دفی باشد کهن با مطربی پیر
 شود تلخ از بود سالی درنگش
 خورد مقراضه مقراض، ناکام
 همه مطبخ بخاکستر بر آرد
 که داری آسیائی نیز در پیش
 شوی در آسیا کافور پیکر
 نماند گرد چون خود را فشاند
 بصد دریا شاید غسل او کرد
 وزان سودا تمنائی میسر
 برون کرد از سر آن سودا بسالی (بحالی)
 که یار از من گریزد چون شوم پیر
 که در پیری تو خود بگریزی از یار
 چو سیماب از بت سیمین گریزد
 که در چشم سیاهان غم نیاید
 نداند هیچ زنگی نام غم را
 که فراش ره هندوستانست

بنفشه زلف را چندان دهد تاب
 ز شب چندان توان دیدن سیاهی
 هوای باغ چندانی بود گرم
 چو بر سبزه فشاند برف کافور
 سگ تازی که آهو گیر گردد
 کمان ترك چون دور افتد از تیر
 چو گندم را سپیدی داد رنگش
 چو گازر شوی گردد جامه خام
 بخار دیگ چون کف بر سر آرد
 سیاه مطبخی را گو میندیش
 اگر در مطبخت نامست عنبر
 بر آنکس کاسیا گردی نشاند
 کسی کافتد بر او زین آسیا گرد
 جوانی چیست سودائی است در سر
 چو پیری بر ولایت گشت والی
 جوانی گفت پیری را چه تدبیر
 جوابش داد پیر نغز گفتار
 بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
 سیه موئی جوان را غم زداید
 غم از زنگی بگرداند علم را
 سیاهی توتیای چشم از آنست

مخسب ای سر که پیری در سر آمد
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
گاهی بر تخت زرین نرد میباخت
گاهی میکرد شهید باربد نوش
چو تخت و باربد شیرین و شب‌دیز
از آن خواب گذشته یادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی
مه نو تا بیدری نور گیرد
درخت میوه تا خامست خیزد
سپاه صبحگاه از در آمد
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
ز پیری در جوانی یاس من یافت
جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گاهی شب‌دیز را چون بخت میباخت
گاهی میگشت با شیرین هم آغوش
بشد هر (شدند این) چار نزهتگاه پرویز
خرابی در دل آبادش آمد
هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
چو در بدری رسد نقصان پذیرد
چو گردد پخته، حالی بر بریزد

اندر ز شیرین خسرو را در داد و دانش

بنز هت بود روزی با دل افروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند
بسی کوشیده‌ای در کامرانی
جهان را کرده‌ای از نعمت آباد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی
زنی پیر از نفس‌های جوانه
ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد
سخن در داد و دانش میشد آنروز
ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی دیگر بکام دل برانی
خرابش چون توان کردن به بیداد
لگد در شیر گیرد تا بریزد
دعای بد کند خلوت نشینی
زند تیری سحرگه بر نشانه
که نفرین داده باشد ملک برباد

بسا آینه کاند در دست شاهان
 چو دولت روی برگرداند از راه
 چو برگ باغ گیرد ناتوانی
 چو دور از حاضران، میرد چراغی
 چو سیلی ریختن خواهد بانبوه
 تگرگی کو زند گشنیز بر خاک
 درختی کاول از پیوند کثر خاست
 جهانسوزی بد است و جورسازی
 از آن ترسم که گردد این مثل راست
 کهن دولت چو باشد دیر پیوند
 ز مثل خود جهان را طاق بیند
 ز مغروری که در سرنواز گیرد
 نو اقبالی بر آرد دست ناگاه
 خلائق را چو نیکوخواه گردد
 خردمندی و شاهی هر دو داری
 نجات آخرت را چاره گر باش
 کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
 بین، دور از تو، شاهانی که مردند
 بمانی، مال بد خواه تو باشد
 فرو خوان قصه دارا و جمشید
 در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز

سیه گشت از نفیر داد خواهان
 همه کاری نه بر موقع کند شاه
 خبر پیشین برد باد خزان
 کشندش پیش ازان در دیده داغی
 بغرد کوهه ابر از سر کوه
 رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
 نشاید جز بآتش کردنش راست
 ترا به گر رعیت را نوازی
 که آنشه گفت کورا کس نمیخواست
 رعیت را نباشد هیچ در بند
 جهان خود را باستحقاق بیند
 مراعات از رعیت باز گیرد
 کند دست دراز از خلق کوتاه
 به اجماع خلائق شاه گردد
 سپیدی و سیاهی هر دو داری
 در این منزل ز رفتن با خبر باش
 قیامت را کجا ترتیب سازد
 ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند؟
 ببخشی، شحنه راه تو باشد
 که باهر یک چه بازی کرد خورشید
 که دانی پرده پوشیده را راز

سؤال و جواب خسرو با بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند بامید بزرگش پیش بنشانند
که ای از تو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
ز واپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگر باره پرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلک چیست درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برویست جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد در او روی آوریدن روی دارد
وز آن صورت که با چشم آشنایست بگستاخی سخن راندن روانیست
بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد چو طرفه کو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم درستی را بدان قایم ندیدیم

چو واجستیم از آن صورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

مبدأ و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چراییم کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد و گفت از پرده این راز نگردد کشف، هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارائی که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهائی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندین ساز مخالف باشد از برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد وگر آتش در آب آری، بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش سؤالی زیر کانه کرد سختش
که گر جائز اجهان چون کالبد خورد چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند و از قالب جدا شد بگو تا جان چندین کس کجا شد؟
جوابش داد کاین محکم سؤالست ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد فلک را جنبش پرگار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل
چومی بینم بخواب این نقشها چیست
جوابش داد کز چندین شهادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار
نه نقش کالبدها هست باطل؟
نگهدارنده این نقشها کیست؟
خیال مرده را با تست عادت
در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی
جوابش داد پیر دانش آموز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها
چو روزی بگذری زین محنت آباد
کسی کو یاد ندارد قصه دوش
بیاد آرم حدیث این جهانی؟
که ای روشن چراغ عالم افروز
ولایت داشتی بر بام افلاک
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
تواند کردن امشب را فراموش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلک خیز
جوابش داد به کز پند پرسى
هوا بادىست کز بادی بلرزد
جهانرا اولین بطنی زمی بود
زمین را با هوا شرحی برانگیز
زمینی و هوایی چند پرسى
زمین خاکىست کو خاکی نیرزد
زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندروستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند
جوابش داد کای باریک بینش
طبیعی در یکی نهفته است
طبیانه در آموزم یکی پند
جهان جان و جان آفرینش
خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیاشام و بخور خوردی که خواهی
 ز بسیار و ز کم بگذر که خام است
 دو زیرک خوانده‌ام کاند در دیاری
 یکی کم خورد کاین جان میگزاید
 چو بر حد عدالت ره نبردند
 کم و بسیار نه کارد تباهی
 نگهدار اعتدال اینست تمام است
 رسیدند از قضا بر چشمه ساری
 یکی پر خورد کاین جان میفزاید
 ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها
 جوابش داد کز راه ندیده
 شنیدم چار موبد بود هشیار
 در این مشکل فروماندند یکچند
 چگونه بر پرند از آشیانها
 نشاید گفتن الا از شنیده
 مسلسل گشته با هم جان هر چار
 که از تن چون رود جان خردمند؟

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب
 بسی کوشد که بیرون آورد رخت
 چو از خواب اندر آید تاب دیده
 در اندازد کسی خود را بغرقاب
 ندارد سودش از کوشیدن سخت
 هر اسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند
 از او شخصی فروافتد گران سنگ
 زماندن دست و بازو ریش گردد
 شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست
 که بر گردون کشد گیتی خداوند
 ز بیم جان زند در کنگره چنگ
 وز افتادن مضرت بیش گردد
 کند سر پنجه را در کنگره چست
 هم او هم کنگره پرتاب گردد
 هم آخر کار کو بی تاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی
 رباید گوسفندی گرگ خونخوار
 کشد گرگ از یکی سو تا تواند
 چو گرگ افزون بود در چاره سازی
 که با گرگی گله راند شبانی
 در آویزد شبان با او به پیکار
 ز دیگر سو شبان تا وارهاند
 شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز
 عروسی در کنارش خوب چون ماه
 نه بتوان خاطر از خویش پرداخت
 هم آخر چون شود دیوانگی چیر
 در این اندیشه لختی قصه راندند
 چو میمردند می گفتند هیئات
 زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند
 مگر پیغمبر ان کانجا (کایشان) امینند
 بشخصی ماند اندر حجله ناز
 بدو در یافته دیوانگی راه
 نه از دیوانگی با وی توان ساخت
 گریزد مرد از او چون آهواز شیر
 ورق نادیده حرفی چند خواندند
 کزین بازیچه دور افتاد شهمات
 نمرده راز مرده کس نداند
 بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به معصومان حوالت
 که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟
 جوابش داد کان حرف الهی
 بگنبد در کنند این قوم ناورد
 نه زانجم گوید و نر چرخ اعلاش
 کند بالای این نه پرده پرواز
 ملك پرسیدش از تاج رسالت
 بنسبت دین او با دین ما چیست؟
 بروست از سپیدی و سیاهی
 برون از گنبد است آواز آن مرد
 که نقشند این دو از شاگرد نقاش
 نیم زانپرده چون گویم از (من) این راز

مکن بازی شها با دین تازی که دین حق است و با حق نیست بازی
 بجوشید از نهیب اندام پرویز چو اندام کباب از آتش تیز
 ولی چون بخت پیروزی نبودش صلاهی احمدی روزی نبودش
 چو شیرین دیدگان دیرینه استاد در گنج سخن بر شاه بگشاد
 ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه
 چو بر خسرو گشادی گنج کافی نصیبی ده مرا نیز از توانی
 کلیدی کن نه زنجیری در این بند فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱- گاو شتر به و شیر

نخستین گفت کز خود بر حذر باش چو گاو شتر به زان شیر جماش

۲- نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید که از بوزینه نجاری نیاید

۳- روباه و طبل

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه کزان طبل دریده خورد روباه

۴- زاهد ممسک خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

۵- زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ ز نهار که با تو آن کند کان زاغ با مار

۶- مرغ ماهی خوار و خرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

۷- خرگوش و شیر

ربا خواری مکن این پند بنیوش که با شیر ربا خور کرد خرگوش

۸- سه ماهی و رستن یکی از شست

بخود کشتن، توان زین خاکدان رست چنانک آن پیر ماهی زافت شست

۹- سازش شغال و گرگ و زاغ بر کشتن شتر

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند که از شخص شتر سر باز کردند

۱۰- طیطوی با موج دریا

بچاره کین توان جستن ز اعدا چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱- بط و سنگ پشت

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت کشف را با بطن فصلی چنین رفت

۱۲- مرغ و کپی و کرم شب تاب

ز نااهلان همان بینی در این بند که دید آن ساده مرغ از کپی چند

۱۳- بازرگان دانا و بازرگان نادان

بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نادان

۱۴ غوک و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیل را در چو غوک مارکش در سر کنی سر

۱۵- موش آهن خوار و بازکودک بر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک بر دواز

۱۶- زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیلہ بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مائی

۱۷- طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

۱۸- کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن دام

۱۹- هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

مکن شوخی وفاداری در آموز ز موش دامدر، زاغ دهن دوز

۲۰- موش و زاهد و یافتن زر

مهر يك جوز کشت کس به بیداد که موش از زاهد ارجو برد، زرداد

۲۱- گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

۲۲- زاغ و بوم

رهاکن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ بابوم

۲۳- راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

۲۴- گربه روزه دار با دراج و خرگوش

ز حرص و زرق باید روی بر تافت ز روزه گربه، روزی بین که چون یافت

۲۵- ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سنگ

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغی سگی بر گوسفندش

۲۶- شوهر و زن و دزد

زفته در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

۲۷- دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد چنان کز دیو و دزد آن پارسامرد

۲۸- زن و نجار و پدر زن

چه باشد چشم دل را تخته بردوخت چون نجاری که لوح از زن در آموخت

۲۹- برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰- بوزینه و سنگ پشت

بواگشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن زان کشف رست

۳۱- فریفتن روباه خرد را و بشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورده روباه

۳۲- زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه های کثر میندیش چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

۳۳- کشتن زاهد راسوی امین را

به ارباب غدر آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بیگانه کشت

۳۴- کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

هزن بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

۳۵- بریدن موش دام گر به را

به هشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گر به را از دام تیمار

۳۶- قبره باشاه و شاهزاده

برون پر تانفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبه چند

۳۷- شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

۳۸- سیاح و زرگر و مار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار

۳۹- چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰- رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه‌های او

بخونخواری مکن چنگال راتیز کز این بی بچه گشت آن شیرخونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصارى شد بر این گنج

پشیمان شد ز بدعتهای بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر از آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی

من خاکی کزین محراب هیچم چنوصد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد

منم دانسته در پرگار عالم بتصریف و بنحو اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول باصطرب لاب حکمت (فکرت) کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را که معلومش نکردم يك يك را؟

ز سر تا پای این دیرینه گلشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام
توان دانست عالم را بغایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
خداست آنکه حد ظاهر ندارد
خداین شو که پیش اهل بینش
بدان خود را که از راه معانی
بدین نزدیکی آینه در پیش
تو آن نوری که چرخ طشت شمعست
نظامی بیش از این راز نهانی

کنم، گر گوش داری، بر تو روشن
نخستین جنبشی کامد الف بود
بسیطی زان دوی آمد پدیدار
بجسم آماده شد شکل بسیطی
که ابعاد ثلاثش کرده اندام
بدین ترتیب از اول تا نهایت
بیک تک میدود ز اول با آخر
وجودش اول و آخر ندارد
تنک باشد حجاب آفرینش
خدا را دانی از خود را بدانی
فلک چبود بدان دوری میندیش
نمودار دو عالم در تو جمعست
مگو تا از حکایت وانمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت
ز مریم بود یک فرزند خامش
شنیدم من که آن فرزند قتال
چو شیرین راعروسی بود میگفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش
سرای شاه ازو پردود می بود

بآزادی جهان را تخته بردوخت
چو شیران ابخر و شیرویه نامش
در آن طفلی که بودش قرب نه سال
که شیرین کاشکی بودی مراجفت
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
بدو (پدر) پیوسته ناخشنود می بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند
از این نافر خ اختر می‌هراسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
نگوید آنچه کس را دلکش آید
نه بافرش همی بینم نه با سنگ
چودود از آتش من گشت خیزان
سرم تاج از سرافرازان ربودست
نه بر شیرین نه بر من مهر بانست
بچشمی بیند این دیو، آن پری را
زمن بگذر که من خود گرزه مارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
بسازاده که کشت آنرا کزو زاد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی
بزرگ امید گفت ای پیش‌بین شاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست
نشاید خصمی فرزند کردن
کسی بر نار بن نارد لگد را
درخت تود از آن آمد لگد خوار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
قبای زر چو در پیرایش افتد

دلم بگرفت از این وارونه فرزند
فساد طالعش را می‌شناسم
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
که خاکستر بود فرزند آتش
همه آن گوید او کور را خوش آید
ز فرو سنگ بگریزد بفر سنگ
ز من زاده ولی از من گریزان
خلف، بس ناخلف دارم چو سوداست
نه با همشیرگان شیرین زبانت
که خر در پیشه‌ها پالانگری را
بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بس آهن کوکند بر سنگ بیداد
ز خویشان بیش دارد آشنائی
دل پاکت زهر نیک و بد آگاه
نه آخر پاره‌ای از گوهر تست؟
دل از پیوند بی‌پیوند کردن
که تاج سر کند فرزند خود را
که دارد بچه خود را نگو ساز
بود تره به تخم خویش مانند
ازو هم زر بود کارایش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند راهش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پراز جوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتشخانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو که آتشخانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را بآتشخانه شد رخت چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می داشت ز دورا دور شه را پاس می داشت
بدان نگذاشت، آخر بند کردش بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفתי میندیش که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل تر باشد ز نخجیر شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن بخته که دندانش بزرگست بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد زر اندود بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند
 نشاید کرد بر آزار خود زور
 نه هر کس صحت او را تب نگیرد
 بسا قفلا که بندش ناپدید است
 بدانائی ز دل پرداز غم را
 اگر جای تو را بگرفت بدخواه
 ولی چون چاه نخشب آب گیرد
 در این کشور که هست از تیره رائی
 بیاید ساخت با هر ناپسندی
 ستیز روزگار از شرم دور است
 دو کس را روزگار آزرده داد است
 نماند کس درین دیر سپنجی
 اگر بودی جهان را پایداری
 فلک گر مملکت پاینده دادی
 کسی کو دل بر این گلزار بندد
 اگر دنیا نماند با تو، مخروش
 ز تو یا مال ماند یا تو مانئی
 چو بر بط هر که او شادی پذیر است
 بزنی چون آفتاب آتش درین دیر
 چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار
 بشهوت ریزه‌ای کز پشت راندی

که پای و سر نباید هر دو دربند
 که بس بیمار واگشت از لب‌گور
 نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
 چو وایینی نه قفل است آن کلید است
 که غم، غم را کشد چون ریگ نم را
 «مقنع» نیز داند ساختن ماه
 جهان از آهنی کی تاب گیرد
 سیه، کافور و اعمی، روشنائی
 که ارزد ریش‌گاوی، ریش‌خندی
 ازو دوری طلب کازرم دور است
 یکی کو مرد و دیگر کو نژاد است
 تو نیز از هم نمائی تا نرنجی
 بهر کس چون رسیدی شهر یاری؟
 ز کی خسرو ز بخسرو، کی فتادی؟
 چو گل‌زان بیشتر گرید که خندد
 چنان پندار کاقتد بارت از دوش
 پس آن به کو نماند تا تو مانئی
 ز درد گوشمالش ناگزیر است
 که بی‌عیسی نیابی در خران‌خیر
 هم از پشت تو انگیزد ترا مار
 عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی

درین پسته منه بر پشت باری
 بعنین و سترون بین که دستند
 گرت عقلی است بی پیوند میباش
 نه ایمن تر ز خرسندی جهان نیست
 چو نانی هست و آبی، پای درکش
 به خرسندی بر آور سر که رستی
 همان زاهد که شد در دامن غار
 همان کههد که ناپیداست در کوه
 جهان چون مارافعی پیچ پیچ است
 چو از دست تو ناید هیچ کاری
 چو در بندی بدان میباش خرسند
 وگر در چاه یابی پایه خویش
 چو زیر از قدر تو جای تو باشد
 تو پنداری که تو کم قدر داری
 دل عالم توئی در خود مبین خرد
 چنان دان کاین داز خلقت گزیده است
 بدین اندیشه چون دلشاد گردی
 وگر باشی به تخت و تاج محتاج
 بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد
 شب آمد همچنان آن سرو آزاد

شکمواری طلب نه پشتواری
 که بر پشت و شکم چیزی نبستند
 بدانچه هست از او خرسند میباش
 نه به ز آسودگی تزهت سنان نیست
 که هست آزاد طبعی کشوری خوش
 بلائی محکم آمد سرپرستی
 به خرسندی مسلم گشت از اغیار
 پیرو از قناعت رست از انبوه
 ترا آن به کزو در دست هیچ است
 بدست دیگران میگیر ماری
 که تو گنجی، بود گنجینه در بند
 سعادت نامه یوسف بنه پیش
 علم دان هر که بالای تو باشد
 توئی تو، کز دو عالم صدر داری
 بدین همت توان گوی از جهان برد
 جهان خاص از پی تو آفریده است
 ز بند تاج و تخت آزاد گردی
 زمین را تخت کن خورشید را تاج
 بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
 سخن میگفت و شه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبى تاريك نور از ماه برده
 زمانه با هزاران دست ، بيزور
 شهنشه پاى را با بند زرین
 بت زنجير موى از سيمگون دست
 ز شفقت ساقهای بند سایش
 حکایت‌های مهر انگیز میگفت
 بهر لطفی دهن پر نوش میداشت
 چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
 دو یار نازنین در خواب رفته
 جهان میگفت کامد فتنه سرمست
 فرود آمد ز روزن دیو چهری
 چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی
 چو دزد خانه بر، کالا همی جست
 بیالین شه آمد تیغ در مشت
 چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ
 چو از ماهی جدا کرد آفتابی
 ملک در خواب خوش پهلو دریده
 ز خونش خوابگه طوفان گرفته
 بدل گفتا که شیرین راز خوش خواب
 دگر ره گفت با خاطر نهفته

فلک را غولوار از راه برده
 فلک با صد هزاران دیده، شکبور
 نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
 بزنجیر زرش بر مهره می بست
 همی مالید و می بوسید پایش
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
 بر آواز شهنشه گوش میداشت
 بشیرین در، سرایت کرد خوابش
 فلک بیدار و از چشم آب رفته
 سیاهی بر لبش مسمار می بست
 نبوده در سرشتش هیچ مهری
 چو نفاط از بروت آتش فشانی
 سریر شاه را بالا همی جست
 جگر گاهش درید و شمع را کشت
 که خون بر جست ازو چون آتش از تیغ
 برون زد سر زرو زن، چون عقابی
 گشاده چشم و خود را کشته دیده
 دلش از تشنگی از جان گرفته
 کنم بیدار و خواهم شربتى آب
 که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری
همان به کاین سخن ناگفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار
نخسبد دیگر از فریاد و زاری
شوم من مرده و او خفته باشد
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید
بر آید ناگاه ابری تند و سرمست
بدان سختی فرو بارد تگرگی
چو گردد باغبان خفته بیدار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد
به سر سبزی جهان را داده امید
بخون ریز ریاحین تیغ در دست
کز آن گلبن نماند شاخ و برگ
بیای اندر نه گل بیند نه گلزار
چو گل ریزد گلابی چون نریزد؟!

بیدار شدن شیرین

ز بس خون کز تن شهرت چون آب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی)
فلک بنگر چه سردی کرد این بار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی
سریری دید سر بی تاج کرده
خزینه در گشاده گنج برده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد
در آمدنر گس شیرین ز خوش خواب
بیانگ نای و نی بیدار گشتی (بودی)
که خون گرم شاهش کرد بیدار
که بود آن سهم را در خواب دیده
یکی دریای خون دید آه برداشت
دریغا چشمش آمد در خرابی
چراغی روغنش تاراج کرده
سپه رفته سپهسالار مرده
بسی بگریست و انگه عزم ره کرد

<p>بر آن اندام خون آلود میریخت چنان کز روشنی می تافت چون نور بسازیدش کزان بهتر نسازند بکافور و گلاب اندام او شست بدین اندیشه صد دل را گرو کرد</p>	<p>گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت فرو شستش بگلاب و بکافور چنان بزمی که شاهان را طرازند چو شه را کرده بود آرایشی چست همان آرایش خود نیز نو کرد</p>
---	--

خواستگاری شیرویه شیرین را

<p>ولیکن با کسی گفتن نشایست یکی هفته درین غم بارکش باش شود در باغ من چون گل شکفته ز خسرو بیشتر دارم شکوهش کلید گنجها او را سپارم چو سر که تند شد، چون می بجوشید نهاد آن کشتنی دل، بر فریبش ز منسوج کهن تا کسوت نو ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد</p>	<p>دل شیرویه شیرین را بیایست نهایی کس فرستادش که خوش باش چو هفته بگذرد ماه دو هفته خداوندی دهم بر هر گروهش چو گنجش زیر زر پوشیده دارم چو شیرین این سخنها را نیوشید فریبش داد تا باشد شکیبش پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو بمحتاجان و محرومان ندا کرد</p>
---	--

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

<p>هلاک جان شیرین بر سر آورد شد اندر نیمه ره کافوردان خرد چو مه در قلعه شد زنگی بخندید</p>	<p>چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد سیاهی از حبش کافور میبرد ز قلعه زنگی در ماه می دید</p>
--	---

بفرمودش برسم شهریاری
 گرفته مهد را در تخته زر
 بآئین ملوک پارسی عهد
 نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
 جهانداران شده یکسر پیاده
 قلم ز انگشت رفته باربد را
 بزرگ امید خرد امید گشته
 باواز ضعیف افغان بر آورد
 پناه و پشت شاهان عجم کو؟
 کجا کان خسرو دنییش خوانند
 چو در راه رحیل آمد روارو
 گشاده بر کنیزان و غلامان
 نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
 کشیده سرمه‌ها در نرگس مست
 پرندی زرد چون خورشید بر سر
 پس مهد ملک سرمست میشد
 گشاده پای در میدان عهدش
 گمان افتاد هر کس را که شیرین
 همان شیرویه را نیز این گمان بود
 همه ره پای کوبان میشد آن ماه
 پس او در، غلامان و کنیزان

کیانی مهدی از عود قماری
 بر آمده بمروارید و گوهر
 بخوابانید خسرو را در آن مهد
 بهمشهد برد وقت صبح گاهان
 بگرداگرد آن مهد ایستاده
 بریده چون قلم انگشت خود را
 بلرزانی چو برگ بید گشته
 که مارامرگ شاه از جان بر آورد
 سپهسالار و شمشیر و علم کو؟
 گهی پرویز و گه کسریش خوانند
 چه جمشید و چه کسری و چه خسرو
 چو سروی در میان شیرین خرامان
 فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
 عروسانه نگار افکنده بر دست
 حریری سرخ چون ناهید در بر
 کسی کان فتنه دید، از دست میشد
 گرفته رقص در پایان مهدش
 ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
 که شیرین را بر او دل مهربان بود
 بدینسان تا بگنبد خانه شاه
 ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

چو مهد شاه در گنبد نهادند
 میان دربست شیرین پیش موبد
 در گنبد بروی خلق در بست
 جگر گاه ملك را مهر برداشت
 بدان آیین که دید آن زخم راریش
 بخون گرم شست آن خوابگه را
 پس، آورد آن گهی شه را در آغوش
 به نیروی بلند آواز برداشت
 که جان با جان و تن و باتن به پیوست
 به بزم خسرو آن شمع جهان تاب
 به آمرزش رساد آن آشنائی
 کالهی تازه دار این خاکدان را
 زهی شیرین و شیرین مردن او
 چنین واجب کند در عشق مردن
 نه هر کوزن بود نامرد باشد
 بسا رعنا زنا، کوشیر مرد است
 غباری بر دمید از راه بیداد
 بر آمد ابری از دریای اندوه
 زروی دشت بادی تند برخاست
 بزرگان چون شدند آگاه ازین راز
 که احسنت ای زمان وای زمین زه

بزرگان روی در روی ایستادند
 به فراشی درون آمد به گنبد
 سوی مهد ملك شد دشنه در دست
 ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
 همانجا دشنه ای زد بر تن خویش
 جراحت تازه کرد اندام شه را
 لبش بر لب نهاد و دوش بردوش
 چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
 تن از دوری و جان از داوری رست
 مبارك باد شیرین را شکر خواب
 که چون اینجا رسد گوید دعائی
 بیامرز این دو یار مهربان را
 زهی جان دادن و جان بردن او
 به جانان، جان چنین باید سپردن
 زن آن مرد است کو بیدرد باشد
 بسا دیبا که شیرش در نورد است
 شبیخون کرد بر نسرين و شمشاد
 فرو بارید سیلی کوه تا کوه
 هوا را کرد با خاک زمین راست
 بر آوردند حالی یکسر آواز
 عروسان را بدامادان چنین ده

چو باشد مطرب زنگی و روسی شاید کرد ازین بهتر عروسی
 دو صاحب تاج را هم تخت کردند در گنبد برایشان سخت کردند
 وز آنجا باز پس گشتند غمناک نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
 که جز شیرین که در خاک درشتست کسی از بهر کس خود را نکشت است

نکوهش جهان

منه دل بر جهان کاین سرد ناکس وفا داری نخواهد کرد با کس
 چه بخشد مرد را این سقله ایام که یک یک باز نستاند سر انجام؟
 بصد نوبت دهد جانی به آغاز بیک نوبت ستاند عاقبت باز
 چو برپائی، طلسمی پیچ پیچی چو افتادی شکستی، هیچ هیچی
 درین چنبر که محکم شهر بند است نشان ده گردنی کوبی کمند است
 نه با (در) چنبر توان پرواز کردن نه بتوان بند چنبر باز کردن
 درین چنبر گشایش چون نمائیم چون نگشادست کس ما چون گشائیم
 همان به کاندین خاک خطر ناک ز جور خاک بنشینیم بر خاک
 بگرییم از برای خویش یکبار که بر ما کم کسی گرید چوما، زار

شنیدستم که افلاطون شب و روز بگریه داشتی چشم جانسوز
 پیرسیدند از و کاین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
 از آن گریم که جسم و جان دمساز بهم خو کرده اند از دیرگه باز
 جدا خواهند گشت از آشنائی همی گریم بدان روز جدائی

رهی خواهی شدن کان ره درازست
 پیای جان توانی شد بر افلاك
 مگو بر بام گردون چون توان رفت
 پیرس از عقل دور اندیش گستاخ
 چنان کز عقل فتوی می ستانی
 خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
 سخن کز قول آن پیر کهن نیست
 خرد پای و طبیعت بند پایست
 بدین زرین حصار آن شد برومند
 چو این خصمان که از یارت بر آرند
 ازین خرمن مخور یکدانه گاورس
 چو عیسی خر برو نبر زین تنی چند
 ازین (درین) نه گاوپشت آدمی خوار
 اگر زهره شوی چون باز کاوی
 بسا تشنه که بر پندار به بود
 بسا حاجی که خود از اشتر انداخت
 حصار چرخ چون زندانسرائیست
 چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
 چو بهمن زین شبستان رخت بر بند
 گرت خود نیست سودی زین جدائی
 چه داری دوست آنکش وقت مردن

به بی برگی مشو، بی برگ و سازست
 رها کن شهر بند خاک بر خاک
 توان رفت ارز خود بیرون توان رفت
 که چون شاید شدن بر بام این کاخ
 علم برکش بر این کاخ کیانی
 از و پرس آنچه میپرسی نه از کس
 بر پیران و بال است آن سخن نیست
 نفس یک یک چو سوهان بند سایست
 که از خود بر گرفت این آهنین بند
 بر آن کارند کز کارت بر آرند
 برو میلرز و بر خود نیز میترس
 بمان در پای گاوان خرمنی چند
 بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
 درین خرپشته هم بر پشت گاوی
 فریب شورهای کردش نمک سود
 که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
 کمر در بسته گردش ازدهائیست
 که دم با ازدهائی بایدش کرد
 حریفی کردنت با ازدها چند
 نه آخر ز ازدها یابی رهائی؟
 بدشمن تر کسی باید سپردن

بحرمت شو کزین دیر مسیلی
سلامت بایستت کس را میازار
از آن جنبش که در نشو و نبات است
درخت افکن بود کم زندگانی
علم بفکن که عالم تنگ نایست
نفس بردار ازین نای گلو تنگ
بملکی در، چه باید ساختن جای
ازین هستی که یابد نیستی زود
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور
روند این همراهان غمناک با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی
ازین مستی خیال کاروان زن
خلاف آنشد که در هر کارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را
زمین کز خون ما با کی ندارد

شود عیسی بحرمت، خر به سیلی
که بد را در عوض تیز است بازار
درختان را و مرغان را حیات است
بدرویشی کشد نخجیر بانسی
عنان درکش که مرکب لنگ پایست
گره بگشای ازین پای کهن لنگ
که غل بر گردنست و بند بر پای
بیاید شد بهست و نیست خشنود
همه هستند همراه تو تا گور
نیاید هیچ کس در خاک با تو
ز تو هر یک براهی باز گردند
توئی با خویشتن هر جا که هستی
عنان بستان علم بر آسمان زن
مخالف دید خواهی بارگاهی
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
که کشتند از توبه، صد بار صد را
بیادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران بر نشستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
بنه بر بند کایشان رخت بستند
بیاید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور
 بدین خوبی جمال کادمی راست
 بفرساید زمین و بشکند سنگ
 پی غولان درین پیغوله بگذار
 جوانمردان که دل در جنگ بستند
 ز جان کندن کسی جان برد خواهد
 نمائی گر بماندن خو بگیری
 بسا پیکر که گفתי آهنین است
 گر اندام زمین را باز جوئی
 کجا جمشید و افریدون و ضحاک
 جگرهایین که در خوناب خاک است
 که دیدی کامد اینجا کوس پیلش
 اگر در خاک شد خاکی، ستم نیست
 جهان بین تا چه آسان می کند مست
 نظامی بس کن این گفتار، خاموش
 شکایت های عالم چند گوئی
 چه پیش آرد زمان کان در نگردد
 درختی را که بینی تازه بیخش
 بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی
 دهد بستاند و عاری ندارد
 جنایتهای این نه شیشه تنگ

فرو خور غوطه و دم بر میاور
 اگر بر آسمان باشد زمی راست
 نماید کس درین پیغوله تنگ
 فرشته شو قدم زین فرش بردار
 بجان و دل ز جان آهنگ رستند
 که پیش از دادن جان مرد خواهد
 بمیران خویشتن را تا نمیری
 بصد زاری کنون زیر زمین است
 همه خاک زمین بودند گوئی
 همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
 ندانم کاین چه دریای هلاک است
 که بر نامد ز پی بانگ رحیلش
 سرانجام وجود الا عدم نیست
 فلک بین تا چه خرم می زند دست
 چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
 بیوش این گریه را در خنده روئی
 چه افرازد زمین کان بر نگردد
 کند روزی ز خشکی چارمیخش
 بیادش بر دهد ناگاه روزی
 بجز داد و ستد کاری ندارد
 همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مگر در پای دور گرم کینه	شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیجت	دهد این چرخ پیچاپیچ، پیجت
ز خود بگذر که با این چار پیوند	نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگ است این ویرانه منزل	درو ما را دو دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فر هنگ	نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی	چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن	گلایی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی	چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبیحاق من بود	گمان افتاد خود (کو) کفاق من بود
همایون پیکری نغزو خردمند	فرستاده بمن دارای در بند
پرندهش درع و از درع آهنین تر	قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده	مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج	به تر کی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی	خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

بین ای هفت ساله قره العین	مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد	نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می خند	که خندیدیم ما هم روز کی چند

چو بدر انجمن گردد هلاکت
قلم درکش بحرفی کان هوائیست
بناموسی، که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی
برافروزنده انجم را جمالت
علم برکش بعلمی کان خدائست

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب
خرامان گشته بر تازی سمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد
جوابش داد تا بی سر نگردم
سوار تند از آنجا شد روانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج
ز عطر و جوهر و ابریشمین
وزان بیمایگان را مایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همراهی
خریطه بر خریطه بسته زنجیر
چهل خانه که او را گنجدان بود
بهر گنجینه‌ای يك يك رسیدند
کز آن آمد خلل در کار (ملك) پرویز
جمال مصطفی را دید در خواب
مسلسل کرده گیسو چون کمندی
ره اسلام گیر از کفر برگرد
ازین آیین که دارم بر نگردم
بتندی زد بر او يك تازیانه
چو آتش دودی از مغزش بر آمد
نخفتی هیچ شب زانده و تیمار
بخلوت گفت شیرین را که برخیز
ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
روانرا زین روش پیرایه بخشیم
ندیدند از جواهر بر زمین جای
ز خسرو تا بکی خسرو همی گیر
یکی زان آشکارا، ده نهان بود
متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگرها را بنسخت راز جستند
 کلید و نسخه پیش آورد گنجور
 چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
 کلیدی در میان دید از زر ناب
 ز مردم باز جست آن گنج را در
 نشان دادند و چون آگاه شد شاه
 چو خاریدند خاک از سنگ خارا
 درو در بسته صندوقی ز مرمر
 بفرمان شه آن در بر گشادند
 طلسمی یافتند از سیم ساده
 بر آن لوح زر از سیم سرشته
 طلب کردند پیری کان فرو خواند
 چو آن ترکیب را کردند خارش
 که شاهی کاردشیر بابکان بود
 ز راز انجم و گردون خبر داشت
 ز هفت اختر چنین آورد بیرون
 بدین پیکر پدید آید نشانی
 سخنگوی و دلیر و خوب کردار
 بمعجز گوش مالد اختران را
 ز ملتها برآرد پادشائی
 کسی را پادشاهی خویش باشد

ز گنجوران کلیدش باز جستند
 زمین از بار گوهر گشت رنجور
 همان با قفل هر گنجی کلیدش
 چو شمعی روشن از بس رونق و تاب
 که قفل آن کلیدش نیست در بر
 زمین را داد کنند بر نشانگاه
 پدید آمد یکی طاق آشکارا
 بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
 درون قفل را بیرون نهادند
 برو یکپاره لوح از زر نهاده
 زر اندر سیم ترکیبی نوشته
 شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
 گزارنده چنین کردش گزارش
 به چستی پیشوای چابکان بود
 در احکام فلک نیکو نظر داشت
 که در چندین قران از دور گردون
 در اقلیم عرب صاحب قرانی
 امین و راست عهد و راست گفتار
 بدین خاتم بود پیغمبران را
 بشرع (بدین) او رسد ملتخدائی
 که حکم شرع او در پیش باشد

بدو باید که دانا بگردد زود
 چو شاهنشاه در آن صورت نظر کرد
 بعینه گفت کاین شکل جهانتاب
 چنان در کالبد جوشید جانش
 پیرسید از بریدان جهانگرد
 همه گفتند کاین تمثال منظور
 نماید جز بدان پیغمبر پاک
 محمد کایزد از خلقش گزید است
 برونش شاه از آن گنجینه دلتنگ
 چو شیرین دید شه راجوش در مغز
 بشه گفت ای بدانائی و رادی
 در این پیکر که پیش از ما نهفتند
 بچندین سال پیش از ما بدین کار
 چنین پیغمبری صاحب ولایت
 بخاصه، حجتی دارد الهی
 ره و رسمی چنین، بازی نباشد
 اگر بر دین او رغبت کند شاه
 ز باد افراہ ایزد (اینره) رسته گردد
 برو نام نکو خواهی بماند
 به شیرین گفت خسرو راست گوئی
 ولی ز آنجا که یزدان آفرید است

که جنگ اوزیان شد صلح او سود
 سیاست در دل و جانش اثر کرد
 سواری بود کان شب دید در خواب
 که بیرون ریخت مغز از استخوانش
 که در گیتی که دیدست این چنین مرد
 که دل را دیده بخشد، دیده رانور
 کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
 زبانش قفل عالم را کلید است
 از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
 پریشان پیکرش زان پیکر نغز
 طراز تاج و تخت کیقبادی
 سخن، دانی که بیهوده نگفتند
 رصد بستند و کردند این نمودار
 کزو پیشینه کردند این روایت
 دهد بر دین او حجت گواهی
 برو جای سرافرازی نباشد
 نماید خار و خاشاکش درین راه
 باقبال ابد پیوسته گردد
 همان در نسل او شاهی بماند
 بدین حجت اثر پیدا است گوئی
 نیاکان مرا ملت پدید است

ره و رسم نیاکان چون گذارم؟ ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد نو آیین آنکه بخت او را نوازد

در آن دوران که دولت رام او بود ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت‌های قاهر نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گاهی میکرد مه را خرقه سازی گاهی می‌کرد بامه (بروی) خرقه بازی
گاهی با سنگ خارا راز میگفت گاهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوهرا بنیاد میکند بروت خاک را چون باد میکند
عطایش گنج را ناچیز میکرد نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام میداد بهر کشور صلاهی عام می‌داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت به مهر نام خسرو نامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر به خسرو

خداوندی که خلاق الوجود است وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد خرد گردم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاند در جهانت اگر بدوزخ در کشد حکمش روانست
وگر هر عاصی کوهست غمناک فرستد در بهشت، از کیستش باک؟
خداوندیش را علت سبب نیست ده و گیر از خداوندان عجب نیست

بیک پشه کشد پیل افسری را
 ز سیمرغی برد قلاب کاری
 سپاس او راکن از صاحب سپاسی
 ز هریادی که بی او، لب بگردان
 بهر دعوی که بنمائی اله اوست
 ز قدرت درگذر قدرت قضا را است
 خدائی ناید از مستی پرستار
 تو ای عاجز که خسرو نام داری
 چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟
 که میداند که مستی خاک محبوس
 اگر بی مرگ بودی پادشاهی
 مبین در خود که خود بین را بصر نیست
 ز خود بگذر که در قانون مقدار
 زمین از آفرینش هست گردی
 عراق از ربع مسکون است بهری
 در آن شهر آدمی باشد بهر باب
 قیاسی باز گیر از راه بینش
 بین تا پیش تعظیم الهی
 بترکیبی کزین سان پایمال است
 گواهی ده که عالم را خدائست
 خدائی کادمی را سروری داد

به موری بر دهد پیغمبری را
 دهد پروانه‌ای را قلب داری
 شناسائی بس آن، کو را شناسی
 ز هر چ آن نیست او مذهب بگردان
 بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
 تو فرمانرانی و فرمان خدا را است
 خدائی را خدا آمد سزاوار
 و گر کیخسروی صد جام داری
 ز دست مرگ جان چون برد خواهی؟
 چه درس دارد از نیرنگ و ناموس
 بسا دعوی که رفتی در خدائی
 خدا بین شود که خود دیدن هنر نیست
 حساب آفرینش هست بسیار
 وز او این ربع مسکون آبخوردی
 وزان بهره مداین هست شهری
 توئی زان آدمی یک شخص در خواب
 حد و مقدار خود از آفرینش
 چه دارد آفرینش جز تباهی
 خداوندی طلب کردن محال است
 نه بر جا و نه حاجتمند جائست
 مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع، آتش پرستیدن جدا کن
 چو طاووسان تماشا کن درین باغ
 معجوسی را مجس پر دود باشد
 در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش
 چو نامه ختم شد صاحب نوردش
 بدست قاصدی جلد و سبک خیز
 چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
 بهر حرفی کز آن منشور بر خواند
 ز تیزی گشت هر مویش سنائی
 چو عنوانگاه عالمتاب را دید
 خطی دید از سواد هیبت انگیز
 غرور پادشاهی بردش از راه
 کرا زهره که با این احترامم
 رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد
 درید آن نامه گردن شکن را
 فرستاده چو دید آن خشمناکی
 از آن آتش که آن دود تهی داد
 ز گرمی آن چراغ گردن افراز
 عجم را زان دعا، کسری بر افتاد
 ز معجزه‌های شرع مصطفائی
 سریرش را سپهر از زیر برداشت

بهشت شرع بین دوزخ رها کن
 چو پروانه رها کن آتشین داغ
 کسی کاتش کند نمرود باشد
 مسلمان شو مسلم گرد از آتش
 بعنوان محمد ختم کردش
 فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
 بجوشید از سیاست خون خسرو
 چو افیون خورده مخمور درماند
 ز گرمی هر رگش آتش فشانی
 تو گفتی سگ گزیده آب را دید
 نوشته: «از محمد سوی پرویز»
 که گستاخی که یارد با چو من شاه
 نویسد نام خود بالای نامم
 ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
 نه نامه، بلکه نام خویشتن را
 به رجعت پای خود را کرد خاکی
 چراغ آگهان را آگهی داد
 دعا را داد چون پروانه پرواز
 کلاه از تارک کسری در افتاد
 بر او آشفته گشت آن پادشائی
 پسر در کشتنش شمشیر برداشت

بر آمد ناگه از گردون، طراقی
 پلی بر دجله زاهن بود بسته
 پدید آمد سمومی آتش انگیز
 تبه شد لشکرش در حرب ذیقار
 در آمد مردی از در چوب در دست
 بدو گفتا من آن پولاد دستم
 در آن دولت ز معجزهای مختار
 تو آن سنگین دلان را بین که دیدند
 اگر چه شمع دین دودی ندارد
 هدایت چون بدینسان راند آیت
 زهی پیغمبری کز بیم و امید
 زهی گردنکشی کز بیم تاجش
 زهی ترکی که میرهفت خیل است
 زهی بدری که او در خاک خفته است
 زهی سلطان سواری کافرینش
 زهی سر خیل سرهنگان اسرار
 سحر که پنج نوبت کوفت در خاک

ز ایوانش فرو افتاد طاقی
 در آمد سیل و آن پل شد گسسته
 نه گلگون ماند بر آخور نه شب دیز
 عقابش را کبوتر زد به منقار
 بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
 که دینت را بدین خواری شکستم
 بسی عبرت چنین آمد پدیدار
 به تأیید الهی نگر ویدند
 چو چشم اعمی بود سودی ندارد
 بدان ماندند محروم از عنایت
 قلم راند بر افریدون و جمشید
 کشد هر گردنی طوق خراجش
 ز ماهی تا بماه او را طفیل است
 زمین تا آسمان نورش گرفته است
 ز خاک او کشد طغرای بینش
 سخن را تا قیامت نوبتی دار
 شبانگه چاربالش زد بر افلاک

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی
 رسیده جبرئیل از «بیت معمور»
 بخلوت در سرای «ام هانی»
 براقی برق سیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ
 نه ابر، از ابر نیسان درفشان تر
 چو دریائی ز گوهر کرده زینش
 قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
 و شاق تنگ چشم هفت خرگاه
 چو مرغی از مدینه بر پریده
 نموده انبیا را قبله خویش
 چو کرده پیشوائی انبیا را
 برون رفته چو و هم تیز هوشان
 ازین گردابه چون باد بهشتی
 فلك را قلب در عقرب دریده
 مجره که کشان پیش براقش
 کمان را استخوان برگنج کرده
 رحم بر مادران دهر بسته
 ز رفعت تاج داده مشتری را
 به دفع نزلیان آسمانگیر
 چو یوسف شربتتی در دلو خورده
 ثریا در رکابش مانده مدهوش
 بزیرش نسر طایر پرفشانده
 ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ
 چو بیرون رفت از آن میدان خضرا

سرش بکر از لگام و رانش از داغ
 نه باد، از بادستان خوش عنان تر
 نگشته و هم کس زورق نشینش
 بدیدن تیز بین و در شدن تیز
 بدان ختلی شده پیش شهنشاه
 به اقصی الغایت اقصی رسیده
 به تفضیل امانت رفته در پیش
 گرفته پیش راه کبریا را
 ز خرگاه کبود سبز پوشان
 بساحل گاه قطب آورده کشتی
 اسد را دست بر جبهت کشیده
 درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش
 ترازو را سعادتسنج کرده
 ز حیض دختران نعش، رسته
 ربوده ز آفتاب انگشتی را
 ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
 چویونس وقفه ای در حوت کرده
 به سرهنگی حمایل بسته بردوش
 وزو چون نسر واقع بازمانده
 نهاده چشم خود را مهر «مازاغ»
 رکاب افشاند از صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر
 چو جبریل از رکابش باز پس گشت
 سرافیل آمد و بر پر نشانده
 ز رفر ف بر رف طوبی علم زد
 جریده بر جریده نقش میخواند
 چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
 فرس بیرون جهانند از کل کونین
 قدم برقع زروی خویش برداشت
 جهت را جعد بر جبهت شکستند
 محمد در مکان بی مکائی
 کلام سرمدی بی نقل بشنید
 بهر عضوی تنش رقصی در آورد
 وز آن دیدن که حیرت (اجرت) حاصلش بود
 خطاب آمد که ای مقصود درگاه
 سرای فضل بود از بخل خالی
 گنهکاران امت را دعا کرد
 چو پوشید از کرامت خلعت خاص
 گلی شد سرو قدری بود کامد
 خلائق را برات شادی آورد
 ز ما بر جان چون او نازینی

فکند از سرعتش هم بال و هم پر
 عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
 به هودج خانه رفر ف رسانده
 وز آنجا بر سر سدره قدم زد
 بیابان در بیابان رخس میراند
 به استقبالش آمد تارک عرش
 علم زد بر سریر «قاب قوسین»
 حجاب کائنات از پیش برداشت
 مکان را نیز برقع باز بستند
 پدید آمد نشان بی نشانی
 خداوند جهان را بی جهت دید
 ز هر موئی دلش چشمی بر آورد
 دلش در چشم و چشمش در دلش بود
 هر آن حاجت که مقصود است درخواه
 برات (کلید) گنج رحمت خواست، حالی
 خدایش جمله حاجت ها روا کرد
 بیامد باز پس با گنج اخلاص
 هلالی رفت و بدری بود کامد
 ز دوزخ نامه آزادی آورد
 پیای باد هر دم آفرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی
 نبینی در که دریا پرور آمد
 چو دانه گر بیفتی بر سر آبی
 مدارا کن که خوی چرخ تند است
 هوا مسموم شد، با گرد می ساز
 طبیب روزگار افسون فروش است
 گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست
 علاج الراس او انجیدن گوش
 بدین مرهم جراح بست نتوان
 چو طفل انگشت خود می مزد را بن مهد
 بگیر آیین خرسندی ز انجیر
 بر این رقع که شطرنج زیانست
 دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناک
 درین خیمه چه گردی بند بر پای
 برون کش پای ازین پاچیل تنگ
 قدم در نه که چون رفتی رسیدی
 اگر عیشی است صد تیمار باوست
 بتلخی و بترشی شد جوانی
 بوقت زندگی رنجور حالیم
 بوقت مرگ با صد داغ حرمان

چنان خواهم چنان کافکنده باشی
 از افتادن چگونه بر سر آمد؟
 چو خوشه سرمکش کز پادر آبی
 بهمت رو که پای عمر کند است
 دوا معدوم شد، با درد می ساز
 چو زراقان از آن ده رنگ پوش است
 گه آرد ترشی کاین دفع صفر است
 دم الاخوین او خون سیاوش
 بدین دارو ز علت رست نتوان
 ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
 که هم طفلیست و هم پستان و هم شیر
 کمینه بازیش (بازی) بین الرخانست
 مقابل میشود رخ با رخ خاک
 گلو را زین طنابی چند بگشای
 که کفش تنگ دارد پای رالنک
 همان پندار کاین ده را ندیدی
 و گر برگ گلی صد خار باوست
 بصفرا و بسودا زندگانی
 که با گرگان وحشی در جوالیم
 ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تابکرمان راه کم نیست
 سری داریم و آن سر هم شکسته
 سری کو هیبت جلاد بیند
 ولایت بین که مارا کوچگاهست
 ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
 چو موئی برف ریزد پر بریزیم
 بدین پا تاکجا شاید رسیدن
 ستمکاری کنیم آنکه بهر کار
 کسی کو بر پر موری ستم کرد
 بچشم خویش دیدم در گذرگاه
 هنوز از صید منقارش نپرداخت
 چو بدکردی مباش ایمن ز آفات
 سپهر آینه عدلست و شاید
 منادی شد جهانرا: هر که بدکرد
 مگر نشنیدی از فراش این راه
 سرای آفرینش سرسری نیست
 هر آن سنگی که دریائی و کانست
 چو عیسی هر که دارد توتیائی
 چو مارا چشم عبرت بین تباهست
 گرفتم خود که عطار وجودی
 وگر خود علم جالینوس دانی

زما تامرگ موئی نیز هم نیست
 بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته
 صواب آنشد که بر زانو نشیند
 ولایت نیست این زندان و چاهست
 جگر در تری برفاب گیریم
 همه در موی دام و دد گریزیم
 بدین پر تاکجا شاید پریدن
 زهی مشتی ضعیفان ستمکار
 هم از ماری قفای آن ستم خورد
 که زد بر جان موری مرغکی راه
 که مرغی دیگر آمد کار اوساحت
 که واجب شد طبیعت را مکافات
 که هر چ آن از تو بیند و انماید
 نه باجان کسی باجان خود کرد
 که هر کوچاه کند افتاد در چاه
 زمین و آسمان بی داوری نیست
 دراودری و یاقوتی نهانیست
 ز هر بیخی کند دارو گیائی
 کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
 تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
 چو مرگ آمد به جالینوس مانی

چو عاجزوار باید عاقبت مرد
 همان به کاین نصیحت یاد گیریم
 ز محنت رست هر کو چشم در بست
 اگر با این کهن گرگ خشن پوست
 لبادت را چنان بر گاو بندد
 چه پنداری کز اینسان هفتخوانی
 بدین قاروره تا چند آب ریزی
 نخواهد ماند آخر جاودانه
 چو وقت آید که وقت آید با آخر
 نبینی گرد ازین دوران که بینی
 ازین جا توشه بر کانبجا علف نیست
 درین مشکین صدفهای نهانی
 نو آیین پردهای بینی دلاویز
 کهن کاران سخن پاکیزه گفتند
 سخنهای کهن زالی مطر است
 درنگ روزگار و گونه گرد
 نگویم زر پیشین نو نیرزد
 گذشت از پانصد و هفتاد، شش سال
 چو دانستم که دارد هر دیاری
 طلسم خویش را از هم گسستم
 بدان تا هر که دارد دیدنم دوست

چه افلاطون یونانی چه آن کرد
 که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
 بدین تدبیر طوطی از قفس رست
 بصدسو گند چون یوسف شوی دوست
 که چشمی گرید و چشمیت خندد
 بود موقوف خونی و استخوانی
 بدین غربال تا کی خاک بیزی
 در این نه مطبخ این یک چارخانه
 نهانیها کنند از پرده ظاهر
 جز آن قالب که در قلبش نشینی
 در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
 بسا درها که بینی از معانی
 نوای او نوازشهای نوخیز
 سخن بگذار مروارید سفتند
 وگر زال ز راست انگار عنقا است
 کند رخسار مروارید را زرد
 چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
 نزد بر خط خوبان کس چنین خال
 ز مهر من عروسی در کناری
 بهر بیتی نشانی باز بستم
 ببیند مغز جانم را در این پوست

وگر یوسف شدم پیراهن اینست
 اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
 چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
 حضورش در سخن یابی عیانی
 که در هر بیت گوید با تو رازی
 ز هر بیتی ندا خیزد که ها او
 بریشم بخشم از برگی کنم ریش
 حاللی بر نیارم پخته از کام
 دری بی قفل دارد کان کنجم
 که از يك جو پدید آرم بسی گنج
 دهم وقت درودن خرمنی باز
 که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

اگر من جان محبوبم تن اینست
 عروسی را که فرش گل نپوشد
 همه پوشیده با ماست ظاهر
 نظامی نیز کاین منظومه خوانی
 نهان کی باشد از تو جلوه سازی
 پس از صد سال اگر گوئی کجا او
 چو کرم قز شدم از کرده خویش
 حرامم باد اگر آبی خورم خام
 نخسبم شب که گنجی بر نسبم
 زمین اصلیم در بردن رنج
 ز دانه گر خورم مشتی با آغاز
 بران خاکی هزاران آفرین بیش

نکوهش حسودان

نفس بی آه بیند دیده بی اشک
 نه کان کردن بین جان کندم را
 زخم پهلوی پهلوی چند ناورد
 بدست آرم بشبها شب چراغی
 جوی چندم فرستد عذر خواهان
 حصاری ده که حرفم را نبینند
 همه کس نیک خواهد خود نباشد

کسی کو بر نظامی میبرد رشک
 بیا گو شب بین کان کندم را
 بهر در کز دهن خواهم بر آورد
 بصد گرمی بسوزانم دماغی
 فرستم تا ترازودار شاهان
 خدایا حرف گیران در کمینند
 سخن بیحرف نیک و بد نباشد

ولی آن کز معانی با نصیبست
 اگر شیری، غریبانرا میفکن
 بسا منکر که آمد تیغ در مشت
 بسا گویا که با من گشت خاموش
 چو عیسی بر دوزانو پیش بنشست
 چه باک از طعنه خاکی و آبی
 گراز من کوکبی شمعی بر افروخت
 که گر در راه خود یکذره دیدم
 و گرسنگی دهن در کاس من زد
 تحمل بین که بینم هندوی خویش
 گه آن بی پرده را موزون کنم ساز
 ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
 بگوشی جام تلخیها کنم نوش
 نگهدارم بچندین اوستادی
 ز هر کشور که برخیزد چراغی
 و اینجا عنبرین شمعی دهد نور
 بشکر زهر می باید چشیدن
 من از دامن چو دریا ریخته در
 کلوخ انداخته چون خشت در آب
 دهان خلق شیرین از زبانم
 چو گاوی در خراس افکنده پویان

بداند کاین سخن طرزی غریبست
 غریبانرا سگان باشند دشمن
 مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
 درازیش از زبان آمد سوی گوش
 خری با چارپا آمد فرادست
 چو دارم درع زرین آفتابی
 کس از من آفتابی در نیاموخت
 بصد دستش علم بالا کشیدم
 دری شد چونکه در الماس من زد
 چو تر کانش جنیبت میکشم پیش
 گه این گنجشک را گویم زهی باز!
 بهر زیفی جز احسنی نگویم
 بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
 چراغی را درین طوفان بادی
 دهندش روغنی از هرایاغی (دماغی)
 ز باد سردش افشانند کافور
 پس هر نکته دشنامی شنیدن
 گریبانم ز سنگ طعنه ها پر
 کلوخ اندازه بی فاکرده، دریاب
 چو زهر قاتل از تلخی دهانم
 همه ره دانه ریز و دانه جویان

چو برقی کو نماید خنده خوش
 نه گنجی ای دل ازماران چه نالی
 چو طاوس بهشت آید پدیدار
 بدین طاوس ماران مهره پاشند
 نگاری اکدشت این نقش دمساز
 مسی پوشیده زیر کیمیائی
 دری در ژرف دریائی نهاده
 تو در بردار و دریا را رها کن
 مبین کاشگهی را رهنمونست
 عروسی بکرین با تخت و با تاج
 غریق آب و می سوزد در آتش
 که از ماران نباشد گنج خالی
 بجای حلقه دربائی کند مار
 که طاوسان و ماران خواهجه تاشند
 پدر هندو و مادر ترك طنناز
 غلط گفتم که گنجی و اردهائی
 چراغی بر چلیپائی نهاده
 چراغ از قبله (کلبه) ترساجدا کن
 عبارت بین که طلق اندود خونست
 سروبن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغورل شاه حکیم نظامی را

چو داد اندیشه جادو دماغم
 ز هر عقلی مبارکبادم آمد
 چنین مهدی که ماهش در نقابست
 خریدنش بچندان دلپسندی
 پذیرفتند چندان ملک و مال
 بسی چینی نورد نا بریده
 همان ختلی خرام خسروانی
 بتشریفم حدیث از گنج میرفت
 پذیرشها نگر در کار چون ماند
 ز چشم افسای این لعبت فراغم
 «طریق العقل واحد» یادم آمد
 ز مه بگذر سخن در آفتابست
 رساندندش بچرخ از سر بلندی
 که باورکردنش آمد محالم
 بجز مشک از هوا گردی ندیده
 سر افسار زر و طوق کیانی
 غلام از ده، کنیز از پنج میرفت
 ستورم چون سقط شد بارچون ماند

پذیرنده چگونه رخت برداشت
 بدین افسوس میخوردم دریغی
 که ناگه پیکری آمد نامه در دست
 که سی روزه سفر کن کاینک از راه
 ترا خواهد که بیند روز کی چند
 مثال داد کاین توقیع شاهست
 مثال شاهرا بر سر نهادم
 فروخواندم مر آن فرمان بفرهنگ
 بعزم خدمت شه جستم از جای
 برون راندم سوی صحرا شتابان
 ز گوران تك ربودم در دویدن
 ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
 همه ره سجده میبرد قلم وار
 به هر منزل کزان ره میبریدم
 بهر چشمه که آبی تازه خوردم
 نسیم دولت از هر کوه ورودی
 زمشکین بوی آنحضرت بهر گام
 چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
 درون شد قاصد و شه را خبر کرد
 برون آمد ز درگه حاجب خاص
 مرا در بزمگاه شاه بردند

زمین کشته را ندروده بگذاشت
 ز دم بر خویشتن چون شمع تیغی
 به تعجیل درودی داد و بنشست
 بسی فرسنگی آمد موکب شاه
 کلید خویش را مگذار در بند
 همت شهنه همت تعویذ راهست
 سه جا بوسیدم و سر برگشادم
 کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ
 در آوردم به پشت بارگی پای
 گرفته رقص در کوه و بیابان
 گرو بردم ز مرغان در پریدن
 ز من رقص تر مرکب بزیرم
 بتارک راه میرفتم چو پرگار
 دعای دولت شه می شنیدم
 بشکر شه دعائی تازه کردم
 ز لطف شاه میدادم درودی
 زمین در زیر من چون عنبر خام
 زمین بوس بساط شاه کردم
 که چشمه بر لب دریا گذر کرد
 ز دریا داد گوهرها بغواص
 عطارد را ببرج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده
شکوه تاجش از فر جهانگیر
طرفداران زسقسین تا سمرقند
درش بر حمل کشورها گشاده
بدریا ماند موج نیل رنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی
کف رادش بهر کس داده بهری
ز تیغ تنگ چشمان حصارى
خروش ارغنون و ناله چنگ
بریشم زن نواها بر کشیده
نواها مختلف در پرده سازی
غزلهای نظامی را غزالان
گرفته ساقیان می بر کف دست
چو دادندش خبر کامد نظامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت
بفرمود از میان می بر گرفتن
بخدمت ساقیان را داشت در بند
اشارت کرد کاین یکروز تا شام
نواى نظم او خوشتر ز رود است

بتاج کیقباد و تخت جمشید
مه از سر هنگ پاشش دشنه خورده
فکنده قیروان را جامه در قیر
بنوبتگاه درگاهش کمر بند
همه در حمل بر حمل ایستاده
که در دل بود هم درهم نهنکش
نهاده تاج دولت بر سر بخت
ز حوضکهای می پر کرده کشتی
گاهی شهری و گاهی حمل شهری
قدرخان را در آن در تنگبارى
رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم پوش پیراهن دریده
نوازش متفق در جان نوازی
زده بر زخمهای چنگ نالان
شهنشه خورده می بدخواه شه مست
فزودش شادی بر شادکامی
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
مدارای مرا پی بر گرفتن
بسجده مطربان را کرد خرسند
نظامی را شویم از رود و از جام
سراسر قولهای او سرود است

چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
 پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
 درون رفتم تنی لرزیده چون بید
 سر خود همچنان برگردن خویش
 بدان تابوسم اورا چون زمین پای
 گرفتم در کنار از دل نوازی
 من از تمکین او جوشی گرفتم
 قیام خدمتش را نقش بستم
 سخن گفتم چو دولت وقت میدید
 از آن بذله که رضوانش پسندد
 نصیحتها که شاهانرا بشاید
 بسی پالوده‌های زعفرانی
 گهی چون ابرشان گریه گشادم
 چنان گفتم که شاه احسنت میگفت
 سماع ساقیان را کرده مدهوش
 در آمد راوی و بر خواند چون در
 حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
 حکایت چون بشیرینی در آمد
 شهنشاه دست بردوشم نهاده
 شکر ریزان همی کرد از عنایت
 که گوهر بند بنیادی نهادی

که آب زندگی با خضر یابیم
 درای ای طاق با هردانشی جفت
 چو ذره کو گراید سوی خورشید
 سرافکنده فکنده هر دو در پیش
 چو دیدم آسمان برخاست از جای
 بموری چون سلیمان کرد بازی
 دو عالم را در آغوشی گرفتم
 چو گفت اقبال او بنشین، نشستم
 سخنهایی که دولت می پسندید
 زبانی گر بگوش آرد بخندد
 وصیتها کز او درها گشاید
 بشکر خندشان دادم نهانی
 گهی چون گل نشاط خنده دادم
 خرد بیدار میشد چهل میخفت
 مغنی را شده دستان فراموش
 ثنائی کان بساط از گنج شد پر
 ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
 حدیث خسرو و شیرین بر آمد
 ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
 حدیث خسرو و شیرین حکایت
 در آن صنعت سخن را داد دادی

گزارشهای بی اندازه کردی
عروسی را بدان شیرین سواری
چو بر دندان ما کردی حلالش
ترا هم بر من و هم بر برادر
برادر کو شهنشاه جهان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج
شنیدم قرعهای زد بر خلاصت
چه گوئی آن دهن دادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا
همان خاک خراب آباد گردد
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه
که من یاقوت این تاج مکمل
مرا مقصود ازین شیرین فسانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانه
بلی شاه سعید از خاص خویشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو بر جای
از آن پذیرفته‌های رغبت انگیز
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه
چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد

بدان (بدو) تاریخ ما را تازه کردی
که بودش برق شیرین عماری
چه دندان مزد شد بازلف و خالش؟
معاشی فرض شد چون شیر مادر
جهانرا هم ملک هم پهلوان بود
چه دادت دستمزد او گوهر و گنج
مثال ده نوشت از ملک خاصیت
دو پاره ده فرستادند یا نه
که گردد کار بازرگان مهیا
ببند افتاده‌ای آزاد گردد
بگوهر بر گرفتم پای تختش
ز بازیهای چرخش کردم آگاه
نه از بهر بها بر بستم اول
دعای خسروان آمد بهانه
فسون شکر و شیرین چه خوانم
پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
مرا نه، جمله عالم را زیان کرد
همان شهزادگان کشور آرای
دگر باره شود بازار من تیز
به اخلاصی که بود از دل بدو راه
ده «حمد و نیان» را خاص من کرد

به مملوکی خطی دادم مسلسل
 که شد بخشیده این ده بر تمامی
 بملك طلق دادم بی غرامت
 کسی کاین راستی را نیست باور
 اگر طعنی زند بروی خسیسی
 بلعنت باد تا باشد زمانه
 چو کار افتاده‌ای را کار شد راست
 دروغم را بتأیید الهی
 چو از تشریف خود منشوریم داد
 شدم نزدیک شه با بخت مسعود
 چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
 شنیدم حاسدی زانها که دانی
 بیوسف صورتی گرگی همی زاد
 که ای گیتی نگشته حق شناست
 عروسی کاسمان بوسید پایش
 دهی و آنکه چه ده چون کوره تنگ
 ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز
 چنین دادم جواب حاسد خویش
 چرا می باید ای سالوک نقاب
 بحمد من نگر حمد و نیان چیست
 اگر بینی در آن ده کار (گاو) و کشتی

بتوقع قزلشاهی مسجل
 ز ما برزاد برزاد نظامی
 بطلقی ملك او شد تا قیامت
 منش خصم و خدایش باد داور
 بجز وحشت مباد او را انیسی
 تبارش تیر لعنت را نشانه
 در گنجینه بگشاد و بر آراست
 بروغم را بخلعت‌های شاهی
 بطاعت گاه خود دستوریم داد
 وزو باز آمدم با تخت محمود
 چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
 که دزد کیسه بر باشد نهانی
 بلوزینه درون، الماس میداد
 ز بهر چیست چندینی سپاست
 دهی ویرانه باشد رونمایش؟
 که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ
 سوادش نیم کار ملك ابخاز
 که نعمت خواره را کفران میندیش
 در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
 که یکحمد اینچنین به کانچنان بیست
 مرادر هر سخن بینی بهشتی

گر او دارد ز دانه خوشه پر
من آرم خوشه خوشه دانه در
گر او را ز ابر فیض آب فراتست
مرا در فیض لب آب حیاتست
گر او را بیشه‌ای با استوار است
مرا صد بیشه از عود قمار است
سپاس من نه از وجه منالست
بدان وجهت کاین وجهی حلالست
و گر دارد خرابی سوی او راه
خراب آباد کن بس (شد) دولت شاه
ز خرواری صدف یکدانه در به
زال اندک از طوفان پر به
نه این ده شاه عالم رأی آن داشت
که ده بخشد چو خدمتجای آن داشت
ولی چون ملک خر سندی را دید
ولایت درخور خواهند بخشید
چو من خر سندی و بخشنده خشنود
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجاراند
کجا میرفتم و رختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد
نفازش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دومیل است
که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماه است
که را در دل که شه در کوچگاه است
بر آن اورنگش آرام اندکی بود
چو بر قش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی
چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بد اندیش
که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی
گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی
گر آن دریا شد، این درها بجایند
که بر ما بیش از آن درها گشایند

گر اورا سوی گوهر گرم شد پای
 گر اورا فیض رحمت گشت ساقی
 گر اورا خاک داد از تخته بندی
 گر او بی تاج شد تاجش رضا باد
 خصوص آن وارث اعمار شاهان
 مؤید نصرۃ الدین کافرینش
 پناه خسروان اعظم اتابک
 ابوبکر محمد کز سر داد
 بشاهی تاجبخش تاجداران
 بدانائیش هفت اختر شکرخند
 ستاره پایه تخت بلندش
 سریرش باد در کشور گشائی
 جهان را تا ابد شاه جهان باد
 سعادت یار او در کامرانی
 سخن را بر سعادت ختم کردم
 خدایا هر چه رفت از سهوکاری
 روانش باد جفت شادکامی

نسب داران گوهر باد بر جای
 جهان بر وارثانش باد باقی
 مباد این تختگیران را گزندی
 سر این تاجداران را بقا باد
 نظرگاه دعای نیک خواهان
 ز نام او پذیرد نور بینش
 فریدون وار بر عالم مبارک
 ابوبکر و محمد را کند شاد
 بدولت یادگار شهریاران
 به مولائیش نه گردون کمر بند
 فلک را بوسه گه سم سمندش
 وثیقت نامه کشور خدائی
 بر آنچ امید دارد کامران باد
 مساعد با سعادت زندگانی
 ورق کاینجا رساندم در نوردم
 پیامرز از کرم کامرزگاری
 که گوید باد رحمت بر نظامی

(رحمت بر روان نظامی باد)

[illegible]